

نام کتاب : به قشنگی طاووس

نویسنده : نیلوفر پور عباسی

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

فصل اول

قدیما تو کوچه پس کوچه های شمرون خونه های بزرگ و قدیمی بود، که مثل حالا تیکه تیکه نشده بود و ازش قفس و لونه زنبور نساخته بودن. خونه تیمورخان شمرونی یکی از این خونه ها بود که من دارم شمارو می برم اونجا. خونه تیمورخان یه باغ پر دار و درخت بود، درختای سر به فلک کشیده که لونه امنی واسه پرنده ها بود. باغچه های دور استخر پر از گلای شمعدونی بود، که هر روز بابا رحمان کارگر خونه آبشون می داد و تر و تازه شون می کرد. تخت چوبی کنار حیاط هم دلخوشی بانو زن محببه تیمورخان بود که آفتاب مهتاب صورتش رو ندیده بود و هر روز عصر گل اندام زن جوون بابا رحمان یه قالیچه رو خوب می تکوند و روش مینداخت و چایی دم می کرد که دل خانم رو خوش کنه. بابا رحمان با گل اندام تو همین خونه عروسی کرده بود و سالها بود که خدمت ارباب رو می کرد ولی حسرت بچه تو دلش مونده بود. و اما تیمورخان، یه زمانی تیغ کش شمرون بود و گنده لات محل. از لوطی گریش نقل زیادی می کردن که هیچ ظالمی از نیش چاقوش در امان نبود. نوچه هاش همه قسم خورده دور و برش بودن و نمی داشتن آب توی دلش تکون بخوره و یه کلام پشت سرش بد بگن. از اون زمان خیلی گذشته بود و حالا تیمورخان خیلی سال بود که چاقوشو غلاف کرده بود، رفته بود امام رضا و توبه کرده بود که دست به تیغ نشه. یه فرش فروشی بزرگ داشت و کاروبارش سکه بود. ولی هنوزم کلاه شاپو سرش می داشت و پاشنه کفشش رو می خوابوند و سینه کفتری راه می رفت. از دار دنیا هم یه دختر داشت که انقدر خاطرش رو می خواست که حاضر بود رو تخم چشمش راه بره و از شیر مرغ تا جون آدمیزاد واسش مهیا می کرد. واسه همینم طاووس چشم و چراغ خونه بود. و برخلاف طاووس که همیشه پاهای زشتش رو زیر پره های خوشگلش قایم می کنه، خدا واسش سنگ تموم گذاشته بود و عین ماه شب چهارده بود- اینو همیشه تیمورخان بهش می گفت. موهای بلندش تا تو کمرش بود و چشمهای سیاه درشت با مژه های بلند و پوست سبزه نمکینش آفت دل بود. از قد و قامتش که دیگه نگو. واسه همین نورچشمی بودن هم همچین از خود راضی بود که انگار از دماغ فیل افتاده بود. حوصله درس خوندن هم نداشت و چندکلاسی بیشتر نخونده بود و درس و کتاب رو واسه همیشه بوسیده بود و کنار گذاشته بود. یه چند وقتی هم همراه گل اندام کلاس خیاطی رفته بود که از اونم تو زرد از آب دراومده بود. تنها عیبش که خدا دادی هم نبود، زبون نیشدارش بود؛ هیچ کدوم از پسرای محل جرأت نیگا کردن بهش رو نداشتن چون می شست و آب می کشید و تو آفتاب می داشت که خشک بشن. از ترس تیمورخان هم نمی تونستن شکایتی داشته باشن. تو محل حکومتی می کرد که نگو و نپرس. میونه ش با گل اندام خیلی خوب بود و گلی صدش می کرد. یعنی در حقیقت ندیمه ش بود و هرچی در دل داشت تو صندوقچه دل گلی جوون بود. گلی هم چون خودش بچه نداشت، حسابی به این دختر چشم سیاه دل بسته بود و هرچی اُرد می داد به دیده منت داشت.

خونه آقا شمس شریعتمداری روبروی خونه تیمورخان بود، همه محل، به آقا شمس که مردی میونه سال و تر و تمیز بود و خط شلوارش خربزه قاچ می کرد و مردم داریش حرف نداشت، احترام می داشتن. امین محل بود و به خیلی ها که محتاج بودن پول قرض می داد و کار خیلی هارو راه مینداخت. جهاز عروس درست می کرد، وام بی بهره خونه می

داد، خلاصه دادرش همه بود و تک و تنها تو به خونه بزرگ زندگی می کرد. از وقتی زنش به رحمت خدا رفته بود، به لاک تنهایی ساخته بود و خودش رو وقف مردم کرده بود. تازگی ها هم خواهرزاده ش ماهان از سفر فرنگ برگشته بود و واسه آقا شمساً تنها مونس شده بود. ماهان پسر خوش قد و بالایی بود که عین فرنگی ها موی بور و چشم سبز داشت و آقا شمساً که مام بهتره به زبون ماهان اونو دایی شمساً صدا کنیم، خودش اونو بزرگ کرده بود و واسه ادامه تحصیل به خارج فرستاده بود. طفلک ماهان وقتی چند سال بیشتر نداشت، پدر و مادرش رو که خیلی هم جوون بودن تو تصادف از دست داده بود و تنها کس و کارش همین دایی شمساً بود. ولی حالا دیگه واسه خودش دکتر شده بود و پی جور کردن مطب بود و خیال نداشت دیگه دایی شمساً رو تنها بذاره. کوله بارش رو بسته بود و اومده بود ایران.

* * *

اون روزا همه سرگرم خونه تکونی بودن. آخه داشت بهار می اومد و با خودش واسه مردم عید می آورد. از سر هر بالکن به چیزی آویزون بود و بیشتر شیشه ها لخت و بی لباس بودن و پیرهنشونو واسه شستن درآورده بودن. بعضی هام به پنجره هاشون ملافه زده بودن تا از چشم نامحرم در امان باشن. شور و حالی بود. زندگی تو خون مردم می جوشید.

گلی داشت تو بالکن رخت پهن می کرد و طاووس از بیکاری کنارش وایساده بود و باهاش حرف می زد: «از دست این موهای دراز خسته شدم، دلم می خواد واسه عید کوتاهشون کنم.» داد گلی دراومد. «حیفت نمیاد؟ مردم آرزوی یه تارش رو دارن. مته شبق سیاهه. نگو تورو خدا که بند دلم می لرزه.» حرفهای گلی و تعریفی که از موهای طاووس کرد خنده به لبانش آورد: «حالا کی کچله تا من بهش مو قرض بدم.» به دفعه حرف تو دهنش ماسید. دست شو جلو چشمهاش گرفت تا آفتاب چشم شو نزنه: «گلی اون پسره پشت پنجره آقا شمساً کیه که داره بر و بر مارو می پاد؟»

گلی یه گیر به لباس زد و سرش رو بلند کرد و ماهان رو دید: «آهان، اون خواهرزاده دایی شمساست. جای برادری خیلی هم خوش قد و بالاست، قیافه شم عین فرنگی هاست. اصلاً آگه زن می شد هزارتا خواستگار پر و پا قرص پیدا می کرد.»

طاووس پشت چشمی نازک کرد: «آه، پس عین شیربرنج وارفته ست. به دایی شمساً بگو یه کمی نمک بارش کنه، از چیزی که عوقم می گیریه مرد سرخ و سفیده. باید یه گوشمالی بهش بدیم تا دیگه زاغ خونه مردم رو نزنه.» گلی هول شد: «نه تورو خدا، چیکار به کار جوون مردم داری؟ پشت پنجره خودشونه، تو حیاط مارو که زاغ نمی زنه! تورو خدا واسه خاطر دایی شمساً پاتو از کفشش بکش بیرون.»

طاووس خودش نفهمید چرا دست زیر موهاش کرد و روسری از سرش انداخت و بعدش به دروغ یه وای خدا مرگم بده گفت و روسری شو رو سرش محکم کرد.

* * *

حالا از همسایه دیوار به دیوار تیمورخان بگم که تو شمرون یه کله پزی بزرگ داشت و اون موقع ها که زمین ارزشی نداشت، این خونه رو خریده بود و حالام یه وضع توپ داشت. حاج نصرت سرپولکی کله پزو همه می شناختن. همیشه تو خونه ش هیئت راه مینداخت و خرج می داد و تو دهه محرم حسابی همه شیکم هارو نونوار می کرد. شیکم گنده و سر طاسش از دور شناخته می شد. حالام حاج نصرت، حاج نصرت دنبالش راه مینداختن تا از سور سفره ش جا نمونن. پسرش وردست خودش کار می کرد. البته حالا دیگه فقط پای دخل وامیستاد، چون همیشه تو انگشتاش

چند تا انگشتر نقره داشت به حشمت نقره معروف بود و خیلی سعی می کرد ادای تحصیل کرده هارو درآره. دو تا خواهر عزب داشت که از ترس حشمت آسته می رفتن و آسته می اومدن چون وقتی غیرتی می شد و رگ گردنش کلفت می شد، کسی جلودارش نبود. حوری خواهر بزرگتر که دبیرستانی بود حسابی از دستش دل پرخونی داشت ولی حوا خواهر کوچکتر بچه تر از این حرفها بود و فقط به فکر شیرینی و آب نبات بود. زن حاج نصرت، همدم خانم، فقط به فکر سرویس دادن بود و وقتی واسه به خود رسیدن نداشت. حیاط بزرگ خونه همیشه نامرتب و کثیف بود و همیشه از این خونه بوی کله پاچه می اومد، چون بالاخره سهم خونه هم می رسید و همه اهل خونه رو پروار کرده بود؛ مخصوصاً خانوم خونه رو از ریخت و هیکل انداخته بود و عینهو دیگ آش رشته شده بود.

طاووس چادرش رو رو سرش مرتب کرد و یه نگاهی تو آینه به خودش انداخت و دلخوش از خونه بیرون اومد. بوی عید از همه جا می اومد و مژده بهار همه رو مست کرده بود. وقتی اومد تو خیابون اصلی و مغازه سر کوچه رو شلوغ دید، خندید: کاش منم تنبلی نمی کردم و یه مشت گندم به نیت بهار و عید تو آب می کردم و کوزه گلی رو از چشم مینداختم. یه سال دیگه م گذشت. سال دیگه بچه بغل...

با همین فکر جلوی مغازه ماهی فروشی رسیده بود، ماهی های قرمز کوچیک تو یه لگن بزرگ قهقهه می زدن و از دست هم فرار می کردن، شاید همدیگه رو قلقلک می دادن. یه آن طاووس دلش واسشون سوخت. یهو دودل شد که ماهی بخره یا نه. ولی یاد قیافه گل اندام افتاد، عزمش جزم شد و جلو رفت و لبخند خوشگلی زد که نمک صورتش رو صد برابر کرد: «اون تنگ بلور و با ماهی هاش می خوام.»

مغازه دار که حسابی اونو می شناخت و محلی بود به احترام تیمورخان یه چشم آبدار گفت و تنگ رو دستش داد. پیرزنی که منتظر بود چشم غره رفت: «آقا نوبت منه، جوونا هم حوصله دارن و هم جون وایسادن.» جوان مغازه دار فوری ماست مالی کرد: «کوچیکتم مادر.» و بعد رو به طاووس که پول درآورده بود کرد: «قابلی نداره آجی. با تیمورخان حساب می کنیم، شما بفرما خونه.»

طاووس بادی به غیغب انداخت و شونه هاشو بالا داد و با ناز و غمزه چادرشو عقب و جلو کرد: «هر طور میل تونه.» بعدشم تنگ به دست صلانه صلانه راه افتاد. تو همین موقع دوچرخه سواری که سنی هم نداشت، بی هوا بهش خورد و تنگ از دستش افتاد: «وای، مگه چشمات باباقوریه پسر!» پسرک چند متر دورتر نتونست دوچرخه رو کنترل کنه و زمین خورد. طاووس غرید: «حقت بود، تو باید الاغ سواری کنی و خرک چی باشی.»

نالۀ پسرک دراومده بود و طاووس واسه ماهی هایی که رو زمین افتاده بودن افسوس می خورد ولی جرأت نداشت اونارو که بال بال می زدن از رو زمین ورداره. پیریشون دنبال کسی می گشت که ماهان سررسید و طاووس تندی گفت: «آقا، تورو خدا اینارو از رو زمین وردارین. اگه زود ببرین اونجا زنده می مونن.» و با دستش اشاره به ماهی فروشی کرد.

ماهان ته تنگ و که هنوز سالم بود و کمی آب توش بود ورداشت و دو تا ماهی کوچیک رو که آواز مرگ می خوندن توش انداخت و به سرعت به طرف ماهی فروشی رفت. طاووس چشم به راه داشت و خودش هم نفهمید چرا منتظره عاقبت کارو ببینه. وقتی ماهان ماهی هارو تو آب انداخت به سرعت برگشت: «می خواین دوباره براتون بخرم؟» گفتن همون و ارة زبون طاووس کار افتادن همون: «برو واسه عمه ت بخر. پولتو بذار جلو آینه دو برابر میشه.» و در مقابل چشمای حیرت زده ماهان راهشو گرفت و رفت و اونو مات زده جا گذاشت.

* * *

«اصلاً نفهمیدم این پسرۀ جزّ جیگرزده از کجا سر در آورد و صاف اومد خورد به من. نمی دونی گلی دلم واسه پرپر زدن ماهی ها داشت کباب می شد. ولی دل و جیگر دست زدن بهشون رو نداشتم و دنبال یه فرشته نجات تو آسمون بودم که یهو آقا فرنگیه از رو زمین پیداش شد و به دادشون رسید. دستش درد نکنه، ولی از اینکه پول شو به رخ من کشید خونم جوش اومد. اگه به خاطر دایی شمسا نبود خرخره شو می جویدم.»

گلی حاج و واج به طاووس نیگا می کرد: «مگه چی گفتی؟ دختر چرا نمی تونی جلو زبونتو بگیری؟ تو به این خوشگلی، چرا پاچه مردمو می گیری؟ اون خواسته محبت کنه.»

طاووس موهاش رو از تو صورتش کنار زد: «می خوام نکنه، اونو سَنه نه که من ماهی می خوام یا نه؟ مگه دستم یه وریه یا کجه که نتونم بخرم!»

گلی از حرفهای طاووس خنده ش گرفت: «تو باید پسر می شدی اشتباهی دختر از آب دراومدی. اصلاً تقصیر من بود که ماهی خواسته بودم. ولی گردنم خرد بشه کاش خودم لشمو برده بودم. حالا حتماً به پسره برخورد، خیلی بد شد.» طاووس چشم گشاد کرد که: «بکشه پشت دوری، ایش... خوره!»

* * *

خانوم آقا خواهر تیمورخان زن مردنمایی بود که هیکل مردونه و شونه های پهنش اینو ثابت می کرد. اخلاقاً هم مثل مردا بود و همیشه هم از جمع زنها فرار می کرد. زنهارو قابل نمی دونست و می گفت ناقص العقل ان، مخصوصاً از وقتی شوهرش توی یه دعوی مردونه چاقو خورده بود و جیگر سیاهش تیکه تیکه شده بود و اونارو تنها گذاشته بود فکر می کرد باید به جای زن خونه، مرد خونه باشه. از اون وقت تا حالام به ابروهاش دست نزده بود؛ صد رحمت به پاچه بز، عین مردا ریش در آورده بود و هر چقدر زنهای فامیل دوره ش کردن بلکه یه سر و صفایی به صورتش بدن، حاضر نشد که نشد. همیشه هم لباس سیاه می پوشید و در جواب اعتراض حتی یدونه پسرش می گفت: «تا آخر عمر داغ دار آقاتم» و اما آقا ناصر پسر یکی یدونه خانوم آقا انقده تر و فرزند بود که بهش ناصر جنی می گفتن و این لقب پر طمطراق رو کسی جرأت نداشت روش بذاره جز خود تیمورخان. از بچگی هم کنار خودش تر و خشکش کرده بود و کار یادش داده بود. حالام دست راستش بود و از شما چه پنهون که چشمش هم دنبال طاووس بود، واسه مال و منال تیمورخان. ولی جرأت جیک زدن نداشت چون طاووس به حسابش نمی آورد و براش تره خرد نمی کرد.

خانوم آقا به خیال خودش ناصر و نصیحت می کرد: «یه کمی جنم داشته باش. تو که از هر دری می ری تو و از هر سوراخی آفتابی میشی چطور می نتونستی تو دو انگشت دل این دختره جا واز کنی؟ این همه مال و منال دایی جونت با هزار تخته فرش سر جهازی این دختره ست، د یا الله بی عرضه.»

ناصر نالید: «شما طاووس رو با تخته فرشهای دکون دایی جون طاق می زنی! به این دختره نمی شه نزدیک شد و ناخونک زد. عین خروس جنگی می مونه. گاهی هم مار جعفری، همچین نیشت می زنه که صد تا دکتر انگشت به دهن می مونن. سردر نیارم که خدا تو گوشت و پوست این دختر چه فلفلی ریخته که این همه تنده.»

اینارو ناصر گفت و با غصه اعتراف کرد که جلوی این دختر چشم سیاه مو بلند کم آورده، که سر شماتت و سرکوفت خانم آقا دراومد: «مردی گفتن، زنی گفتن، لچک از سرت برداشتی بگن مردی و مردونگی داری؟ برو سمت رو بذار ناصر خانوم.»

ناصر آه کشید: «شمام که زبونتون دست کمی از طاووس نداره، نکنه اصلاً به شما رفته؟ ولی من مطمئنم که دایی جون ته دلش می خواد من دومادش بشم.»

خانوم آقا که نیش زبونش از کار نمی افتاد، ادامه داد: «مرد گنده شدی ولی هنوزم تا من واست لالایی نخونم خوابت نمی بره، حالام عین بچه یتیم ها لب ورنچین. عین کادیلک برو تو دل این دختره از خودراضی.»

طاووس چشم از تنگ بلور ماهی ورنمی داشت و هزار تا فکر و خیال خوشگل و رنگی تو سرش دور می زد: با اینکه اون بد و بیراه و نثارش کردم و سکه‌ی یه پول سیاه شد بازم آقای کرد و واسم ماهی فرستاد. حالا خودمونیم، آقای دکتر بدمالی هم نبود، از نزدیک ندیده بودمش چه چشمای سبزی داشت عینهو تیله انگشتی بود. و وقتی گلی گفت که آب ماهی هارو خودت باید زحمت بکشی و عوض کنی تازه طاووس از فکر و خیال ماهان اومد بیرون و رفت تو جلد خودش: «اگه نکنم چی می شه؟»

«هیچی، عمرشونو میدن به تو»

طاووس یه آخ بلند گفت: «نه. حیفه. راستی گلی، وقتی ماهی ها رو گرفتی اون پسره چی گفت؟»

گلی خنده معنی داری کرد: «اون پسره اسم داره، کیشمیش دم داره، آقا ماهان گفت اینارو واسه عیدونه بدین به تیمورخان.»

اخمهای طاووس رفت توهم: «چه بی ذوق، از کی تا حالا تیمورخان هفت سین چیده که سراغ ماهی بره! این پسره تو سرش پر از پهنه، دکتره که دکتر باشه، سواد که عقل نیاره!»

گلی لبخند زد: «خیال داشتی بگه اینارو بدین به طاووس خانوم؟ بیچاره مگه از جونش سیر شده بود، با اون چشمه ای که از تو دیده اگه یه خورده دل و جیگرم داشت و زهله درست و حسابی، زهله ترک شد رفت. دختر تو عین سگ پاچه شو گرفتی.» وقتی دید طاووس رفت تو لب، یه تعریف حسابی ازش کرد: «البته سگ خوشگلی که هر کی پاچه شو داوطلبی میاره جلو تا گاز بگیره.»

دایی شمسآه واسه ماهان قصه جوونی های تیمورخان رو با آب و تاب می گفت: «آره پسر، من خیلی سالا که تیمورخان رو می شناسم، از همون زمون که برق چاقوش هوش از سر همه می برد. از موقعی که از قمار خونه ها باج می گرفت و پولدارارو سرکیسه می کرد. ولی خدایی ضعیف کش نبود و رو مردونگی ش حرف نبود. خاطرخواه طاووس دختر رئیس امنیه محل بود که حالا شده کلانتری. از اونجایی که عشق دارا و گدا

سرش نمی شه، دختره هم خاطرش رو می خواست. سرهنگ امینی که صاب منصب بود، با تیمور کارد و پنییر بود و از وقتی هم فهمید زیر پای دخترش رو شسته و رفته کرده، انقده به پر و پای تیمور پیچید تا بالاخره هم با یه دعوی ساختگی که درست کرد و چند نفری هم چاقو خوردن، اونو انداخت تو هولوف دونی و چند سالی آب خنک خورد.» حرف دایی شمسآه که به اینجا رسید آهی از سر حسرت کشید: «بیچاره دخترک که عاشق تیمور بود خیلی پاش نشست و خواستگارشو رد کرد ولی وقتی پدرش به زور تفنگ نشوندش پای سفره عقد پسر یه هم قطار خودش، دخترک فردا سم خورد و خودش رو هلاک کرد. وقتی تیمور از زندان آزاد شد، عین مجنون آواره شده بود. خیلی دنبال سرهنگ امینی گشت که ناکارش کنه. ولی سرهنگ آب شده بود و رفته بود تو زمین، می گفتن از ترس تیمور و از غصه طاووس ترک دیار کرده و رفته فرنگ، خدا داند! تیمورم دیگه تیمور سابق نبود، عشق بدجوری خرابش

کرده بود. بعضی ها بدجوری تو زندگی پیش میارن. تیمورم دیگه تیمور نشد که نشد. شل شلی تو کوچه ها راه می رفت. دل سنگ واسش کباب می شد. ناغافل رفت پابوس اما هشتم و قفل شو گرفت و توبه کرد. وقتی برگشت رفت پیش حاج رضا فرش فروش و شاگردیش رو کرد. حاج رضام الحق واسش پدری کرد و وقتی دید حسابی سر به راه شده و چسبیده به کار، بانو، دخترش رو واسش عقد کرد. تیمور سربراه شده بود ولی ساکت و دل مرده عین آدم آهنی می رفت و می اومد. وقتی هم حاج رضا سرش رو زمین گذاشت، شد وارث همه چی ش. البته خودشم عرضه و جربزه داشت و پول و پله ای جمع کرده بود.»

ماهان سر تکون داد: «پس واسه این اسم دخترش رو طاووس گذاشته، حالا فهمیدم.»
«آره پسر، این طاووس نقل اون طاووس خدا بیامرزه که جوون مرگ شد و داغش به دل تیمور موند که موند. من قسم می خورم که هنوزم این عشق تو سینه ش پرپر می زنه و دل و جونش رو می سوزونه. ولی چه می تونه بکنه، فقط مرگه که چاره نداره.»

ماهان به لحن شوخی گفت: «اون طاووس هم مثل این طاووس زبون دراز بود؟»
دایی شمسازد زیر خنده: «پس صابونش به تن تو هم خورده. البته با من رفتار بدی نداشته و خدا و کیلی همیشه بهم احترام گذاشته و بلند بلند سلام کرده. ولی از اهل محل شنیدم که چه زبون تلخی داره. خب، اینو به حساب شکل خوشگلش باید گذاشت. واقعاً این طاووس کجا و اون طاووس کجا! ای داد و بی داد، اون خدا بیامرز خیلی جمال نداشت، ولی خب تیمور دلش اونو گرفته بود و حریف دلشم نشد که نشد. راستی، قصه طاووس که تموم شد، ولی واسه مطب چه کردی؟ علی آقا بنگاهی به جایی رو پیدا کرده بود، دیدی؟»
ماهان هنوز تو نخ طاووس بود و از شما چه پنهان این دختر سیاه چشم سبزه به جورایی مشغولش کرده بود. تازه به خودش اومد: «بله... قراره امشب قول نامه شو بنویسم.»

دایی شمسازد ته دل به مبارک باد گفت و دست به آسمون برد: «به امید حق.»

بانو کلاً زن آروم و ساکتی بود مخصوصاً این که می دونست تیمور خان دلش جای دیگه ای گیر بوده و وقتی ازش ناامید شده اونو گرفته، شایدم چاره ای بهتر از این نداشته. این قصه ای بود که همه می دونستن و قایم کردنی نبود. سعی می کرد واسه تیمور زن خوبی باشه، از بیست و چهار ساعت وقتی بیدار بود همه ش سر سجاده بود و به درگاه خدا راز و نیاز می کرد. با طاووس هم میونه زیاد خوبی نداشت. یعنی فرصت نزدیک شدن به این دختر رو نداشت، شایدم چون تیمور خان اسم طاووس عشق فنا شده ش رو روش گذاشته بود، به حس کینه ای به این دختر داشت. طاووسم خدائیش با گلی راحت تر درددل می کرد تا بانو. ولی خب بالاخره مهر مادری که گم نمی شه. به جوری بین اونو گلی میونه می گرفت. اون روزم بانو داشت نماز می خوند و طاووس جلو آینه موهاش رو شونه می کرد و خوشو برانداز می کرد و تو دلش واسه این همه خوشگلی خدادادی از خدا تشکر می کرد. به چیزی تازه تو وجودش بیدار شده بود که خودشم گنگ و مات بود. پیش از این به مردی فکر نکرده بود، رو خوشگلی خودش حساب باز نکرده بود. ولی حالا... به دفعه صدای بانو از طناب فکر و خیال کشیدش پایین: «آدم اگه اول وقت نمازش رو بخونه، صوابش بیشتره، اون دنیا آینه نمیاد شفاعت آدمو بکنه، همین نماز به دردت می خوره.»

طاووس به خب هول هولکی گفت: «حالا وقت زیاده، قضا که نشده؟»

بانو با دلخوری سراپاشو ورننداز کرد: «اگه می خوام آخر وقت عین کلاغ نوک بزنی زمین، نخونی بهتره. خدا معطل این دو رکعت نماز که نیست!»

طاووس اخم کرد: «باشه، واسه خاطر شما الان میرم می خونم.»

وقتی از اتاق بیرون رفت، بانو غرید: «دو رکعت نماز به جا میارم از ترس اخم و تخم مادرم قربتاً الی الله» بعد انگاری دردی تو سینه اش احساس کرد و قیافه اش رفت تو هم و دستش رو رو سینه اش گذاشت.

از عصر کوچه حال و هوای دیگه ای داشت، به فاصله‌ی سه متر به متر به چیده بودن تا برنامه‌ی چهارشنبه سوری برپا کنن. مسئول اینکارم حشمت بود که سرش واسه اینکارا درد می کرد. به خیال دیگه ای هم تو سرش بود که کمی عرض اندام کنه و جلوی طاووس خودی نشون بده. وقتی هوا رو به تاریکی رفت، سر و صدا بلند شد. پسر ترقه در می کردن و نارنجک به دیوارا می زدن. شعله های بته ها بالا گرفته بود و همه هوس تماشا کردن. عده ای چادر به سر یا با روسری تو کوچه جمع شده بودن. طاووس هم گلی رو راضی کرد که واسه تماشا برن بیرون و اهمیتی به اخم و تخم مادرش نکرد که گفت: «تو کوچه پر از مرد عزبه. دختر خوب نیست بره بیرون.»

حشمت با چند نفر دیگه از روی آتیش می پریدن و زردی من از تو سرخی تو از من می گفتن. دخترا فقط تماشاگر بودن، آخه اون موقع ها به دخترا زیاد میدون نمی دادن. همه از خونه هاشون بیرون زده بودن، شادی تو قیافه‌ی مرد و زن پیدا بود، دایمی شمسایه گوشه ای لبخند به لب تماشا می کرد.

طاووس با چشم دنبال ماهان گشت و از نبودنش دلش گرفت ولی از لجش به بازوی گلی زد: «اون پسر فرنگیه نیومده. شاید چند سال فرنگ بوده رسم و رسوم ما واسش مسخره شده؟»

گلی چادرش رو کمی جلو کشید: «شاید کار داره، باز تیغ دستت گرفتی؟»

تو همین گیر و دار حوری خودش رو کنارشون رسوند و سلام و علیکی کرد. طاووسم از ناچاری تحویلش گرفت.

حوری که همیشه خوشگلی طاووس رو تو خونه تو سرش زده بودن، دست رو نقطه ضعف طاووس گذاشت و بادی به غبغب انداخت: «خوب شد عید اومد و ما به کمی از شر این دفتر و کتاب خلاص شدیم. تو خونه نشستن فقط عیش اینک میگن آدم بی سواده، ولی از خواب ناز صبح که به زور بلند نمی شه؟ آدم نه ناهار می فهمه نه شام.»

طاووس متلک حوری رو با به ابرو بالا دادن جواب داد: «دوست نداری مثل من ببوس بذار کنار.»

حوری تیر دوم رو ول کرد: «آخه زن اگه دستش تو جیب خودش باشه به ارج و قرب دیگه ای داره، نمی خوام مثل عزیزم خونه نشین بشم و چشمم به دست آقام باشه. دلم می خواد معلم بشم، آخه آقام میگه همه زن معلم می خوان.»

یهو به چیزی تو دل طاووس هری ریخت پایین و به غبار سیاه نشست رو دلش. هیچ وقت نشده بود که از درس نخوندن غصه ای تو دلش بشینه.

گلی به دادش رسید: «دختر ما انقدر خوشگله که درس خونده و درس نخونده خواستگارا پاشنه در خونه رو از جا می کنن. تازه شم، دختر تیمور خانه، کم کسی که نیست؟ به گس گسونش نمیده، به همه گسونش نمیده، به راه دورش نمیده.»

پسرکی کاسه آب نبات ترش جلوشون گرفت و حرفشونو قیچی کرد: «دهنتونو شیرین کنین.»

پسرا دیگه خسته شده بودن و یه گوشه ای تماشاگر شعله های آتیش شده بودن که حشمت فشفشه رو واسه میدون گرفتن و خودنمایی کردن راه انداخت و همه چشمش رفت طرف آسمون. طاووس که شعله ها رو تنها و بی مشتری دید، چادرش رو جمع کرد و تا گلی اومد به خودش بجنبه و منعش کنه، رفت طرف آتیش و از روش پرید. پریدن همان و آتیش گرفتن پایین چادرش همان. صدای ناله ش دراومد و گلی به طرفش دوید. پشت سرش همه متوجه شدن و کمک دادن. چادرش خاموش شد ولی ناز و ادای طاووس که تمومی نداشت. گوله گوله اشک می ریخت که یهو سر و کله ماهان که از بالا تماشا می کرد پیدا شد و طاووس با دیدنش بیشتر نالید: «پام آتیش گرفت، جزاله شد.» کمی هم چادرش رو عقب زده بود و طره موی سیاهش که براق تر از شب بود بیرون زده بود.

ماهان واسه کمک گفت: «اجازه بدین خانم ببینم. اگه سوختگی شدید باشه باید برین بیمارستان، پوست خیلی حساسه.» طاووس گوشه ای از دامن بلندش رو بالا داده بود، پوست بالای پاشنه ش قرمز شده بود ولی در اصل هدف جلب توجه بود که به خوبی جا افتاد.

حشمت هم که می خواست خودی نشون بده و خودشو تو دل طاووس جا کنه گفت: «اگه لازمه بریم مریض خونه، جلدی سه سوت ماشین آقامو بیارم.»

ماهان متین و موقر سری تکون داد: «نه، فکر نمی کنم. با یه کم پماد سوختگی درست میشه، زیاد بزرگش نکنین.» چند نفری از پسرانم دل کنده چشم و ابروی طاووس مات شده بودن.

حوری که داشت از غیض می مرد غرید: «خوبه شمشیر نخورده، ببین واسه یه ذره قرمزی چطوری عشق چهارشنبه سوری رو کور کرد.»

که گلی رفت تو حرفش: «آخه عزیز کرده ست. پاشو رو زمین می ذاره تیمورخان صدقه می ده.» متلک حوری دیگه آخر غیضش بود: «بخور و بخواب کار منه، الله نگه دار منه.» بعدشم با چشم غره حشمت چادرش رو بالا کشید.

طاووس تا دمدمه های صبح خوابش نبرد، هم از توجه ماهان غرق غرور شده بود و هم از متلک حوری دلخور: یعنی اونا که میرن درس می خونن واسه خودشون خانوم میشن و ما هیچ؟ دختره پررو. بعد فکرش رفت پیش ماهان و چشماشو بست: یعنی از کجا فهمید که چادرش سوخته؟ فقط از تو بهار خواب می تونسته دید بزنه. بعدش از رضایت لبخندی رو لباس نشست. یه چیزی تو دلش چنگ می زد. به خودش لرزید. یهو فکری از سرش گذشت و خنده به لبش آورد و یه برق شیطنت مهمون چشمش شد. ناله کنون دست به دلش گذاشت و رفت تو اتاق مادرش. بانو واسه نماز صبح پا شده بود و داشت وضو می گرفت. با دیدن طاووس و شنیدن ناله هاش تعجب کرد: «فکر کردم پا شدی نماز صبح بخونی، دست به دل شدی مادر؟»

«آی دلم، دلم، عزیز امان ازم بریده، خواب از چشمم گرفته، طاقتم طاق شده.»

طاووس انقدر خوب رل بازی کرد که بانو دلش به رحم اومد: «مادر، الان با یه نبات داغ خوب خوب میشی، دم صبحی که دکتر نیست، امون بده روز سر در بیاره تا حکیم چاره کنه. حکماً سردیت شده.»

طاووس ناله ای دروغی کرد: «شاید سردی نباشه، باید نشون دکترو بدم، آفتابم که خیال سر در آوردن نداره.»

بانو دلسوزی کرد: «طاقت بیار. درد تو شب بیشتره. خروار خروار میاد و مثقال مثقال میره.»

اون روزا مثل حالا ماشین زیاد نبود و هر کسی ماشین داشت انگشت نمای محل بود و مایه حسرت بقیه. دل درد طاووس کار خودش رو کرد. تیمورخان خودش تلفن کرده بود و با ترس و لرز دل درد طاووس رو به گوش ماهان رسونده بود. خودش با نگرانی تمام با ماشین طاووس و گلی رو می برد مطب، البته ناصر جنی، هم رانندگی می کرد و هم از تو آینه مدام چشم و چارش دنبال دیدن طاووس بود. گاه گذاری هم آینه رو کج می کرد تا بهتر ببینه و نصیحت مادرش رو اجرا کنه. طاووس با اینکه از ناصر جنی بیزار بود، ولی بازم از دلبری کوتاه نمی اومد و گاهی گوشه چشمی نشونش می داد که ناصر به جون می خرید و مثل قرقی ماشین می روند و خواب فرشهای حجره رو می دید. بیچاره می خواست به زورم شده جایی تو دل طاووس باز کنه. جلوی مطب ترمز کرد و تیمورخان حکم کرد: «اطراق کن تا برگردیم.»

«رو چشم دایی جون» و رفتن اونارو با چشم بدرقه کرد و تو خیالش از یه ارزن نگاه طاووس پر گرفته بود: ریش بجنبونی آق ناصر، دایی سیبل تو چرب می کنه، دختره شم دلتو چرب می کنه. بعدش از ذوق با خودش زمزمه کرد: تخته های قالی رو رج بزمن، میخوای بزمن، میخوای بزمن.

دونه دونه بشمرم، میخوای بکن میخوای نکن. وقتی تو صاب حجره ای دیگه الباقی خرما همیشه واسه میت... ماهان با گوشی با دقت شکم و پهلو و پشت طاووس رو معاینه کرد. دل تو دل طاووس نبود، می ترسید دستش رو بشه، از خودش حرصش گرفته بود. با خودش گفت: این بلا بود یا ابتلا؟ که با صدای گرم ماهان به خودش اومد: «همه جاش ظاهراً سالمه شاید چیزی خورده که بهش نساخته و درد گرفته. فعلاً با یه مسکن درست می شه تا بعد.» تیمورخان سر به آسمون برد: «صفای مرامت اوساکریم، دلمون از بُن لرزید، آخه مائیم و این خانوم، خانوما.» طاووس از تعریف پدرش خودش رو گرفت و با ناز و غمزه از رو تخت اومد پایین و چادرش رو بالا پایین کرد و چراغ زد: «دستتون درد نکته، به زحمت افتادین، حالا اگه شب و نصفه شب درد گرفت چیکار باید کرد؟» صدای تیمورخان دراومد: «دکتر قرص نسخه کرده، بابا غمت نباشه.»

ماهان نگاهی به چشمای سیاه و درشت طاووس کرد و لحظه ای توش موند، انگاری سگ داشت و گازش گرفت. ولی زود به خودش اومد: «هر وقت درد گرفت و مسکن ها کاری نکرد، خوب باید آمپول داد. تیمورخان هر وقت خبرم کنن شبانه در مطب رو باز می کنن، نمی دارم درد بکشید.» اینو به جوری گفت که دل طاووس از جا کنده شد و اگه دست روش نذاشته بود و زمین می افتاد، صد تا تیکه می شد.

گلی که کناری نظاره گر بود و همه چیز رو فهمیده بود حتی دل درد دروغی طاووس رو، تو دلش گفت: وای که آتیش افتاده به جونش، حالا چقدر می خواد بسوزونه خدا عالمه، عشق ساز دلش رو کوک کرده، صداشم بعداً درمیاد. ***

«آره پسر، همیشه شب عید دلم بدجوری می گیره و پیله می کنه که غصه دارم کنه. قمر خدا بیامرز وقتی زنده بود شبای عید انقده شور و نشاط تو این خونه بود که درختارو هم به رقص درمی آورد. تخم مرغ رنگ می کرد، میوه و شیرینی می خرید، بساط هفت سین رو آماده می کرد. بعد از اون از بس شبای عید تنها موندم، دیگه از عید بیزارم، عیدام که چندین ساله میرم سر خاکش و حسابی عقده دلمو باز می کنم. آخه یه حرفهایی تو دل آدمه که همیشه جار زد، باید قورتش داد.»

ماهان دلش سوخت و با دایی شمساهمدردی کرد: «فراموش کنین تنهایی رو، حالا من اینجام و روزای خوش رو با هم قسمت می کنیم. من نمیذارم اشک به چشمتون بیاد. هر اومدنی یه رفتنی داره، سرنوشت قابل تغییر نیست، گاهی

تقدیر به خواست ما حرکت نمی‌کنه» دایه شمس سرش رو زیر انداخت تا نم اشک رو ماهان تو چشماش نبینه، انگار به غرور مردونه ش برمی‌خورد، خیال می‌کرد گریه فقط مال زنانست.

صدای زنگ در خلوت دو نفری شونو بهم زد. دایه شمس نگاهی با تعجب به ماهان کرد: «ما بی کس تر از اونیم که شب عید مهمونی در خونه

مونو بزنه، شاید آشغالیه و عیدی شب عیدشو می‌خواد!»

«من میرم دایه جون. هوا سرده شما سرما می‌خورین.»

خیلی طول نکشید که ماهان دررو باز کرد و با دیدن گلی و سلامش تعجب کرد: «بخشین آقای دکتر، خانوم جان گفتن از خونه بی زن شب عید بوی سبزی پلو ماهی نیما. دلشون نیومد بی شما نوش جان کنن.» بعدشم قابلمه لعابی گلداری رو طرفش گرفت: «بفرمایین.» ماهان واقعاً از جواب عاجز شده بود و به یه سلام برسونین و تشکر کنین بسنده کرد.

طاووس عین مرغ پرکنده بال بال می‌زد و هر لحظه واسش یه سال طول کشید. از هیجان لپش گل انداخته بود و روی پوست سبزه اش نقش و نگار خوشگلی گرفته بود. وقتی گلی اومد، پرید جلوش: «چی شد؟»

«هیچی بابا، بذار پام برسه تو واست میگم. آقای دکتر خودش قابلمه رو گرفت ولی انقده مات شده بود که حرف تو دهنش ماسید. حالا اگه به روی تیمورخان بیاره چه خاکی به سرم بریزم؟ تو جواب پس میدی؟ آخه دختر، این چه دسته گلیه که میدی من آبش بدم؟ چرا کبریت نکشیده آتیش گرفتی؟ این جوری که تو تخته گاز میری، آخرش ترمز می‌بری.»

طاووس گوشش بدهکار نبود، فکر ماهان بدجوری بهمش ریخته بود. خنده بانمکی کرد: «آخه گلیش بدجوری گیراست.»

گلی اخم کرد: «برو دختر دعا کن سر عقل بیای وگرنه کار دستمون میدی. اگه تو محل چو بیفته، کارت با ملک الکاتیننه! جواب تیمورخان رو چی میدی؟»

طاووس چشمانش رو خمار کرد و یه جوری لب ورچید که دل گلی ریش شد: «دست خودم که نیست، تو هم تیر خلاص به امیدم نزن. جون گلی دست خودم نیست. وقتی می‌بینمش دلم غش می‌ره. وقتی نمی‌بینمش بازم ضعف میره. نمی‌دونم این چه دردیه!»

گلی نگران گفت: «من میدونم، درد عاشقیه عزیزم، ولی دل آدم که کاروانسرای چهارتاق نیست که زودی یکی بره توش؟ اینکارا قبیحه، مستی شبای خوشی جزاش صبح خماریه.»

طاووس غرید: «اوه... حالا که آقام نفهمیده، از دل آدم کسی خبر نداره، کوس و سرنا که نمی‌زنه، درشو قفل می‌کنم.»

گلی خنده دردناکی کرد: «این پشت بوم انقده پهن نیست. عقب عقب بری می‌افتی.»

طاووس یه ایش بلند گفت و ماچی از لپ گلی کرد: «قربونت برم، تورو نداشتم چیکار می‌کردم!»

تو خونه حاج نصرت برو بیایی بود، مثل همه عیداً سفره هفت سین چیده می شد، حوری کمک همدم خانوم می کرد و حشمت تو تخمه شکستن همراه حاج نصرت بود، آخه کار کردن مرد تو خونه رو دور از مردونگی می دونستن. یهو حشمت پرسید: «راستی حوری، خبر نداری سوختگی پای طاووس خانم خوب شد یا نه؟»

حرفش تموم نشده داغ دل حوری تازه شد، چون اونشب از توجه ماهان حسابی دمغ شده بود: «اوه... انگاری شمشیر دو سر خورده بود، یه کمی پوست پاش قرمز شده بود، شمام انقده لی لی به لالاش میذارین که این دختره به خیالش دختر شاه پریونه.»

حوا با شیرین زبونی گفت: «اما آجی، خیلی خوشگله. من یه روزی که مامان رفته بود خونه شون روزه، دیدمش. چادرم نداشت. موهاش تا تو کمرش بود، صورتش عین قرص ماه بود. اینو مامان گفت.»

حوری مادرش رو برد زیر سؤال: «شما خوشگل ندیدین، خوب بد نیست، ولی دیگه ماه شب چهارده که نیست!»

همدم خانوم همونطور که سماق تو کاسه مرغی جهازش می ریخت گفت: «خدا واسش سنگ تموم گذاشته، جمالش چشم آدمو می زنه، نصیب کی می خواد بشه، نمیدونم، ولی عروس هر کی بشه رو تخت شانس نشسته، هم جمال داره هم مال داره. انگار ترازوی خدا واسش میزون میزون بوده.»

اخم های حوری گره خورد و حشمت رفت تو فکر. جمال طاووس از چشم تیزیین حاج نصرت هم دور نبود: «بعد عید میریم خواستگاری. اگه اجابت شد رحمته، نشد حکمته.»

متلک حوری هم نشنیده گرفته شد: «مواظب باشین گوشه ثروت میلیونی تیمورخان ساییده نشه.»

خونه دایی شمساً قدیمی و دو طبقه بود. طبقه بالا دست نخورده بود. چند تا اتاق داشت که سال به سال در و دیوارش تمیز نمی شد، فقط اتاق زایمان گربه ها بود و بهار که می شد صدای بچه گربه ها خلوت خونه رو به هم می زد. از وقتی ماهان اومد، بهترین اتاق طبقه بالا که جلوش یه بهار خواب داشت، تر و تمیز شد و با یک تخت یه نفره و روتختی نقش قلمکار اصفهان رونقی گرفت. پیچک های نیلوفر که نرده های بهار خواب رو پوشونده بودن واسه ماهان دور از خونه تازگی و جذابیت خاصی داشت. هر وقت بیکار بود دستی به سر و گوش گلای رنگی نیلوفر می کشید و ساعتها باهاشون خلوت می کرد. ماهان ذاتاً پسر آرومی بود، شاید مرگ پدر و مادرش باعث این آزدگی بود. اونشب هم بعد از خوردن سبزی پلو ماهی، وقتی تو اتاقش رفت از پنجره سرکی کشید و خونه تیمورخان رو دید زد و لبخندی رو لباش نشست و رو تخت دراز کشید و رفت تو فکر: همه جاش و معاینه کردم هیچ اثری از مسمویت یا چیز دیگه ای نداشت. چرا بی خودی ناله می کرد، نمی دونم. یه دفعه یه جفت چشم سیاه با مژه های بلند و تاب دار جلو روش نقش بست و خنده اش گرفت: آره، خیلی خوشگله. یه دختر شرقی زیبا. هرچی من آروم، اون آتیشپاره است. سالها بود که من توی ذهنم یه دختری رو نقاشی می کردم مثل مینیاتورای خیام، درست همین قیافه، یهو خنده اش گرفت: ولی نه با این اخلاق.

روزای عید واسه طاووس ماتم بود چون خانوم آقا تمام روزارو تا سیزده به در با پسرش اونجا لنگر مینداخت و مرتب دستور می داد چه کنین و چه نکنین. بانو هم باهاش همدردی می کرد، خوب رگ خواب بانو تو دستش بود و می دونست چه وقت نرمش کنه. به زورم که بود پای روزه و زیارتش وامیساد تا دلش رو نرم کنه، بلکه جای پای واسه پسرش تو خونه باز کنه و دوماد سرخونه ش کنه. حالام روز اول عید بود و طاووس تازه از خواب پا شده بود و از

شب قبل دیدن خانوم آقا آزارش داده بود: آه، بازم عید اومد و عمه و پسرش شدن عیدی خونه. رفت جلو آینه و دست تو موهاش کرد و تکونی به شونه هاش داد و خرمن مشکی موهاش رو افشون کرد و از خوشگلی خودش لبخندی رو لباس پر شد. بعدشم به زور چادرش رو رو سرش کشید: وقتی مزاحم داریم تو چهار دیواری هم باید چادر سرمون کنیم. مارو باش که زندونی کی شدیم، ناصر جَنی و مادرش. وقتی آدم و ماچ می کنه انگار سیخ میره تو صورت آدم. پسرشم که دو تا چشم داره صدتام قرض می کنه و پایین و بالای آدمو دید می زنه، همچین قیمت میده که آدم عوقش می گیره.

خانوم آقا پارچه برق و بورق دار زرشکی رو جلوی صورت طاووس گرفته بود: «ماشاءالله، صد الله اکبر، هرچی بگی کم گفتی، بی خود نمیگن حالا که رسیده به سبزه هرچی بگی می ارزه. چشم دشمن کور، داداشم چه دختری داره، اگه پدونه ست مئه شاهدونه ست.»

طاووس پشت چشمی نازک کرد: «دست شما درد نکنه عمه جان.» این جان رو به زور گفت: «زحمت کشیدین.» تیمورخان سبیل شو تاب داد و نگاهی پر از عشق به طاووس انداخت و نیم خیز شد و از روی طاقچه جعبه گل داری رو، برداشت و بازش کرد دستبند طلای ماریچی رو که دو تا نگین زمرد داشت درآورد: «اینم عیدی طاووس بابا.» تیمور خان وقتی اینو می گفت یه کوه غم تو چشماش قد علم کرده بود، آخه خوب یادش بود آخرین بار طاووس رو عید دیده بود و دیگه هیچ وقت.

گل از گل طاووس شکفت و لباسو غنچه کرد و صورت پدرش رو بوسید.

بانو نگاهی به خانوم آقا کرد و شونه هاشو بالا داد: «واسه منم می خریدن پر درمیآوردم.»

طاووس دستبند و به دستش کرد و مخصوصاً دستش رو جلوی ناصر گرفت تا دلبری کنه.

خانوم آقا چشمکی به ناصر زد و اونم از تو کیف جاجیمی خانوم آقا جعبه کوچکی رو درآورد و انگشتی با یه نگین فیروزه رو جلوی طاووس گرفت: «اینم عیدی شما دختردایی.»

همه تقریباً غافلگیر شده بودن. طاووس داشت از حرص دق می کرد. انگشتش رو گرفت و رفت طرف مادرش: «این به درد شما می خوره، چون انگشتش فیروزه واسه تو جانماز خوبه.» قیافه ناصر دیدنی بود و خانوم آقا انگشت به دهن مونده بود.

بانو که نمی خواست دل خانوم آقارو برونجونه، خنده ای مصنوعی کرد: «ببخشین، این دختر محبتشم با همه فرق داره!»

تیمورخان هم میانجی گری کرد: «آدم چیزی رو که دوست داره می بخشه به مادرش.»

طاووس خنده ای کرد که تمام رگ و پی دل ناصر از این بی حرمتی داغ شد. صورتش از خجالت خیط شدن لبویی شده بود و خانوم آقام سعی کرد بخنده و کار بیخ پیدا نکنه.

طاووس رفت تو اتاقش و بلند بلند جوری که اونا بشنون خوند: «لالالا فیروزه، مهمون میاد یه روز و دو روز.»

تیمورخان از روزای عید بیزار بود، تو اتاقش خلوت کرده بود، آخه خیلی سال بود که بانو تو یه اتاق دیگه می خوابید. تیمورخان نماز شب بانو رو بهانه کرده بود که خواب شب رو واسش حروم می کنه. بانو هم بهتر دونسته بود که بذاره با خودش تنها باشه. حالام خاطرات گذشته مثل تمام عیدای قبل از جلو چشمش رژه می رفتن. آهی از بن جگرش

کشید: هیهات که عمر ما غارت شد و غارتگر از ما دور شد. ما تو چه خیال و سرنوشت تو چه خیال! ما فکر می کردیم تا ابد سرقلی قلبش مال ماست، غافل از اینکه خاک از ما زرنک تر بود. حالا ما همه چی داریم ولی خدایش که خونه بی مهر عین مسافر خونه ست. عشق طاووس هم درد بود و هم درمون، حالا ما درد داریم و درمون نداریم. آخ که زندگی عین پیازه، هر برگش رو ورق بزنی اشکتو درمیاره. خواستن دل بهونه نمی خواد، هنوزم از ته دل دوستش دارم بی هیچ بهونه. عشق لااگردار که نوبتی نیست؟ دل ما بدجوری زخمیه و مرهم می خواد. می دونم واسه بانو شوهری نکردم، فقط یه آقا بالا سر بودم و بس. هر آتیشی یه دودی داره، دود آتیش دل ما تمومی نداره. عمر ما شده یه بار سنگین. بدون اون خدا بیامرز، یه ارزن امیدواری تو دلمون نیست. وقتی دل آدم می گیره، آسمون سقف تو باشه یا زندون فرقی نداره. ما شدیم بیرون روشن کن و خونه تاریک کن. یهو یاد طاووس و بخشیدن انگشتر افتاد و زهر خندی زد: این ناصر بیچاره هم دل داده به طاووس ولی اون چموش تر از این حرفه است. ما بدمون نمیاد دومادمون بشه، ولی زوری که نیست، خواستن به زور هذیون کفره. حالا چه طوری زبون طاووس رو نرم و دل ناصر رو گرم کنیم خودمونم پا در هوا مییم.

* * *

جلسه دو نفری ناصر و خانوم آقا که بیشتر به محاکمه شبیه بود تا مشورت چند دقیقه ای شروع شده بود: «پسر جولون دادن موش تو خونه از بی عرضه گی گربه ست. تو یه دست و پا چلفتی تمام عیاری. اگه انگشتر و دستش می کردی هم نشون گذاشته بودی هم نمی بخشید.» ناصر به عجز و لابه افتاده بود: «کف دست بو نکرده بودم، تازه کلی پول بالاش دادم، واسه میش که نصیب گرگ شد. از هر راهی میرم تیرم به سنگ می خوره.» خانم آقا نیش زد: «د آخه فقط میری زور خونه بازو کلفت می کنی که آینه رو خجالت بدی. تو سرت یه نخود فکر بکر نیست. خونه رو که همیشه از سقف ساخت، اول باید پی بکنی که تو بنای خوبی نیستی.»

ناصر ناامید شده بود: «کاری که طاووس کرد تا آخر عمر تو گلوم می مونه، این بازی دو سرش باخته، این دختر به راه نمیاد که نمیاد، نوکرش میشیم رو برمی گردونه، خلعت می خریم می بخشه.» داد خانوم آقا دراومد: «خبه دیگه، قنبر از تو سیاه تر همیشه، آدمای باد تو دماغ همیشه آخر کار دماغ سوخته میشن. جنگم قاعده داره، با شمشیر دو سر بجنگ پسر.» «آخه وقتی قذیه پیرهن کهنه واسش نمی ارزم چه کنم؟» «کلامتو درز بگیر که همه ش آیه نحس می خونه چرا عین یه کاسه مسی رو آب سرگردونی؟ دختره با زبون خر میشه، زبون بریز، دم پرش باش و خودی نشون بده. زنا زود خر میشن.» «آخه ننه، انگار من مار تو آستینم که ازم فرار می کنه.»

«هر سال یه زمستون داره، دور و ورش بتاب تا به بهار برسی، زورت تو زبونت باشه نه تو بازوهات.» خانم آقا حرف آخر رو زد و خوابید.

فصل دوم

چند روز بعد...

همیشه اولین جمعه بعد از عید خونه حاج نصرت ناهار می دادن، هم محلی ها و دوست و آشنا و هم فامیل. این سالی یه دفعه شده بود سنت، مردونه طبقه بالا بود و پایین واسه زنا سفره انداخته بودن. بوی زعفران زرشک پلو با مرغ

دهن همه رو آب انداخته بود. بحث غیبت و چند و چون طبق معمول تو زنا برپا بود. طاووس چادر از سرش انداخته بود و با پیرهن مخمل زرشکی خوشگلش صد چندان شده بود و همچنان حوری رو غصه می داد. توجه زنای مسنی که پسر داشتن و دنبال عروس می گشتن خون به دل حوری می کرد، مخصوصاً با چشم و ابرو حرف زدن و اشاره کردنشون عیدش رو عزا کرده بود. طاووس هم تمام این اشاره ها رو می دید و به خودش می بالید. خانوم آقام فهمیده بود و سگرمه هاش رفته بود تو هم مخصوصاً وقتی خانمی با نیت خیر ازش پرسید: «باهاس ببخشین. پسر ما تو تجارت خونه آقاش کار می کنه، ماییم و همین یه دونه پسر. می خواهیم زنش بدیم، صدتا دختر و زیر و رو کردیم نه چشم ما گرفته نه چشم آقازاده مون. ولی برادرزاده شما یه جواهره، نمیشه چشم ازش برداشت، عین چلچراغ امام زاده چشم گیره. فضولی نباشه چند سال شونه؟»

آشوبی تو دل خانوم آقا برپا شد که نگفتنی بود. واسه اولین دفعه بود که حرف کم آورده بود. بالاخره من منی کرد و گفت: «هیجده خانوم جون». بعدش یواشی گفت: «ولی صاحب داره، اونم گردن کلفت.» بعدش روشو اونطرف کرد که حرفو چیده باشه.

تمام این حرفهارو حوری که کنار طاووس نشسته بود شنید و تو دلش خون گریه کرد: این دختره انگار تو خورجینش مهره مار داره.

طاووسم شنید و بادی به غبغب انداخت و واسه سوزوندن دل حوری بخت برگشته دستش رو با دستبند عیدی باباش نشون حوری داد. ثروت حاج نصرت دست کمی از تیمورخان نداشت ولی هیچ وقت دل خرج کردن پول رو واسه زن و بچه نداشت و سال به سال واسه دل خوش کنک هم شده بود چیزی واسه زن و بچه نمی خرید. فقط سوروسات شکم به نحو احسن روبراه بود و این واسه حوری عقده قلمبه ای شده بود. واسه همین با حرص و افسوس گفت: «چه خوشگله، تازه خریدی؟»

طاووس خنجرش رو زهر آلود فرو کرد: «آقام عیدی داده، پسر عمه امم یه انگشتر بهم داد که بخشیدم به خانوم جانم.»

حوری ساکت شد ولی عین آتیش زیر خاکستر: شکر خداجون، به یکی میدی گنج و به یکی میدی رنج. با همه‌هه ناهار همه چشمها رفت طرف در، حشمت با چند نفر مجمع های غذارو پخش می کردن. اون موقع بشقاب مرسوم نبود، هر چهار نفر تو یه مجمع غذا می خوردن. بوی غذا همه رو ساکت کرده بود. دو تا کارگر زن چادر به کمر بسته مجمع های غذارو از مردا می گرفتن و دست به دست می دادن، حوا جلوی در شیطنت می کرد و جلوی دست و پای مردارو گرفته بود. یهو اومد تو و بلند بلند از طاووس پرسید: «داداشم میگه طاووس خانوم رون مرغ دوست داره یا سینه؟» طاووس تا گردن قرمز شد و همه به هم نگاه کردن. حوری دادی سرش کشید و ساکتش کرد. بیچاره دخترک نمی دونست چی باید بگه و چرا دعواش کردن.

خانوم آقا با لحن تلخی به طاووس گفت: «چادرتو بکش بالا و روتو قرص کن. می بینی جلوی در نامحرم میاد و میره.»

* * *

طاووس با آب و تاب تمام ماجرای ناهار عیدرو واسه گلی تعریف کرد: «آره جون تو، فضولی حوا ولوله انداخت تو مجلس، مخصوصاً عمه خانوم که زیادی ترش کرد، و امر کردن رو تو قرص کن.»

با گفتن اینا لب و لوچه شو کج و کوله کرد و ابرویی بالا انداخت که گلی وادار به خنده شد: «اگه آقا رحمان دل درد نمی گرفت منم باهاتون می اومدم و از خنده و فضولی و دلخوری بعضی ها فیض می بردم. دستت درد نکنه برام غذا

آوردی. مرغ و برنجش با لب و دهن آدم حرف می زد. می خواستی انگشتاتم باهاتش بخوری. بوی روغن حیوانیش هنوزم تو دماغمه. بیچاره حشمت یه غلطی کرد، این نیم وجبی چه رسوایی به بار آورد! خانم جانت چی گفت؟»

«هیچی. وقتی عمه خانوم حضور داشته باشن، لب می دوزه و سیاحت می کنه.»

یهو گلی انگار چیزی یادش اومده باشه پرسید: «راستی دکتروم اومده بود؟»

طاووس رنگ به رنگ شد و انگار یه چیزی تو دلش ترکید: «اولش نمی دونستم اومده یا نه، از این حوری هفت خط خبرچین هم نمی شد پیرسم. دل تو دلم نبود، دلم واسه دیدنش پر می زد. چند دفعه خواستم به حوا بگم بره یه سر و گوشه آب بده.»

گلی با دست به صورتش زد: «یا امام هشتم. فکر آبروی تیمورخان رو نکردی؟ دختر که نمیره خواستگاری مرد!»

طاووس شونه بالا داد: «به من چه، من نمی تونم به دلم دهنه بزنم. وقتی می بینمش انقده خوشم که کوه غصه هم اگه باشه میشکونمیش. انقده واسش می میرم که اگه ماشین مریض خونه منو بیینه جلبم میکنه.»

گلی حسابی ترس ورش داشته بود: «عشق تو داره مشکل ساز میشه.» طاووس چشماشو خمار کرد: «خودم مشکل گشام کی میگه نه، بین چقده بلام کی میگه نه.»

بی پروایی طاووس هول تو دل گلی انداخته بود: «بالاخره دیدیش؟»

«زبون به دهن بگیر، مگه هفت ماهه ای، آره، تو خیاط دیدمش. انقده چادرم رو عقب و جلو کردم و این پا و اون پا شدم که صدای خانوم جانم دراومد: دختر بجنب تو خیاط پر مرده دخترای این زمونه حارث مسلک شدن.»

حوری گوله گوله اشک می ریخت: «مگه آبرو فقط مال مرداست؟ داشتم از خجالت آب می شدم. دلم می خواست زمین دهن باز می کرد و منو قورت می داد. از این یه وجبی حوا دیگه بزرگتر و دهن قرص تر پیدا نکردی که وسط مردم جار بزنه؟! اون دختره از خودراضی ام همچین طاقچه بالا گذاشت که انگار به خوشگلیش هنوز هیچ کس رو خشت نیفتاده.»

حاج نصرت داشت دونه دونه تسبیح مینداخت: «بسه دیگه. حرف خطایی نبوده که! بذار زن تیمورخان بدونه که پسر مام می خواد از این پشم واسه خودش کلاه بدوزه. خلاف شرع که نکرده دختر، خلافتش این بوده که خواسته حوا واسش بزرگتری کنه. خب، اگه خیاط سوزنشو گم نکنه تمام لباسای دنیارو می دوزه. این چند روز عیدم که تموم شه، یه روزی که ساعت خوش بود پا جلو میذاریم. پسر باید زودتر سرش رو بالش زنش باشه تا آروم بگیره. کفتری که پرت می افته، یا با تیرکمون یه بچه تخس می افته پایین یا پنجه عقاب خونین و مالینش می کنه.»

حوری که تیرش به سنگ خورده بود بازم دلش گرفت و زیر لب گفت: «نخیر، گلشن شیرین تر شد، بهتره لب ببندم تا عسل قاطیش نشده.»

بانو افتان و خیزان خودشو رسوند جلوی در اتاق خانوم آقا و با مشت به در کوبید. خانوم آقا اولش فکر کرد فکر و خیال ورش داشته و شروع کرد به صلوات فرستادن که مشت دیگه بانو محکم تر تو گوش در خورد و خانوم آقا هراسون از جا بلند شد و پتو رو از روی ناصر که جلوی پاش رو زمین خوابیده بود کشید: «پاشو پسر، از ما بهترن اومده، چراغو روشن کن و یه بسم الله بگو می ترسه و میره.»

ناصر چشماشو مالید و تو جا نشست: «نصفه شبی چت شده؟ همچین تکون خوردم که چشمم چپ شد.»

خانوم آقا نهیب زد: «پاشو پسر» تو این فاصله بانو پشت در از درد قلب بیحال رو زمین دراز کش شد. وقتی ناصر با ترس و لرز و رنگ و روی پریده دررو باز کرد، از دیدن بانو بی روسری و چادر چشماشو بست و روش رو برگردوند: «یه چیزی روسرش بنداز ننه، خوب نیست چشمم به سر برهنه ش بیفته.»

«خبه تو هم این مرده بی کفنه.» خم شد و شونه های بانو رو مالید. بانو رنگش به سفیدی چلوار شده بود و قدرت حرف زدن نداشت. خانوم آقا از ترس تو سرش زد و بلند بلند گفت: «برو آقا دایی تو خبر کن ببریمش مریض خونه.»

* * *

گلی از سر شب خوابش نبرده بود. خیلی بهار از عمرش نرفته بود ولی کنار بابا رحمان شصت ساله خوابیده بود که داشت خروپف می کرد. حالا اگه بچه داشت یه حرفی، دلشو بهش خوش می کرد. یه نگاهی به بابا رحمان کرد و بغضش ترکیب. ملافه رو جلو دهنش گرفت تا صدای گریه ش بلند نشه: خداجون، کجای این سرنوشت درسته؟ منو به خاطر نداشتن یه لقمه نون بفروشن به مردی که جای پدرمه. یه ارزن خوشبختی تو این زندگی نیست. شاید مقدر من این بوده که کلفت باشم، من که کلفت هستم ولی چرا دیگه تو شناسنامه م نوشتن! نمی خوام کلفت شناسنامه ای باشم. وقتی زن و شوهرای جوون رو می بینم که عین کفترا سر تو شونه هم گذاشتن و بغ بغو می کنن، انقده دلم مالش میره که می خوام مو به سر خودم نذارم. کجای کار این دنیا عدالته؟ فقط اونی که اون بالا نشسته و رقم می زنه و پیشونی نویسی می کنه میدونه چقدر دلم می خواست عین طاووس دلم واسه کسی بلرزه، اصلاً همچین تکون بخوره که از جا کنده بشه. آخه دل کلفت و خانوم هر دو دله، هر دو رو هم خدا داده، چرا دل من از غصه عین ته دیگ عدس پلو سولاخ سولاخه؟! پیش خودش زهر خندی زد: دیزی می خواد سرشو بذاره پیش دیگ باقالی پلو! چرا خودمو با طاووس یه جور میدونم، اون کجا و من کجا؟ ولی خداجون خودت از دل هر کس باخبری، من اونو قد بچه نداشته ام دوست دارم. ولی منم آدمم، چرا باید با یه دیوار فرسوده هم بالین باشم؟ نه ناز و نوازشی، نه حرفی واسه گفتن. شب روز میشه، روز شب، نه حرف تازه ای، خیلی هم سر به سرش بذارم خونه پرش یه کشیده آبداره و بس. سعی کرد بقیه حرفهاشو تو دلش خفه کنه. پتو رو روسرش کشید و سعی کرد دل یخ زده شو اون زیر گرم کنه: واسه نداشته هام همیشه خاک دنیا رو به توبره بکشم.

* * *

طاووس همراه گلی تو راهرو سرگردون بود و اتاق به اتاق سرک می کشید که یهو ماهان رو با لباس سفید دکتری از دور دید و بند دلش همچین لرزید که زلزله هشت ریشتری هم این جوری نمی لرزونه. دلش گروپ گروپ صدا کرد، دست روش گذاشت: تو دیگه خفه قون بگیر یه وجبی. به بازوی گلی که تو فکر خانوم جان بود زد: «هی... فرنگی یه داره میاد، تو لباس سفید عین شاهزاده هاست فقط اسب نداره.»

گلی حاج واج ماهان رو نیگا کرد که با لیخندی جلو اومد و سلام و علیک گرمی کرد: «مسئله ای پیش اومده؟»

طاووس با ناز و غمزه لبای گوشت آلودش رو از هم باز کرد و یه اخم مصلحتی کرد با چاشنی یه بغض دروغی: «خانوم جانم دیشب قلب درد گرفته آوردنش اینجا. نمی دونیم کدوم اتاقه.»

«انشاءالله چیزی نیست. الان می پرسم.» ماهان رفت دنبال پرس و جو و طاووس تا می تونست با چشم بدرقه ش کرد. خانوم آقا و ناصر دو طرف تخت بانو پاس می دادن. به بانو مسکن قوی زده بودن و گیج بود. وقتی طاووس به همراه ماهان و گلی اومدن تو، چشم ناصر چهارتا شد و خانوم آقام صدای زنگ خطرو تو گوشش شنید. ماهان با خوشروی

حال بانو رو پرسید. خانوم آقا که گوش مفت گیر آورده بود، عین بلبل شاباجی خان به ریز چه چه می زد و از همدردی خودش و پسرش گفت: «جون شما آقای دکتر نباشه، به جون آقا ناصر اگه به دادش نمی رسیدیم دیشب تموم کرده بود. همچین رو زمین ولو شده بود انگاری صد ساله به رحمت خدا رفته. تازه شم انقده سنگین شده بود دور از جوشن عین لاشه یه گوساله مرده. دو تایی جون کندیم تا از زمین بلندش کردیم. آقا داداشم تو خواب ناز بود. میگن گاهی آدما میشن فرشته نجات جون یه نفر. تعریف از خود محض غلظه ولی همین بود که به عرضتون رسوندم.»

ماهان لبخندی زد: «اگه کمکی خواستین من تا ساعت 2 اینجا هستم، در خدمتونم، تیمورخان برای ما خیلی باارزشه.» نگاه های پر از خواستن طاووس رو کورم می دید می فهمید. اشاره های گلی هم راه به جایی نبرد. همچین چشم به لب و دهن ماهان دوخته بود انگاری وحی نازل. واسه همینم ناصر به جلیز ویلیز افتاده بود و ابروهایش گره خورده بود.

وقتی ماهان رفت نداشت حرف یه دقیقه تو ذهنش مزه مزه بشه: «ایشون کی بودن؟»

طاووس با عشق خندید: «خواهرزاده دایی شمس که تازه از فرنگ اومده.»

ناصر سری به غصه تکون داد و نگاه معنی داری به مادرش انداخت و آه سرد کشید: «رسیده است بلایی...»

تیمورخان سراپا گوش بود: «خان داداش دکترا گفتن قلبش گشاد شده، یعنی روم به دیفال علاج نداره تا ببینیم کی نفت چراغ عمرش تموم میشه. باهاس باهاس مدارا کنی.»

حرفهای مقبول تیمورخان نبود: «خواهر زندگی که همین یه غروب نیست، از پیش خدام کاغذ نیومده که امشب رفتیه.»

خانوم آقا ول کن نبود: «همین که گفتم. مثل گربه لب حوض باید این ماهی رو پایید. اگه یه گوشه کنار بیفته واسه تون خوب نیست.»

تیمورخان سرفه ای کرد: «خواهر ما از روز اول حرف زدیم و پاش هستیم، زیر اون ورقه امضاء انداختیم، مرد که رو حرفش پا نمیذاره ستاره بچینه، همه رقمه دوا درمونش می کنم. گور حاج رضای خدایا مرزو که لقد مال نمی کنم تا تنش تو قبر بلرزه! با دستامون دین و دنیامونو آتیش نمی زنم.»

خانوم آقا چاپلوسی کرد: «می دونم داداش تو خمیر مایه لوطی گری داری، کور بشه بقالی که مشتری شو نشناسه.» غم تو صورت تیمورخان بود: «بدبختی و خیریت تنگ هم چسبیدن خواهر، ما بدبختی رو قبول داریم و پاش وامیسیم، ولی خیریت ازمون برنیامد. شمام چند وقتی همین جا باش، بالاخره گیسی سفید کردی. طاووس جوونه، نمی تونه ضبط و ربطش کنه. ناصر که کنار ماست شب میاد همین جا، خیالت تخت اونم باشه. چهار دیوار خونه تو رو هم دزد نمی بره. میگم ناصر قفل و بندشو محکم کنه، گاهی هم یه سری بزنه.»

قد توی دل خانوم آقا آب کردن، به زور اشکشو که زور زورکی از چشمش بیرون کشیده بود با گوشه چهارقد سیاهش پاک کرد. «باشه خان داداش، هر سری عقلی داره ولی سر شما عقل کله.»

جای طاووس شبا تو بالکن بود. از سرما عین بید مجنون می لرزید ولی همین که چراغ اتاق ماهان روشن می شد، انگار چراغ دلش رو روشن می کردن. همونجا به یه بهونه ای می پلکید، گاهی هم دور از چشم تیمورخان سربرهنه

می رفت تا با موهای شبق ماندش از ماهان دلبری کنه. همچین دل این دختر سیاه چشم رو برده بود که قوم مغول هم همچین غارتی نکرده بودن. از صدای در دلش هری ریخت پایین و هول هول برگشت: «دختر تو این بارون اینجا چه می کنی؟»

صدای مهربون گلی سر حالش آورد: «کسی که غرق شده دیگه از بارون نمی ترسه.»
 گلی خواست بترسونتش: «خانوم آقا بو بیره کارت زاره. این کوچه ای که داری میری توش در رو نداره. آقا ناصر بفهمه حتماً به تیمورخان لاپورت میده.»
 وسط ابروهای خوشگل طاووس چین افتاد: «آه... انقده هیزه که گربه ماده م ازش رو میگیره. هر سگی تو لونه ش شیره. اینجا خونه ماست، دری واشدو اومد سرخری.»
 گلی نصیحتش کرد: «عزیزم، خوشگلکم، دلتو به دم شیر ببند تا از ترس تکون نخوره. اگه تیمورخان بفهمه زهره شیر داشته باشی آب میشه.»
 اشک تو چشمای درشت طاووس پر شد و یکی یکی از سر مژه های بلندش کنده شدن رو صورتش: «چیکار کنم؟ خودمم حریف دلم نمیشم. عشق رو تو سینی نمیدارن پیشکش کنن، باید بالاش جون داد.»
 دل گلی واسش کباب شد: «آخه مطمئنئ که اونم عاشقته؟ عشق یکسره باعث دردسره.»
 خنده روی لبای گوشت آلود و خوش فورم طاووس جا خوش کرد: «از نیگاهاش معلومه، تازه من قند و عسل و شیرینم، مگه میشه تو دل نشینم، انقده جلوش میرم تا هوایی بشه، آخ که اگه قلبمو صد تیکه کنن، نود و نه تاش اونه، اون یه دونه هم بازم اونه.»

کوچکترین حرکت طاووس از زیر چشم خانوم آقا و پسرش دور نبود، عین دو نگهبان قدمهاشو حتی می شمردن. انگار یکی کفشاشو پوشیده بود و اون یکی چادرشو سرش کرده بود تا نذارن جم بخوره. خانوم آقا به هوای پرستاری از بانو جا خوش کرده بود و کنگر خورده بود و لنگر انداخته بود. دوزار کار می کرد و توقع داشت سه زار خرجش کنن. واسه پسرش جا باز می کرد. شبها که تیمورخان می اومد خونه دیگه طاووس جون به سر می شد و دنبال امان نامه بود. جلوی تیمورخان همچین بانو رو تیمار می کرد که طاووس عوقش می گرفت. ناصر همچین پشتی پشت تیمورخان می داشت و گوش به فرمونش بود و جلوش دست به سینه می نشست که آدم فکر می کرد غلام زر خریده. اونم با تحسین نیگاش می کرد. خانوم آقام دم به دم چایی دارچین میداشت جلوش که صد رحمت به قهوه خونه قنبر. تیمورخان هم گوشه چشمی به بانو مینداخت که رنگ و رو باخته تو جا خوابیده بود، عین پرنده ای که بالش می سوزه و همه دلشون واسش می سوزه: «چطوری خانوم؟»
 بانو چشمای بی فروغش رو کمی گشاد کرد: «نفس می کشم آقا، زندگی عین چرخ آسیاب می چرخه، تا کی این چرخ از کار می افته خدا عالمه. نفسهام یه درمیون شده، خودم می تونم بشمورمشون.»
 خانوم آقا پیشدستی کرد و گفت: خان داداشم پول به پات می ریزه خوب میشی زن داداش.»
 بانو نگاه حق شناسی بهش انداخت: «تو این دنیا همه چی رو خرید و فروش می کنن الا جون. شمام خانومی کردین و دارین به پای من می سوزین. جون که زاپاس نداره یکی جاش بذارن.»
 خانوم آقا حرف دلش رو زد: «تمام بونه هات مال اینه که دلت گرفته،

اگه یه سفر بریم امام رضا و قفل شو بگیریم دلت سبک میشه، منم کاری نکردم. انسانیت مئه ثروت بابای آدم نیست که به ارث برسه، باید آدم از تن و جونش دریاره و مایه بذاره. آدم اگه کافره باید شمر باشه اگه مسلمونه امام حسین، وسط نداره.»

بانو آه جگرسوزی کشید: «دارم جون می کنم، رسیده تا گلوم.»
خانوم آقا بادنجون دور قاب چید: «جون نکنده به تن آدم می مونه زن داداش، حالا حالاها زوده واسه رفتن، باید دختر تو عروس کنی و روسرش نقل پاشی. جخت بچه شم بزرگ کنی. بی خودی جا خالی نده.»
بانو فقط آه کشید و تیمورخان با افسوس نیگاش کرد و با خودش گفت: کاش یه جو محبت واسش تو دل ما بود، هی به دلمون نهیب زدیم ولی جای اون خدا بیامرزو کسی نمی تونه بگیره، دل ما پرپره، دل آدم مال خودشونه، یکی دل به چشم و ابروی یار میده، یکی دل به خاک، ما دلمونو دادیم به خاک و فاتحه. دل ما کفتر نیست که پرش بدیم، حرف دلمونم راست و حسینیه، دروغ تو مرامش نیست. گاهی می خوایم گولش بزیم، دله بر و بر نیگامون می کنه و آخر سر می شکنه، وقتی هم شکست دیگه جایی واسه بندزدنش پیدا نمی شه، امون از دل لت و پار، بیچاره انگار با صد تا چاقوی ضامن دار خط خطی شده، ای دل غافل... یه زمانی پشت بومای مردمو پارو می کردیم، حالام ثروت مون از پارو میره بالا. ولی این دل لاکردار همونه که بود هیچ توفیری نکرده، فقط خودمونو زدیم به گذر بیعاری که اونم عالمی داره، غافل از اینکه خورشید دم غروب که آفتاب صلات ظهر نمی شه.

ماهان یه چایی گرم واسه دایی شمس ریخت و با احترام جلوش گذاشت: «بهتره با خرما بخورین.»
«آره پسر، حاجی نصرت چشمش دنبال طاووسه، یعنی گز نکرده برده و عروسی نگرفته عروس دار شده. چشم آب نی خوره تیمور بهش دختر بده. اون دختری که من دیدم، دل به حشمت نمیده. سرناهار عیدم همچین دور ور داشته بود انگار عروس اومده تو خونه. مغزش کوچیکه بابا، کتری کوچیک هم زود داغ میشه. حشمتم داره گشاد گشاد راه میره که انگشت رو طاووس گذاشته. شلوارش پاره میشه و کله پا میشه و شصت پاش میره تو چشمش. اون مگه حریف قر و غمزه طاووس میشه.»

ماهان شونه ای بالا داد: «اون دختر حیفه، حروم میشه.»

«آره بابا، طاووس فقط عیبش اینه که درس و مدرسه رو کنار گذاشته.»

ابروهای ماهان با تعجب رفت بالا: «یعنی بی سواده؟»

«بی سواد که نه، ولی خب چند کلاس بیشتر نخونده. اگه درس می خوند و واسه خودش کسی می شد، فلک جلودارش نبود. اونوقت بود که می شد گفت کاکل شو زیر گنبد طلا می زدن. حالا باید دید حاج نصرت چه می کنه، شاید راست و ریست شد. به سلامتی فردا در مطب رو باز می کنی. شاید تو این عیدی کسی مریض شد، نمیشه گفت شب عیدی کسی حق نداره مریض بشه.» خودش از حرف خودش خندید که زنگ تلفن عین خرمگس معرکه صداس دراومد و ماهان گوشی رو برداشت.

صدای زنونه ای با لهجه شیرازی تو تلفن پیچید: «سلام آقا، منزل آقای شریعت پناهی؟»

«بله خانم، بفرمایید.»

«لطفاً گوشی رو بدین به آقا شمس.»

دایی شمس گوشی رو گرفت و سینه ای صاف کرد و به رسم ادب سلام و علیکی کرد.

«عیدتون مبارک آقا شمس، من خانم سهراب امیری هستم.»

با شنیدن اسم سهراب امیری گل از گل دایی شمس شکفت: «عید شمام مبارک، صد سال به این سالها. سهراب چگونه؟»

زن مکثی کرد و غم شو فرو داد و با لهجه شیرین شیرازی گفت: «حالش خوش نیست، می خواد خودتونو ببینه، اگه قدم رنجه کنین و بیاین شیراز، دلخوشش کردین. شاید درست نباشه عیدیه شمارو دلگیر کنیم، ولی روسرمون منت گذاشتین، سالیان سال با هم دوست و هم کاسه بودین.»

غم پُر دل دایی شمس شد و خنده از لبش فرار کرد: «باشه، آدرس بدین همین فردا راه می افتم. ماهان بابا آدرس رو یادداشت کن: شیراز - تنگستان چهارم - ناز اول - پلاک 1.» گوشی رو گذاشت و سری تکون داد: «با سهراب تو سربازی هم اتفاقی بودم. خیلی با هم رفیق بودیم، یه روح تو دو بدن. همه جا با هم بودیم. یادمه یه روز واسه خاطر گردن کلفتی سهراب که تو پادگان دعوا راه انداخته بود و من پشتیش دراومدم، سه روز بازداشت شدم و آخ نگفتم. ناگفته نمونه، اونم مردونگی رو تموم کرده بود.» یهو مثل اینکه یاد چیزی افتاد چون چشماش پر از اشک شد: «من خاطر قمر زمو می خواستم و همسایه بودیم. هر روز تو کوچه می دیدمش و جلو راش وامیسادم و دو تا چشم داشتم چند تا قرض می کردم و نیگاش می کردم. وضع درستی نداشتم و بابای قمر پول و پله داشت. جرأت نداشتم پاپیش بذارم. یه داداش گردن کلفتم داشت که همه محل ازش حساب می بردن، وقتی می دیدمش همچین سلامش می کردم که تا کمر خم می شدم، نصفش مال عشق بود و نصفش مال ترس. خلاصه سلامی بود به درازای تموم آرزو هام. بالاخره همین سهراب پاپیش گذاشت و رفت با داداشش حرف زد. من می ترسیدم همچین بزنه تو سرش که ته دیگ بشه. خلاصه نمی دونم رحم خدا بود یا چیز دیگه، که داداشش روی خوش نشون داد و من دیدم سهراب برگشت با سر و صورت سالم. دل شیر می خواست من یار دان قلی بشم دوماد اون خونه و ترک دیار غزبارو کنم. سهراب شد جاده صاف کن، قمر دلش پیش من بود ولی اگه زبون باز می کرد داداشش از ته زبونش رو می چید و میذاشت کف دستش. وقتی می رفت انقده با چشم نیگاش می کردم تا خال می شد. بابای سهراب یه ته پس اندازی داشت و قرار بود سهراب دست مایه کنه و بچسبه به کار. ولی کاری کرد نگفتنی، دادش به من و باباش از خونه بیرونش کرد. آتیشی به پا شد که همه دورش از بر آواز خوندن؛ از من اصرار و از اون انکار. بالاخره با همون پول من یه کاسبی راه انداختم و به قمر رسیدم. سهرابم رفت که رفت. هر وقت باباش رو می دیدم، انگار جذام دارم ازم رو برمی گردوند و به زمین تف می کرد. یه سال از سهراب خبری نداشتم تا وقتی فهمیدم رفته شیراز. چند سالی گذشت و من اون پول رو جمع کردم. ولی دیر شده بود چون بابای سهراب مرد و مادرش این پول رو از من قبول نکرد. چند سال از سهراب بی خبر بودم که یه روز قبراق اومد در خونه مون، مثل رخس رستم بلند بالا و چهارشونه، انگار دنیا رو بهم داده بودن. همچین بغلش کردم که می ترسیدم دوباره ازم جدا بشه. جریان پول رو بهش گفتم و هر کاری کردم که بهش پس بدم زیر بار نرفت و گفت: اون پول چشم روشنی عروسیتون از طرف من. چند روزی پیش ما بود و بعدش رفت شیراز، بعد از اون هر وقت یه بار صداشو از تلفن می شنیدم. دیگه نه من فرصت کردم بهش سر بزنم نه اون. تف به این زندگی که انقده آدمو گرفتار می کنه که از خودشم وامی مونه. حالام نمی دونم چه بلایی سرش اومده که غم تو صدای اون زن شیرازی داد می زد.

خانوم آقا به ناصر درس می داد: «بونه ت مال اینه که یال قوزی: چرا گوش خر درازه، چرا در دیزی وازه. وقتی زن گرفتی همه چی ردیف میشه و میشی پسر امام جمعه و میری رو به خدا. دست از سر کچل منم ورمیداری و مجبور نیستم یکی رو زور زورکی تر و خشک کنم.»

ناصر شیر شده بود: «وقتی بگیرمش بلایی سرش بیارم که مرغای آسمون به حالش زرت زرت فضلہ بریزن، حالا اون سواره ست و من پیاده.»

خانوم آقا محبتش گل کرد: «بی خود خط و نشون نکش. اول برادریت رو ثابت کن بعد بغل واز کن و عمو عمو کن، مگه می خوای اسپیری ببری؟ گردن کلفت هارو خر گاز می گیره، رحم و مروت کجا رفته!»

ناصر تو لب شد: «همچین بهم چشم غره رفتین انگار شیپور جنگ زدم، خواستم یه زهرچشمی ازش بگیرم.»

«خبه خبه، شتر در خواب بیند پنبه دانه. اون دختری که من می شناسم، بلایی سرت میاره که واسه کمک دنبال شفاعت کن بگردی. گفتم با زبون خرش کن، با دمب نرم و نازکت، نه با سنگ ترازو.»

ناصر غرید: «ما نمی دونیم چه کنیم ننه. میگم بزمن تو سرش، میگی خر میشه. بزمن تو گوشش، میگی کر میشه. با چه سازی برقصیم نمی دونم. شاید رقص بلد نیستم.»

خانوم آقا نهییش زد: «آره، همون رقص بلد نیستی و سکندری میری.»

تیمور خان نهیبی به شاگردش زد: «پسر بدو دو تا چایی تازه دم بیار واسه حاج آقا.»

حاج نصرت پکی به قلیون زد تسبیح شاه مقصود منگوله نقره ای شو چرخوند و گلوش رو صاف کرد تا با مقدمه چینی روز خواستگاری رو معلوم کنه: «روزگار کارو بار چطوریه تیمورخان؟»

تیمورخان خندید: «روزگار که تنگه، ولی کارو بار شکر خدا سکه ست.»

حاج نصرت ادامه داد: «الحمدالله، مام دستمون پره، انقده که می تونیم جوونامون رو با دل راحت سر و سامون بدیم. من میخوام یه خونه واسه حشمت بخرم که زنش تو عسرت نباشه.»

تیمورخان دو پهلو گفت: «به سلامتی. مگه رفته قاطی مرغا؟»

حاج نصرت خنده تو گلوئی کرد: «نه همچین... ولی بالاخره تا کی، باید بره سر خونه زندگیش. جوونا اگه یالقوز بمونن گناهار میشن و چشمشون دنبال نامحرم میره. دخترم همین طوره، تا جوونه باید بره خونه شوهر و بچه دار بشه. زنگوله پای تابوت که نمی خوان، باید گریه و خنده بچه شون دلخوششون کنه. تا جوونن حوصله دارن. ای جوونی... کجایی که یادت بخیر.» بعد حرف رو کشید به خونه تیمورخان: «خانم خونه چطورن؟» انگشت گذاشت رو دل سوخته تیمورخان.

«حاجی... فعلاً که هرچی بلاست نقل خونه ما و ور دل ماست. داره جیگر صاب مرده مارو به سیخ می کشه و خام خام می خوره. اگه احمدی بخت داشت، پشت عطسه ش چخت داشت. بلا که بخواد آوار بشه، خبر نمی کنه حاجی. میگن قلبش گنده شده.»

حاج نصرت قیافه دلسوزانه ای به خودش گرفت: «دستت گرم و سرت سلامت تیمورخان. خواست خدارو همیشه کاری کرد. چراغی که ایزد بر فرزند، هر آن کس پف کند ریشش بسوزد. توکل به خدا، غمت نباشه، گاهی با همه مال و منال همیشه واسه کسی عمر خرید. خدا یه وقتی پول رو به یکی میده و اشتها رو به یکی دیگه.»

تیمورخان از درد دل قفل دهنش رو باز کرد: «آخه بیچاره نه دختر شوهر داده و نه گریه نوه ای تو شب بیدارش کرده. دل ما از این آتیش گرفته که زن بی حرف و حدیثی بود، عزرائیل مژگند کور کیز کرده رو طاقچه اتاقش.» حاج نصرت تو تنور داغ نون رو چسبوند: «پس لوطی زودتری نوه دارش کن، بذار آرزوی عروسی دخترش رو به گور نبره. دخترت هم که هزار ماشاءالله صد خواستگار پر و پا بسته داره، یکیش پسر من که غلامیت رو می کنه اگه قبول کنی.»

تیمورخان که غافلگیر شده بود، انگار ماست تو دهنش مایع گرفته بودن و می ترسید شل بشه، من منی کرد: «حالا که وقت این حرفها نیست حاجی.»

حاجی نصرت از حرف تند تیمورخان جا خورد و به چفت محکم به دهنش زد و از جا بلند شد: «باهاس ببخشین اگه فضولی کردم.»

وقتی تیمورخان تنها شد، بغض چون بختک به گلویش چنگ انداخت و خار گریه قلبش رو خونین و مالین کرد.

گلی داشت آروم آروم موهای طاووس رو شونه می کرد، این کار همیشه بود و طاووس همیشه از این کار خوشش می اومد حالا انگاری این حرف تو دل طاووس قلمبه شده باشه، تندی گفت: «گلی تو فکر می کنی این آقا فرنگیه هم فکر می کنه من خوشگلم؟» دلش می خواست یکی مطمئنش کنه.

گلی که صدای زنگ خطر دل طاووس رو خیلی وقت بود شنیده بود، آه بلندی کشید: «عزیزم، چرا که نه، ولی حواست باشه گاهی خاطر خواهی انقده داغه که لباس سیاه تن آدم می کنه و این زخم کهنه ناسور گاهی هیچ وقت سرش هم نیماهد. دنیارو قواره مردا ساختن. اگه تیمورخان بفهمه میگن واسه مردا عیب نیست ولی امان از زخم زبون و بگیر و ببندش واسه زنا. گاهی عقل آدم تو معرکه عشق ول معطله، هرچی تو گوشش می خونی که تا امامزاده داوود باید جور و ستم بکشی، حالیش نیست. باید از اوستا کریم وقت گرفت و پرسید چرا؟ منکه تن و جونم واسه تو داره می لرزه.»

طاووس رو ترش کرد: «ایش... برو بابا، انگار تو سینه تو دل و جیگر بچه گربه گذاشتن. عشق قماره و عاشق که از قمار باکش نیست.»

گلی لبخند کم رنگی زد: «تو از کی تا حال قمارباز بودی و ما نمی دونستیم! به فکر خانم جانت باش که روم به دیوار انگاری آفتاب عمرش داره غروب می کنه. بذار با آبرو بره اون دنیا.» طاووس گوشش بدهکار نبود: «عاشق نماز قافله رو نشسته می خونه چون نای وایستادن نداره. من این فرنگیه رو می خوام.» چشمش رو خمار کرد: «یعنی از خنجر مژه هام می تونه جون سالم بدر ببره؟ اگه برد، انار لبام رو واسش دون می کنم. این حرفها سرم همیشه گلی. از خدا پنهون نیست از تو چه پنهون، حکایت سفته و برات که نیست حکایت دله، اونم دل طاووس.»

گلی سر تکون داد: «می دونم جلودارت نیستم، عشق رو اگه تو قفسه دل قایمش کنی برقش از تخم چشم می زنه بیرون. می دونم اگه منعت کنم به جای اینکه آب رو آتیش بشه کوره رو بیشتر می تابونه. ولی گلم، عشق دو سره ش خوبه، یه سره ش عاشق گشه.»

محبوبه واسه دایی شمسای چایی دارچین آورد و زمین گذاشت. زن سی و چند ساله ای بود که پوستی سبزه و هیگلی چاق داشت. چشم و ابروی مشکی و پر که نشونه شیرازی بودنش بود. موهای بلند قهوه ایش از زیر روسریش بیرون زده بود. خیلی سرتر و جوون تر از شوهرش سهراب بود که حالا مثل دوپاره استخوون به رختخواب چسبیده بود و مایه حیرت و افسوس دایی شمسای شده بود. دایی شمسای شو برداشت و مزه مزه کرد. سهراب به زحمت لبای خشکیده شو باز کرد: «داداش تعارف که نداریم. من بی کس و کارتر از اونم که تعارف تیکه پاره کنم. خودم می دونم که بهار عمرم داره خزون میشه. دلخوش کنک هم کاری واسم نمی کنه. بچه هم نیستم که با قاقالی لی سرم شیره بمالن. این سرطان جون گیرم شده. امروز و فرداست که بارم رو ببندم و راهی بشم. ازت نخواستم که این همه راه رو هلیک و هلیک بیای تا نصیحتم کنی و یه مشت حرف پر دلداری از دهنهت دربیاد. می خوام یه قولی بهم بدی که سر دلم سبک بشه، میدی؟ دیگه نمی خوام وقت امام هارو با این حاجت ناروا بگیرم. خدا می خواد جونمو بگیره، عزرائیل واسطه ست.» وقتی خاموش شد، همه وجود تکیده ش چشم شد و به لب و دهن دایی شمسای دوخته شد. دایی شمسای به زحمت بغض شو قورت داد و جلو اشکهاش سد بست: «هرچی بخوای سهراب، تو از برادر واسم عزیزتری، خودت اینو خوب میدونی. تو جون بخوای، نامردم اگه بگم نه.» دایی شمسای دیگه نتونست ادامه بده و ساکت شد.

سهراب سرفه پر صدایی کرد و تو رختخواب نیم خیز شد که محبوبه جلدی کمکش کرد و متکایی پشتش گذاشت. دایی شمسای از دیدن سر و سینه استخوونیش خون دل خورد. واقعاً اگه تمام گوشت تنش رو پسا (جدا) می کردن، یک کیلو به زحمت می شد. به زور دهن باز کرد: «خوب میشی رفیق، چرا خودتو باختی؟ مریضی مال آدمیزاده. نه تو اولی هستی نه آخری. اگه جوونا و جاهلا شنیدن، ما پیر و پاتالا دیدیم رفیق.» سهراب آهی جگرسوز از بن جگرش کشید که دل دایی شمسای رو به آتیش کشید: «خدا من پادرهوارو فراموش کرده و گذاشته تو ورق سیاه.

من رفقای طاق و جفت زیاد دارم، ولی کس و کار نیستن و رفیق سلام و علیک و یه پیاله آبگوشت یا یه بشقاب چلو خورشتن. تو حرفم حرف نیار، بذار اوضاع ختم به خیر بشه. من بیرق عزام، اگه نمی دونی بدون منم و این زن و یه دختر که از غصه من فعلاً تبار شده. می خوام اینارو دست تو بدم داداش، دستم از گور بیرون می مونه واسه شون.» یهویی چشمش پر از اشک شد و با بغض گفت: «سر و دست مرد تو کلاه و آستینش میشکنه، مال من بی کلاه و آستین شیکست.» بعدش بی صدا منتظر جواب شد.

دایی شمسای آب دهنش رو قورت داد و خیلی محکم گفت: «تا قیامت زنت مثل خواهرم و دخترت عین دخترم می مونه، به دوستی و مردونگی قسم.»

سهراب دیگه توان نشستن نداشت و هیگل استخوونیش از درد پیچیده شد که محبوبه متکا از پشتش ورداشت تا بخوابه. سکوت اتاق مرگبار بود، انگار گرد مرده پاشیده بودن. دایی شمسای با غصه تو دلش گفت: کاش می شد خنده هامونو بشمریم و غهامونو به آب بسپریم تا به دور دورا ببره.

محبوبه از سکوت دایی شمسای دلگیر شد و زودی گفت: «بخشین که شما یه من اومدین و صد من برمی گردین.» دایی شمسای فقط سر تکون داد.

حاج نصرت انگاری دزدی کرده، با شرمندگی واسه عیالش می گفت که: «نه اینکه فکر کنی تیمورخان روم رو زمین انداخت، نه، فقط گفت وقت و ساعتش خوش نیست.»

همدم خانم هم که قلباً می دونست تیمورخان چند پله از شوهرش بالاتره و دخترشم باد دماغ زیاد داره و بالا بالا راش نیست پایین پایین جاش، ولی خب به روی مبارکش نیاورد و حرف حاج نصرت رو تأیید کرد: «شمام وقت پاییدین! حسنی به مکتب نمی رفت، وقتی می رفت جمعه می رفت. زنش شب تا صبح از درد لاحول میگه. یادت باشه همیشه جایی بری که صدات کنن نه اینکه خدا نکرده جوابت کنن. حالام به حشمت نگو به پَر دماغش برمی خوره که جوابش کردن.»

داد حاج نصرت دراومد: «کی جواب کرده زن، تیمورخان به دَدَر دو دورش می خنده پسر منو جواب کنه. اگه آب پاکی بریزه رو دستم، سنگی جلو پاش بیندازم که صد تا عمَله نتونه بلند کنه.»

تن همدم از تهدید شوهرش لرزید و چشمش تنگ و گشاد شد: «یادت باشه اون یه روزی غداره کش بوده، بی خودی باهاش سرشاخ نشو، دختر نداد که نداد، چشم و ابروش طاقه، باشه، تو سر سگ بزنی عروس میشه واست.» به رگ مردونگی حاج نصرت برخورد: «دیگه غداره حکم نمی کنه خانوم، زمونه عوض شده، حالا فقط تیموره که کلاه شاپو سرش میداره، حالا همه موهاشونو روغن می زنن.»

همدم پشت چشمی نازک کرد و حرف آخرش رو زد: «نه شیر شتر می خوایم نه دیدار عرب.»

دایی شمسآ تو هزار تا غصه گرفتار شده بود و غم سهراب انگار غم خودش بود. با دلی سوخته تمام ماجرا رو واسه ماهان گفت: «آره، هیچ فکر نمی کردم وضعش اینطوری باشه. حُکماً هرچی داشتن خرج دوا درمون شده، درمونی که افاقه نکرده. راسته که میگن در همیشه رو یه قاب نمی گرده. اون سهراب کجا و این سهراب کجا! پاسوخته بود و دلش دریای غم. نَقَلِ زندگی نَقَلِ سه قاپه، اومد، نیومد داره، گاهی اصلاً نمیاد. یا صاحب محرم، این مریضی شَرِّ ناگریزه، خودت شفا بخواه، ما که روسیاهیم. ولی تو یه چیزی موند، زنش، محبوبه خانوم، انقده به نظرم آشنا اومد، انگاری سالها جلو چشمم بود. ولی هرچی ذهنم رو درگیر کردم چیزی گیرم نیومد. دخترش عین جوونی های سهراب زاغ و بوره. جای دخترم خیلی مقبول بود، طفلک خیلی زوده که یتیم بشه. انگاری از فرق سرم آب داغ ریختن پایین وقتی سهراب رو تو اون حال دیدم. مثل موشی شده بود که از نگاه دریده گربه ای قالب تهی می کنه. بیچاره آه در بساط نداشت. وگرنه اون سهرابی که من می شناختم، گردن پیش فلک خم نمی کرد ای وای...»

گلی که بیشتر ثمر می دهد به باغ / گلچین روزگار امانش نمی دهد

دایی شمسآ ساکت شد و ماهان گفت: «شمام خودتونو غصه ندین، چون هیچ کس نمی دونه کدامین روز می میره.»

شمام که قولتون قوله، هر خدمتی بخواین می کنین.»

دایی شمسآ آب به چشم آورد: «جیگرمو با حرفه‌هاش سوراخ سوراخ کرد و به خون کشوند. ای روزگار، تف به تو...»

اون موقع ها بهار واقعاً بهار بود و عیدا سرد سرد، آخه زمستونم خود زمستون بود و استخون آب می کرد. واسه همین سرمای بهار به دل می چسبید. یکی دو روزی به سیزده بدر مونده بود و همه مشغول تدارک سیزده بدر بودن. جمعیت مثل حالا زیاد نبود و صفا تو دل همه وول می زد. همه تو یه باغ جمع می شدن. واسه همینم طاووس پر و بال می سوزوند و عین اسفند رو آتیش تَرَق تَرَق می کرد، که چه کنه و چه طوری دل از ماهان ببره. صد تا نقشه می

کشید. حالام جلو پنجره ای که جلوی بهارخواب اتاق ماهان بود بست نشسته بود. با بوی بهار مثل بلبل عاشق پی عشقش می گشت: خدایا، هیچ نمی دونستم مرض عشق آدمو کله پا می کنه. عشق هر جا دلش خواست آدمو می شونه حتی تو دهن شیر.

گلی همیشه می گفت خونه بابا نون و انجیر خونه شوهر نون و زنجیر. من حاضرم قل و زنجیر بشم.

الهی به کمند دل نیفتی / اگه افتی به روز من نیفتی

همیشه فکر می کردم پالون که دست آدم باشه خر زیاده، من پالون رو فقط رو این خر می خوام بذارم. وای... نه غلط کردم، خودم خرش میشم. می دونم ممکنه، طشت رسواییم رو رو پشت بوم بززن. ولی شونه بالا داد: آهای آقا فرنگیه یه تریلی واست عشق فرستادم خالیش کن که بعدی تو راهه. پس چرا برق و روشن نمی کنه، دلم انقده شور زد شد شوروا. یا امامزاده داوود النگوهام نذرت منو به عشقم برسون. آدم تو شهر سگ گربه بشه ولی عاشق نشه. من که تا دستش رو وبال گردنم نینم آروم نمیشم. کاش می شد اینارو بهش بگم ولی نه... اگه میخ طویله رو بکوبن پشت دستم، نم پس نمیدم، خودش خودش رو محکوم کرد: آروم بگیر دختر چرا مثل دخترای دیگه سنگین و رنگین تو خونه نمیشینی بیان با طمطراق ببرنت خونه شوهر! بعد خودش به خودش خندید:

به شتر گفتن چرا شاشت پسه، گفت چه چیزم مثل همه کسه

برق اتاق ماهان روشن شد و دل طاووس هزار تا چشم شد و از پشت پنجره ای که پرده تور داشت هیکل ماهان رو درسته قورت داد.

حوری هم عین طاووس واسه شکار ماهان تور دوخته بود. بیچاره ماهان که شده بود عین گوشت قربونی که هر کی می خواست یه تیکه واسه تبرک ازش بکنه و خودش خبر نداشت. حوری با خودش نقشه می کشید: طاووس به خیالش رسیده، انگشت میذارم رو نقطه ضعفش، دختره بی سواد، خوشگلی که فقط کار و بار نشد، بذارش دم کوزه و آبشو بخور. پسره دکنتره، نیماذ زنی بگیره که جلو مردم اگه دهن واکنه خیس آب بشه. بعدش صداش و نازک کرد و ادا درآورد: خانم چه کاره س؟ هیچی، لوطی پای نقاره. من اگه مثل اون جمال ندارم، فردا روز معلم میشم و برو و بیا پیدا می کنم و پاشنه در خونه مونو خواستگارا از جا درمیارن. دختره پررو جمال رو گذاشته رو طاقچه و آبرو رو کرده تو بانکه. انقده واسه پسر قر و غمیش میاد که آدم انگشت به دهن می مونه که کی میره این همه راهو؟! یکیش همین آقا داداش بنده، وقتی میبینتش انگار تُرَشک تو دهنش آب از لب و لوچه ش راه میفته. بذار سیزده بدر برسه یه نسخه ای واسه دلبریش بیچم که تو هیچ دواخونه ای پیدا نشه. مام که دکنتر ندیده ایم شده یه شاه و هزار تا مهتر. نوبره والله، باید تنم رو حسابی چرب کنم. طاووس عین مرغ شاه می مونه بهش بگی کیش میرغضب خبر می کنه. اون زنیکه ندیمه ش اگه بگی بالا چشم طاووس ابرو راه، می خواد شیکمتو سفره کنه. وقتی پای شوهر پیدا کردن وسطه دشمنی حلاله و عین دوستیه.

بابا رحمان سرفه های خشک و صدادار می کرد و صورتش مثل مرکب سیاه شده بود. گلی دستپاچه به خیال اینکه چیزی تو گلویش گیر کرده به پشتش می زد. چند دقیقه ای طول کشید که آب از چشمش سرازیر شده. نفسی به خس خس کشید و سر به پشتی متکا داد. رنگ به رو نداشت، مدتی بود که سرفه ها امانش رو بریده بودن و رنگ و

رویی پریده داشت. گلی ظرف گلی آبی رنگی رو که سوغاتی زیارت حضرت معصومه بود پر آب کرد و به دستش داد: «بخور تا نفست بالا بیاد. هی بهت میگم برو دکتر و شونه خالی می کنی، انگار با من لج می کنی.»

بابا رحمان نفس عمیقی کشید: «دشمنی چیه زن! حکیم بالا سرمه، برم بگم چی؟ خودم که سن و سالمو میدونم، شناسنامه م رو هم گم نکردم. از قدیم گفتن سن که رسید به پنجاه، فشار میآد به چند جا. من که ده پونزده سالی هم زیادی عمر کردم و پرونده م زیر بغل عزرائیله، پس برم حکیم بگم چند منه زن!»

گلی با حرص گفت: «این حرفها چیه؟ آدم تا زنده ست و نفس می کشه، باید خدارو شکر کنه و مواظب تن و بدنش باشه، نه اینکه دستی دستی واسه خودش گور بکنه. فردا به تیمور خان میگم مجبورت کنه. تا زور سر نيزه بالا سرت نباشه دکتر نمیری.»

بالا رفتن و تو اتاق بالا بیتوته کردن طاووس، خانوم آقارو نگران کرده بود و داشت گوش ناصر رو پر می کرد و بهش هشدار می داد: «حجله خونه که نیست. این دختره سرش رو می زنی بالا است پاش رو می زنی بالا است! فیل که هوا نکردن! قضیه بو داره. خودم آنگ این کارم تو که اینقده جنم نداری، خودم آستین بالا می زنم. تو فقط گردن کلفت کردی، عقل که نداری.»

ناصر غرید: «باز رو مخ ما راه رفتی ننه. این دختره مثل ماهی لیزه، مارو قلم بگیر و خودت ته و توش رو درآر.»

خانوم آقا زهرخندی زد که مو به تن ناصر راست شد: «از اولم بی خیال تو بودم، این جوری بارمون بار نمیشه. تو فقط به درد لودگی می خوری، من شاخ گنده تر از اونم میشکونم. پُرسون پرسون تا هندوستونم میشه رفت.»

ننه تو خواستی من زیر بلیط شون باشم، هستم. فقط همین.»

با قرص و دوا یه کمی جون به تن بانو اومده بود و وعده زیارت امام رضا که خانوم آقا واسطه شده بود، حالش رو بهتر کرده بود. گلی یه لیوان شربت بیدمشک جلوش گذاشت: «بفرمایین خانوم جان، حالتونو بهتر می کنه، ماشاءالله رنگ و روتون باز شده. نذر کردم حالتون خوب بشه پیاده برم امام زاده داوود و پول بندازم.»

لبخند رضایت صورت بانو رو پر کرد: «پیر شی دخترم.»

خانوم آقا از گلی دل خوشی نداشت. آخه دل به دل راه داره، گلی هم از دیدن قیافه عمه خانم بیزار بود. ولی چاره ای جز مهر سکوت نداشت مخصوصاً اینکه می دونست با چاپلوسی می خواد پسرش رو دوماه سرخونه کنه و باز می دونست طاووس حاضره زیر تریلی ده چرخ بره و سر سفره عقد ناصر نشینه. حالام که عشق و عاشقیش گل کرده بود. خانوم آقا ماسک خود جا گنی به صورتش زد و لبخند موزیانه ای تحویل گلی داد: «دست دختر گلم درد نکنه، تویی و این خونه، چرخ این خونه بی تو نمی گرده، بیا بشین یه کمی نفس تازه کنی.» گلی با اکراه کنارش نشست.

خانوم آقا با تردستی پرسید: «طاووس کجاست مادر؟ صداش کن لبی تر کنه، این شربت بیدمشک آب حیاته.»

«بالاست عمه خانوم.»

ابروهای خانوم آقا عین دو پاچه بز بهم پیچید: «وا... بالا چه خبره، این دختره تو اون اتاق خدا نکرده می پوسه! اونجا خیرات می کنن، یا مسقطی میدن؟» خندید و دندونای زرد کج و کوله ش که کرمم از شون رو گردون بود، پیدا شد.

«چه میدونم عمه خانوم، پنجره رو باز می کنه هوا میاد. شما خودتونو نگران نکنین.» گلی ترجیح داد تا سؤال پیچش نکرده فرار کنه. یه ببخشین باید سر به غذا بز نم گفت و بلند شد.

وقتی تنها شدن خانوم آقا از بانو پرسید: «راستی زن داداش، بچه خواهر آقا شمسازن و بچه شو از فرنگ سوغاتی آورده؟ تو خونه حاج نصرت که نبودن، حُکماً ماهارو لایق ندونسته.»

«نه خانوم آقا، اگه آقای دکتر رو میگی زن نداره، با دائیش زندگی می کنه. طفلک بی پدر و مادریه، خودش بزرگش کرده، حالام یه اتاق طبقه بالا بهش داده، اومده عصای دستش بشه. دست مریزاد که ختم مردونگی یه آقا شمسازن بچه نداره ولی خب بیگانه اگر وفا کنه خویش منه. تازه بچه خواهرشه غریبه که نیست. اتاق های بالام موش دونی شده بود. حالا اگه یه بنده خدایی درش رو باز کرده ثواب هم داره، مونس آقا شمسازن شده.»

دل تو دل خانوم آقا گروپ گروپ کرد و شصتیش خبردار شد که بالا چه خبره. آه از نهادش براومد و شروع به بدگویی کرد: «همچین هم معلوم نیست که ریگی به کفشش نباشه، اومده پول و پله دایی رو بالا بکشه. اونم که کس و کاری نداره، ارث خوری واسش دهن واز نکرده، اینا که میرن فرنگ معلوم نیست اونجا چه غلطی می کنن، از قماش ما نیست مشکوک می زنه.»

بانو لیوان خالی عرق بیدمشک رو تو سینی گذاشت: «نه بابا، درسته که دکتره و کیا و بیا داره و کله ش پره و باسواده، ولی از وَجَناتش معلومه که اهل حق و ناحق نیست، سر براره، چشم پاکه، ندیدم چشم سفیدی و هیزی کنه.»

خانوم آقا چرخ می گردن چروکیده ش داد. این فکر که ممکنه طاووس بهش نظر داشته باشه مثل زالو به مغزش چسبیده بود و آرزوهاشو رو آب می دید: «ای... زن داداش شمام که از بس خوش قلبی فکر می کنی همه امام زاده ن استغفرالله. اینا که میرن فرنگ عین فرنگی ها مثل مارمولک موذی و هفت رنگ میشن، ما بدبخت بیچاره هاییم که یه رنگیم و پشت و رومون یکیه.»

بالاخره روز سیزده بدر رسید و طاووس که ساعت ها و دقیقه ها رو شمرده بود و واسه هر تاینه ش مرده بود و زنده شده بود، هوا گرگ و میش بود که چشمش رو باز کرد و وقتی هوا رو روشن دید، مثل فنر از چا پرید و پله هارو یکی دو تا کرد و رفت تو اتاق بالایی که در حقیقت خرپشته بود. پنجره اتاق ماهان باز بود و باد پرده شو تکون تکون می داد. طاووس بی اختیار با خودش گفت: انقدر دوستت دارم که اندازه شو نمیدونم. و خودش به خودش خندید: آقا کت و شلواریه، یه کاره از فرنگ اومد تا بدجوری دلتو ببره، دل طاووس رو، دلی که واسه هیچکی سگ دو زنده بود، حالا عین سگ پاسوخته جام شه خرپشته. عین دستة جارو خشک میشم و کشیک میدم که کی در واز میشه و قد و قامت تورو می بینم. آه تیکه پاره ای کشید و اشک تو چشمش جمع شد. اسمم رو باید میذاشتن حسرت میرزا نه طاووس. پسر خبر نداری کله منو زدی سر نیزه و داری هی می کنی.

ربع ساعتی منتظر بود که گلی هن هن کنون خودش و رسوند بالا: «طاووس برو پایین، خانوم آقا بو برده می خوای شَتک و پَتکیت رو بریزه رو دایره؟ زندگی راحت ساخت می زد که عاشق شدی؟» طاووس مات زده نیگاش کرد و وقتی گلی برق اشک رو تو چشمش دید، دلش ریش شد، بغلش کرد: «تو داری گریه می کنی، گلم؟ قربون اون چشمای شهلات بشم، آخه کارد عمه خانومت تیزه و خوب می بره، باور کن غصه تو مثل مار چمبره زده و رو دلم نشسته. دیروز که داشت ازم پرس و جو می کرد، نفسم ته خندق سینه م گیر کرده بود. این از اون آدماست که رو زخم آدم جای مرهم نمک می پاشه.»

طاووس تو بغل گلی های گریه می کرد: «گلی دست خودم نیست، پام خودش میاد بالا. دلم می خواد مثل خاکشیر قلمش کنم. نمی تونم پا کنار بکشم، از هرچی بدم می اومد سرم اومد. چه وردی بلدی پف کنی تو گوشم تا سر عقل بیام.»

گلی سرش رو نوازش کرد: «این خاطرخواهی شده بلای جونت، تو، تو دلت داری سازی زنی و صداش رو نمی شنوی، طاقت بیار. این زنیکه هم شده وبال، هرچند که خواهر تیمورخانه، ولی آفتابه اگر از طلا باشه بازم جاش تو خلاست. یه جوری باید از این خونه پرش بدیم. پاشو برو صورتتو بشور تا گندش بالا نیومده، خدا بزرگه عزیزم.»

طاووس تو هق هق گریه بریده بریده گفت: «مته یه کاسه مسی رو آب سرگردن شدم.»

با وجود سردی و سوز هوا، خدا دلش نیومده بود سیزده بدر رو کوفت مردم کنه، آخه اون وقتا که اینهمه تفریح رنگارنگ نبود، مردم دلشون به عید و سیزده بدر و چهارشنبه سوری و امثالهم خوش بود. دور هم جمع می شدن. عزاشون واقعاً عزا بود و خوشی شون واقعاً خوشی. برگهای تازه جوونه زده رو درختا خودنمایی می کردن و به همه فخر می فروختن. خورشید یه جوری برق داشت انگار داشت طلا می پاشید. همه اهل محل تو باغ بزرگی که مال سید جواد بود و وقف مردم کرده بود واسه عروسی و عزا و تفریح جمع شده بودن. خانواده حاج نصرت کنار خانواده تیمورخان گلیم پهن کرده بودن و همدم خانوم داشت بساط آش رشته رو علم می کرد. حوا چون مرغکی آزاد پروبال می زد و با خوشحالی اینطرف و اونطرف می رفت و چوب پشمک شو محکم نیگر داشته بود و آروم گاز گاز می کرد. گالش های ورنیش برق و بورق داشت و با پوست سفید پاش خوشگل تر بود. راحت تو چاله های کوچیک آب پا می داشت و ورمی داشت. حوری با هزار تیکه بخل و حسد به طاووس نیگا می کرد، اونم مٹ طاووس از نیومدن دایی شمس و ماهان نگران بود. طاووس مدام آه می کشید و گلی بهش با چشم و ابرو نهیب می زد، خانوم آقا صدتا چشم قرض کرده بود و همه رو می پایید، عین مُفْتِشِ آمْنیه. تیمورخان به درختی تکیه داده بود و به قلیون پک می زد ولی مٹ همیشه خودش یه جا و دلش جای دیگه ای بود. ناصر با چشمای ریزش ادای مردای بزرگ رو درمی آورد و تسیح می چرخوند.

بالاخره حوری حوصله ش سر رفت و اومد کنار طاووس نشست: «چطوری خانوم خانوما؟»

طاووس بی حوصله فقط گفت خوبم. آخه چشم و دلش به در باغ بود.

حوری بادی به دماغش انداخت که گنده ترش کرد: «بالاخره تعطیلی تموم شد و از فردا باید بریم سر درس و کتاب، آخه زندگی که ول گشتن نیست. من که حوصله م سررفته، خدا خدا می کنم زودتری تعطیلی تموم بشه. راستی تو تو خونه حوصله ت سرنمیره؟»

گاهی زخم نیش و کنایه از خنجر بدتره و مرهمی واسش نیست. طاووس داشت تو ذهنش جوابی دندون شکن جمع و جور می کرد که هیکل حوری رو خرد و خمیر کنه که هیکل دایی شمس و ماهان از دور پیدا شد. موهای جوگندمی دایی شمسارو می شد بین یه فوج سرباز شناخت. طاووس جواب یادش رفت و همه تن و جونش میخ شد و با یه چه می دونم چفت به دهن لُق حوری زد. اونم با دیدن اونا دست از حمله به طاووس کشید و محو تماشا شد. دایی شمس و ماهان رو از قبل تیمورخان دعوت به ناهار کرده بود چون تنها عَرَبِ اون باغ و بی خانواده بودن.

دایی شمس با روی باز سلام و علیک می کرد و ماهان هم به همراهیش با لبخند سر خم می کرد. تیمور خان به احترامشون از جا بلند شد و ناصر م عین فتر از جا جهید و تعارفشون کرد. خانوم آقا سربند مهمونی قلبی دل خوشی

از ماهان نداشت و تیر نخورده پهلوش از تیر رقیب درد می کرد. بانو روش رو کیپ کرده بود و طبق معمول از نامحرم خودش رو می پوشوند و حرفم آروم و آهسته می زد. با اشاره به گلی فهموند که چایی بریزه. بابا رحمان کمی دورتر زیر درختی بیتوته کرده بود و تو حال زار خودش بود. به زور از خونه بیرون اومده بود. چند وقتی بود که بی حوصله و بی اشتها بود. از وقتی هم که یه کمی خون بالا آورده بود، دیگه رمقی نداشت.

خانوم آقا بلند گفت: «گلی بگو بابارحمان بیاد چایی بیره واسه مردا.»

از جایی که گلی از طینت سیاه خانوم آقا باخبر بود، همیشه می گفت خدا از من بدش میاد من از عمه خانوم. با اکراه بلند شد و پا سست رفت طرف شوهرش. بابارحمان سر به درخت گذاشته بود و خوابیده بود: «رحمان، رحمان، حالا چه وقت خوابه، پاشو، ما که نمی تونیم واسه مردا بذار و وردار کنیم، قباحت داره.»

تو این گیرودار چایی ها داشت سرد می شد که طاووس به خودش اومد و جلدی سینی رو برداشت: «من می برم از دهن افتاد.»

تا خانوم آقا به خودش اومد و خواست ازش بگیره چایی ها رو برد و بانو رو دلخور و خانوم آقارو غضبناک و حوری رو انگشت به دهن کرد. سینی رو جلوی دایی شمس گرفت و بعد تیمورخان که به اشاره تعارف ماهان کرد، وقتی ماهان چایی ورمی داشت چادر طاووس که به دندون گرفته بود لیز خورد و پیش زلف سیاهش تو صورتش ریخت و زل زد توی چشمای ماهان و یه بفرمایین آبدار تحویلش داد که انگار صد ناز و غمزه کنار استکان چایی گذاشته بود. بعدشم بدون تعارف سینی رو با یه چایی جلوی ناصر گذاشت که گمان می کردی کارد به دل ناصر کشیدن، از این بی اعتنایی سوخت و دم نزد. حوری که جا قرص کرده بود همچین بق کرد که انگار ارث پدرش رو خورده بودن. وقتی بابارحمان لنگون لنگون اومد خار زبون خانوم آقا بدجوری به پاش رفت: «بعد مرگ سهراب نوشدارو واسه روغن زدن در خلاخوبه. خودتو به خواب زدی که از زیر کار دربری؟»

آخ که بیچاره بابارحمان چه خون دلی خورد و یه باهاس ببخشین حالم خوش نیست گفت و تو دلش نالید: به شلوار آدم یه لاقبا هزار جور وصله می چسبه.

مردا بعد از نهار قیلوله کردن و یکی یه متکا زیر سرشون گذاشتن و چند وقتی بعد صدای خروپف شون گوش گرگن شد. ماهان ظاهراً دراز کشیده بود ولی به آسمون آبی آبی باغ چشم دوخته بود و معلوم نبود تو چه فکر و خیالیه.

حوری مخصوصاً بلند بلند گفت: «طاووس یللی تَللی بسه دیگه. حداقل برو گلدوزی یاد بگیر. زن اگه درس نخونه بالاخره باید یه هنری بیره خونه شوهرش. جهاز خریدنی ولی هنر که خریدنی نیست. اگه درس خونده بودی و حقوق بگیر می شدی، جهاز سر خود بودی.»

طاووس عین لبو قرمز شد و واسه اولین بار زبانش بند اومد که گلی به دادش رسید: «اتفاقاً طاووس می خواد بره شبونه درس بخونه، قراره معلم سرخونه هم تیمورخان واسش بگیره که گلدوزی هم یادش بده، اینم رو جهاز تکمیلش اضافه کن.» حوری از جواب دندون شکن گلی ماتش برده بود. به زور یه ایشاءالله گفت و خاموش شد. طاووس که باورش شده بود حوری از قصد درس نخوندن رو تو سرش زد و فهمید تو حال و هوای ماهان دست و پا می زنه و شده رقیب و استخون لای زخم، دلش گرفت و زیر لب گفت:

اگه هر کس تورو از من بگیره / شبی سخته کنه سحر بمیره

یه ساعتی بی خودی گذشت و وقتی مردا واسه عصرونه خوردن پاشدن و طاووس تونست صورت ماهان رو نشسته ببینه و از همه مهمتر حوری رفع زحمت کرده بود، سانت سانت صورت ماهان رو تو چشمش جا داد. انگار عکس مینداخت. چیزی که خانوم آقا دنبالش بود پیدا کرد و شد دشمن قسم خورده ماهان. اینجاست که میگن عشق آدمو رسوا می کنه. وقتی آفتاب داشت غروب می کرد، به نظر طاووس گل ها و سنگفرش باغ رو انگار آب طلا زده بودن، درختا تو گوش هم نجوای عاشقانه داشتن، وای که چقدر زندگی زیبا بود.

آش رشته همدم خانوم باعث شد که اونام به جمع خانواده تیمورخان اضافه بشن. حشمت دو تا چشم داشت چند تا قرض کرده بود و طاووس رو می پایید. قاشق قاشق آشی که به دهنش میداشت تو دلش قربون صدقه می رفت.

خانوم آقا که دور و بر رو پر از رقیب می دید، به ابروهای وسمه کشیده ش چین انداخت و خطاب به ناصر گفت: «آقا ناصر چرا کناره گرفتی پسر، بیا جلو قاطی شو.» بعدش رو به بقیه گفت: «بچه م انقده مردونگی داره و حلال و حروم سرش میشه که از حیوون نر و ماده هم رو برمی گردونه.»

* * *

«مرده شور اون هیکل بی عرضه و لیاقتت رو ببره، عین خیار چسبیده بودی به جالیز! چرا لال مونی گرفته بودی؟ مٹ آدم ندیده های سُم و بُکم واخورده بودی که چی؟ دیدی آقای دکتتر چه معرکه ای گرفته بود و با آب و تاب از فرنگ می گفت و مریضای جورواجور مریض خونه؟ انگار ما حکیم تو عمرمون ندیدیم، اونا عینک ته استکانی داشتن و این نداشت، همین. تو چرا زبون به دهن گرفته بودی؟ تو هم قصه ای از فرش فروشی و برو بیای دایی جانت می گفتی و سر نخ رو از دستش می کشیدی. چی زاییدم، گلاب به روم، نجاست یه بخاری داره که تو نداری.»

داد ناصر درآورد: «آخه من جلوی اون چی داشتم بریزم وسط؟ قاپ قمار نیست که ول کنم! زیاد هم می زدم گندش درمی اومد. تیاثر خیابونی که نبود من بلند بلند دست بزنم و عرض اندام کنم.»

«بسه دیگه نمی خوام شمایلت رو ببینم. جمال جمال مهتره، هرچی نبینی بهتره. عجب کشکی ساییدم، همه دوغ پتی بود. عین بیوه زنای جوون عزای یه نفره گرفته بودی. اون پسره حشمت هم از تو زرنگتره داشت دختره رو درسته قورت می داد. انگاری تو چشمای باباقوریش گل آتیش ریخته بودن. مٹ اسبی که نعلش نو شده بود، داشت جفتک مینداخت.»

«نه میگی چه کنم؟ بدبیاری پشت بدبیاری. جفت میزنم طاق میارم. خودش کم بدقلقی و چشم سفیدی می کرد، مال خرم پیدا شده. حالا خر بیار و باقالی بار کن.»

خانوم آقا عین طاعون زده ها نالید: «اونو بی خیال، دختره بهش دل نمیده. اون دکتتر رو بپا. دختره غلط نکنم تو کارشه. مرتیکه هردنبیل یه تابلو زده انگار دنیارو خریده، همچین باد تو گلو داشت و سنگین لقمه می گرفت که خیال می کردی منتظره لقمه کنن و بذارن تو دهنش. عین ماست مختار سلطنه می مونه، نیگاش می کنی ماسته، بخری دوغه، بخوری آبه، خیال ورش داشته کسیه.»

«نه خب اگه دلش گیر اونه من چکاره حسنم؟ زور زوری و دست و پا بسته که نمیشه ازش بعله بگیرم؟ تازه شم، اگه دلش جای دیگه ایه، واسم زن خونه نمیشه، میشه دشمن کمر بسته و قسم خورده.»

خانوم آقا از خشم مثل گاو وحشی سم به زمین کوبید: «د آخه تو حالت نیست. تو، قوم و خویشی، داییت هوات رو داره. اون صد پشت غریبه ست. بعدشم وقتی زنت شد و دست به سر و کله ش کشیدی، شیر میشه روباه. آخرشم، اون خیلی لی لی به لالای پسره میداشت، از دل اون که بی خبریم، شاید نخواست و عشق یه طرفه عین آب جوشی یه

که از رو چراغ ورداری یواش یواش سرد میشه، تا بوده همین بوده. یادت باشه که همیشه جای آینه رو بخاریه و جای کفش دم در. اون از قماش داییت نیست.»

طاووس آروم با نوک پا اومد پشت اتاق گلی و یواشی صدایش زد: «بیداری گلی؟»
چند لحظه بعد گلی با صورتی برافروخته و پریشون در رو وا کرد: «نصفه شبی چت شده دختر؟»
«خوابم نمیاد، کلافه شدم، بیا تو اتاقم.»

«رحمان حالش خوب نیست همیشه تنهانش بذارم. اگه خوابش برد میام.»

طاووس بوسه ای هول هولکی به صورت گلی نشوند و عین پرنده پر کشید و رفت. وقتی رو تخت فتری دراز کشید، از صدای جیرجیر فنراش خنده ش گرفت و ذوق کرد: یا مشکل گشا، خوف به دلم چنگ انداخته، نکنه واسه درس نخوندنم منو نخواد! خدایا، اگه اینجوریه مرگ ناغافل بهم بده و خلاصم کن، یه تب و یه مرگ. نه نمی خوام بمیرم، من از درد عشق دارم می میرم و دنبال شفا نمی گردم. چه چشمایی داشت، سبز سبز عین برگ درخت. موهاش عین طلا رو پیشونیش ریخته بود. نمی دونم چطوری پیشتر از زاغ و بور گریزون بودم! خودش به خودش نهیب زد: آخه اون موقع عاشق آقا فرنگیه نبود.

تو این فکر و خیال بود که گلی آروم اومد تو و طاووس با دیدنش بغل واکرد: «قربونت برم، داشتم از تنهایی جون به سر می شدم.»

صدای گلی پر از غم بود: «رحمان خون بالا میاره، عمه خانومتتم هر چی دلش خواست بارش کرد و بیشتر دلخونش کرد.»

«ولش کن. اون دهنش عین مستراح شهرداری می مونه از دهنش جای گل... درمیاد. واسش نذر و نیاز می کنم خوب میشه. به آقام میگم ببرتش پیش حکیم درمونش کنه.»

گلی لبه تخت نشست: «داری بی گذار به آب می زنی. عمه خانوم اگه یه ارزن شک داشت، یقین کرد تو انگاری مردمو نمی بینی.»

طاووس لباشو قلوه ای کرد: «عاشق شدن مته دست زدن به آتیشه. آدم وقتی عاشقه دل و جیگر پیدا می کنه و بهش دست می زنه.»

گلی خنده دردناکی کرد: «ولی اگه بهش دست زدی باید طاقت داشته باشی.»

خنده مستانه ای رو لبای طاووس نشست: «ناقلا، دروغ تو هم عین کبریت تو انباره کاه حوریه رو سوزند. راستی گلی، من می خوام برم درس بخونم. ولی تا جایی که میدونم، باید شبونه درس بخونم. یعنی آقام میذاره؟»

«داری تند میری. اسبی که تند بره زود عرقش درمیاد.»

طاووس لبای قلوه ای قرمز رو به دندون گزید: «اینجوری نگو دلم می گیره.»

گلی به شوخی لپش رو کشید: «دختره نازدونه، داری با سر میری تو گل. بدجوری طناب عشقو به چهارچوب زندگیت بستنی، استخوان قرص باش دختر. ولی اگه واقعاً بخوای درس بخونی و پا پس نذنی، روی این دختره که عین سگ دله در هر خونه هاف هاف می کنه کم میشه، اونوقت تو میشی ملا باجی.» و بعد هر دو هرهر خندیدن.

خانوم آقا داشت ذهن بانو رو خراب می کرد و به خیال خودش زیر ماهان آب می بست: «زن داداش، دیدی چه سر و زبونی داشت و چه بربر، وز و وز زر زری راه انداخته بود؟ ما که فرنگ نرفتیم. حالا اگه دروغ و دون هم سر هم کرده بود الله اعلم! پررو ول کن مجلس هم نبود. میگن به مرده اگه رو بدی کفن شو نجس می کنه.»

بانو که با استراحت جون به زانوهاش افتاده بود و ذاتاً آدم مؤمنی بود و از غیبت بیزار، رو ترش کرد: «بیچاره بد کسی رو که نمی گفت، داشت از شهر فرنگ می گفت. مام که ندیده بودیم بد نبود بشنفیم. از قضا به نظر من جوونک بدی نیست. همین که برگشته و داره دایی شو تیمار می کنه کلی مردونگی تو ذاتشه. گاهی اولاد خود آدم عصای دست نمیشه. اونایی که میرن فرنگ دیگه پاتو مملک نمیذارن و به پشتشون میگن پیف پیف بو میدی. این بابا از اون ور آب اومده و تو ذاتش فیس و افاده نیست. بین هزار تا کفتر چاهی یه قناری زرد نک خاله.»

خاوم آقا تیرش به هدف نخورد ولی حاضر نبود عقب نشینی کنه: «ای بابا... پس سر و زبون چربش شمارو هم گول زد. بعضی مردا انقده زبون دارن که همه رو با حرف می خرن نه با زر و زیور، بی خرج و مخارج. از من گفتن! مواظب طاووس باش. این دختره مته طلای نابه، هر کسی ممکنه ترازو بیاره وزنش کنه.»

بانو لبخندی حواله نگاه مشکوکش کرد: «اگه دختر منه، همه رو می بره لب چشمه و تشنه و با کوزه شیکسته برمی گردونه. بعدشم تیکه بدی نیست. دکترو و تابلوش آلفا آلفا داره. دوماد هر کی بشه برده. قیافه و قد و بالا شم بچشم مادر فرزندی مقبوله. منکه اگه بیاد خواستگاری نه نمیگم.»

تو دل خانوم آقا از ناامیدی چاه واز شد، ولی به روش نیاورد. یه ایشاءالله زوری گفت و تو دلش نفرین کرد: الهی جیگر لخته لخته بالا بیاره اگه زیر پای ناصر و بروبه.

فصل سوم

یک ماه بعد...

از بابا رحمان یه پر اسخون مونده بود. رو تخت مریض خونه به پشت خوابیده بود و چشمش به طاق بود. دکترا گفته بودن سل داره. اونوقتا سل مرض واگیردار بدی بود که معالجه هم نمی شد و همه عین جذامی ها ازش فرار می کردن. بیچاره بابا رحمان هم سر پیری مجبور بود مهمون تخت مریض خونه باشه. مرتب خون بالا می آورد و از وقتی دکتر گفته بود ظرف و ظروفش رو سوا کنن، اون نیمچه جونش هم از ناامیدی پر زده بود. انقدر گوشه گیر شده بود که گاهی وقتا عین آفتاب زمستون چند روز چند روز کسی نمی دیدش. کاری هم ازش بر نمی اومد. حتی از گلی هم فرار می کرد و در جوابش می گفت: «زن، چرخ روزگار که بد می گرده، آدمو دلمرده می کنه.» حتی با گلی بدرفتاری می کرد که چرا به دیدنش میاد: «تو که نمی خوای مبتلا بشی؟! تو جوونی من پام لب گوره، شایدم توی گوره، نمی خوام مبتلا بشی، نمی خوام واسه خودم گور به گوری بذارم.» ولی گلی گوشش بدهکار نبود و هر روز سری به مریض خونه می زد. حالا وظیفه بابا رحمان هم گردنش افتاده بود، خرید خونه و به کول کشیدن سور و سات غذا. فقط از پس گل و گیاه بر نمی اومد که تیمورخان باغبون گرفته بود.

اون روز طاووس انقده زنجموره کرده بود که اجازه دادن یه نوک پا بره مریض خونه. البته مقصود تویی کعبه و بت خانه بهانه است. طاووس فکر می کرد ماهان رو تو مریض خونه ببینه. البته که اگه چشم چیزی رو بخواد ببینه، انقده می چرخه که می ببینه. دور از چشم تیمورخان و بانو زلفاش رو از زیر چادر بیرون ریخته بود و یه کمی هم دزدکی به

چشمش سرمه کشیده بود. از شما چه پنهون با هزار ترس و لرز از سرمه دون بانو کش رفته بود، هر چند چشمای طاووس بی سرمه آدم می کشت. پیرهن سرخابی تنگی زیر چادر تنش کرده بود که برجستگی های هیکل خوش قواره شو نشون می داد. کمی هم عطر گل از جا نماز بانو به خودش زده بود.

گلی نظری بهش انداخت و به طعنه گفت: «حسن خدادادی رو حاجت هیچ مشاطه نیست. تو بی سرخاب سفیداب انقده خوشگلی که آدم دلش غنچ میره. بیچاره دکتر، نمی دونه کمر به قتلش بستنی و می خوای کاری کنی کارستون.»

طاووس چینی به ابروهای کمونیش انداخت و با انگشتانش قفلی به دستش زد، دستبند جواهر نشان تیمورخان تو دستش برق برق می زد، یعنی از اینجا رد میشه. کاش بابارحمان حالا حالاها نمیره و تو مریض خونه باشه. انقده سرخوش بود که بالا سر مرده زنده نمای بابارحمان پقی زد زیر خنده: «یه توک پا برم بیرون سر و گوشی آب بدم.»

بیرون اتاق بالا و پایین می رفت و نذر و نیاز می کرد: صد تا صلوات نذرت خداجون پیداش بشه. انگاری خدا شنید، آخه حرفهایی که از ته دل و با خلوص نیت بیرون میآد، به گوش خدا زود می رسه. هیکل ماهان با روپوش سفید از دور پیدا شد. تاپ و توپ دل طاووس شروع شد و ضربان قلبش تند شد و سرخی شرم رو گونه هاش گل انداخت. سعی کرد سرش رو پایین بندازه. اینجا بود که ماهان کنارش رسید. سرش رو بلند کرد و با چشمای سیاش و مزه های بلند و فر خورده ش بهش زل زد و سلام کرد. تو سلامش صد تا غنچه گل سرخ بود که نثارش کرد.

ماهان با لبای درشت و مردونه به روش خندید: «سلام از منه خانم. عیادت بابارحمان اومدین؟ وضعیت خوب نیست، مهمون امروز و فرداست. سل خیلی پیشرفته.» طاووس از بس میخ چشمای ماهان بود فهمیده و نفهمیده فقط سر تکون داد و ماهان گفت: «به خونواده سلام برسونین. اگه کمکی از من برمیاد خبرم کنین.» و با یه خداحافظی راهش رو گرفت و رفت.

طاووس محو تماشای هیکلش با خودش گفت: چشمش از سنگ زمرد سبز تره. وقتی گلی گوشه چادرش رو کشید، تازه به خودش اومد: «دختر تو از شور به در کردی، چرا داری می لرزی؟»

طاووس با چشمای پر از اشک نگاهش کرد: «حاضرم نصف عمرم رو بدم دوباره برگرده.»

گلی با تأسف بهش زل زد: «تو خوشی زیر دلت زده. بیچاره، عقلت زیر عشقت خفه قون گرفته، والا به تو می گفت دختر زبون به دهن بگیر. هرچی دنبال مردا بری خودت سبک میشی. صد نفر آرزو به دل اینن که تو گوشه چشمی بهشون نشون بدی، اونوقت تو داری مئه گوشت قربونی خودت رو تیکه تیکه می کنی.»

حرف طاووس که گفت: «وقتی عشق نیست دل آدم نعش کشه.» آتیش به جون گلی انداخت.

خانوم آقا بالا سر گماجدون پر از زبون و خوش گوشت و مغز و سیرابی و غیره که تعارفی حاج نصرت بود ماتم گرفته بود، انگار شام عزا بود، ازش بوی خطر می اومد: آهان، حاج نصرت داره دوون می پاشه. تو خونه ای که دختر دم بخت هست، خیلی سرا سرک می کشن. عروس به سر کرسی یارب به نصیب کی، ولی این نصیب باید مال پسر اون می شد و بقیه بی نصیب. طاووس زیاد مهم نبود، تخته فرشهای اعلائی حجره تیمورخان و مال و منالش بیشتر چشم رو می زد. دست رو دماغش گذاشت: «پیف پیف، این حاج نصرتم که هرچی تو دکونش مونده و بو گرفته می فرسته اینجا، ناز شصت هم لابد می خواد.»

بانو که از دل پر کینه و مکر روباه بی خبر بود، بو کشید: «نه، بوی گل میده. دستش درد نکنه. میدونه من بی جون شدم اینارو فرستاده. باید یه دست مریزاد به حاج نصرت و همدم خانوم بدم که به فکر ما بودن و سر صبحی یادمون کردن.»

صدای پای تیمورخان و ناصر چفت به دهن خانوم آقا زد و دیدن کله پاچه لبخند به صورت تیمورخان آورد. بادی به غبغب انداخت و خندید: «حاج نصرت از حالا شروع کرده به پدر عروس نوازی.» تکیه به پشتی داد و جلوی چشم پر حیرت خانوم آقا گفت: «چندی پیش از طاووس خواستگاری کرد، منم پا در هوا گذاشتمش. اگه جلدی به خواستگاری جواب بدی، فکر میکنه دختره ترشیده و کوزه واسش خریدی.»

ناصر نگاه پر از درموندگی حواله مادرش کرد که خانوم آقا شونه بالا انداخت: «مگه طاووس رو از سر راه برداشتی داداش که حرومش کنی؟ پسر حاج نصرت باشه، از بوی گند کله پاچه ش از یه فرسخی آدم عوقش می گیره!»

چند روز بعد...

همه خودشونو واسه ماه مبارک رمضان آماده کرده بودن و از امشب همه واسه خوردن سحری بلند می شدن. طاووس از خوشی پر درآورده بود. آخه همیشه تو ماه رمضان تیمورخان شبهای قدر افطاری می داد و همه اهل محل رو دعوت می کرد. پس دایی شمس و ماهان هم می اومدند و طاووس سیر نگاهش می کرد. امسال گلی حال و هوای سال قبل رو نداشت چون مریمی بابارحمان حالشو گرفته بود. نون خورای جدیدم باری به دوشش بودن. تازه شم هی چپ و راست اُرد می دادن و بار به دوشش می داشتن و آخر سر هم از فضولی هاشون درامون نبود. هر شب ماه رمضان تو خونه تیمورخان آش پخته می شد و شبهای جمعه هم حلوا که همه می دونستن خیرات عشق ناکام تیمورخان بود. هر چند بانو می دونست، ولی هیچ وقت به روش نیاورد. اما همیشه تو دلش پر از غصه می شد و دم نمی زد.

شب اول ماه رمضان بود و شب جمعه. بوی حلوا و روغن حیوانی و زعفران آعلا خونه رو پر کرده بود. گلی داشت حلواهارو تو بشقاب می ریخت و دورشونو با چنگال و قاشق خط مینداخت و تزئین می کرد. اشکهایش رو با آستینش پاک کرد. آروم و بی صدا گریه می کرد. همه میدونن که گریه بی صدا دردناک تر از گریه پر هیاهوست: خدا، چه وقت بیهوش شدنم بود؟ بیست بهار از عمرم رفته و از زندگی هیچی نفهمیدم جز خواری و ذلت. بچه که بودم شبا قار و قور شیکم گرسنه م آزارم می داد و خواب رو از چشمم می گرفت، روزام از حمالی زندگی پشتم درد می کرد و نوک انگشتم گزگز می کرد. از پس مونده های خونه ارباب قاطی سرکوفت یه کمی شیکم از عزا درمی اومد. دیدن بچه های ارباب و زندگیشون واسم حسرت بود. این از بچگی، اینم از جوونی که واسه یه شیکم سیر بی منت و تو سری، زن مردی شدم که جای آقام بود. همه خوشی هاش با زن اولش ته کسیده بود و بعد از اون خدایامرز فقط یه تیمارگر می خواست، اونم کی بهتر از گلی بخت برگشته و سیاه روز. خداجون به اونم قانع شدم و سازگار ولی مته اینکه رو پیشونی نوشت من ننوشتن راحتی، حتی به کلفتی. بعد از رحمان نمی دونم تو این خونه نیگرم میدارن یا باغبون و سراپدار جدید با زن و بچه ش میاد! با چه رویی برگردم ده؟ اونجام همه با انگشت نشونم میدن و میگن سرخور! تازه کی رو دارم که برگردم! ننه م و آقام که به رحمت خدا رفتن، از داداشم که آبی گرم نمیشه. یه ناهار مهمونش باشی شب زنش کفشهات رو جفت می کنه. آجیمم که یه سر داره و هزار سودا، انقده باید دنبال گاو و گوسفند بره که شیکم هفت تا بچه رو سیر کنه. تازه اشم با اون شوهر هیزش نمیشه کنار اومد. مرتیکه با اون هیکل

بوم غلتونیش هر وقت نیگاش کنی با اون چشمای ریز عدسیش می خواد دولپی قورتت بده، انگار صد ساله گشنه شه. بیچاره آجیم چطوری باهاش سر می کنه خدا دونه! یعنی چه چاره کنه؟ اونم دست و پاش تو بدبختی و نداری گیره، آی... اونایی که دارن هیچ وقت قدرش رو نمی دونن!

تو همین فکرا بود که طاووس به شوخی هولش داد. گلی ترسید و چنگال از دستش افتاد و خورد رو پای طاووس:
«آخ... پام...»

گلی دستپاچه شد: «الهی دستم بشکنه، آخه چرا هولم دادی؟»

«عیبی نداره» طاووس اینو گفت و لی لی کنون رو چهارپایه کنج آشپزخونه نشست: «خیراتیه؟»

گلی سر تکون داد: «مته همیشه.»

«مال خونه دایی شمسارو بده من ببرم.»

گلی انگشت به دهن شد: «وا...! میگن آدم یه جو از عقلش کم بشه هر چی دلش خواست میگه. عاشقی تموم عقل تورو پر داده. کی تو از این کارا کردی که دومیش باشه؟»

خنده صورت نمکین طاووس رو پُر کرد: «پیشتر که عاشق نبودم، این اولی و آخریشه.»

«جواب خانوم جان رو چی میدی؟ عمه خانوم که عین جاسوس تورو می پاد چی؟ نه طاووس آبروریزی نکن. بی

آبروت می کنه. واسه پسر مردمم دردسر درست میشه. سیزده بدری همچین با غضب به آقای دکتر نگاه می کرد

انگار شوهر ننه شه. تیمورخان هم خوشش نیامد، سبک میشی.»

طاووس هر وقت خیلی عصبانی می شد می گفت: «خوره... بعضی ها اگه تو حوض طلا هم آبتنی کنن تن و بدنشون طلایی نمیشه و رنگ حلبی یه. شده حکایت عمه خانوم ما. نمی دونم ما کی رو باید ببینیم که اینارو از اینجا بیرون کنه!

خودش و پسرش ناصر جنی هوارو کثیف کردن. مریضی خانوم جانم شده بهونه که کنگر بخورن و لنگر بندازن.

شتر در خواب بیند پنبه دانه! خر که نیستم، میدونم این مادر و پسر واسه پول آقام کیسه دوختن و مته گرگ دنبال

من هی می کنن. اگه آقام دستش به گدایی دراز بود سلاممونم علیک نمی گرفتن و آقا داداش آقا داداش به

نافش نمی بستن. دور و برش لفت و لیس نکنن روزشون شب نمیشه. منم عین شاه ماهی از دستشون لیز می خورم تا

سگ ماهی تو قلابشون گیر کنه. حالا اینارو وللش، عشق حلوارو برس.» ناخنکی به گوشه یکی از بشقابها زد: «گلی،

فکر نمی کنی حلوایی که من ببرم شیرین ترین حلوای ماه رمضان باشه؟»

گلی دلش واسه دل پاک طاووس سوخت: «اگه دایی شمسارو واز کرد چی؟»

طاووس دست رو دهن گلی گذاشت: «نفوس بد نزن، من همیشه رو خط شانسم. خدا یار عاشقاست. خودش درو باز

می کنه. تو هم با من بیا که کسی شک نکنه. من میگم واسه ثوابش می خوام کمک کنم.

گلی پوزخند زد: «آمون از دست این دل تو. تا منو آواره نکنه ول کن نیست. تیمور خان بفهمه همدستی کردم یه

آردنگی بهم می زنه و میگه برو سال دیگه با برف بیا و میندازتم بیرون.»

خانوم آقا که از نقشه طاووس باخبر بود، عین اسفند رو آتیش ترق ترق می کرد ولی جرأت نداشت که گوش

تیمورخان رو پر کنه و زیر آب طاووس رو بزنه. می ترسید این دختره سیاه چشم کار دستش بده، کج خلق که بود

باهاشون، یه بارکی بیاد آبرو رو ببوسه و هرچی لایق خودش بود بار گیس سفیدش کنه. از حرص دندون قروچه می

کرد. ولی تیغش به بانو کارگر بود: «کجای دنیا دیدین دختر عزب بره در خونه مردم خیراتی پخش کنه؟ اونم

دختری که نوکر و کلفت داره. مردم چی یا بگن فردا! در دروازه رو میشه بست اما در دهن گاله مردم رو نوچ...! کاش جلوش وامیسادی زن داداش. خویبت نداره. اگه آقا داداشم بفهمه خون به پا میکنه، باد به گوشش نرسونه.» بانو نفس بلندی کشید: «منم دلم نبود عمه خانوم. ولی خب، داره خدا و پیغمبر رو میشناسه. ظهری دیدم سجاده ترمه ابریشمی رو واز کرده و سر نمازه. بذار بره طرف الله و اکبر که سفید بخت بشه. نخواستم باهاش گل گل کنم. حالا که خودش رفته سوی صراط مستقیم، نمی خوام تو ذوقش بزمن و سر قوز بندازمش.»

خانوم آقا شونه های مردونه و استخوانیش رو بالا و پایین کرد و گفت: «از قدیم گفتن نازکش داری ناز کن، نداری پاتو رو به قبله دراز کن. لوسش کردین دیگه، انگار سر هفت تا دختر کور اومده.»

* * *

طاووس وقتی دستش رو رو زنگ گذاشت، صدای گروپ گروپ قلبش رو خودش می شنید. با خودش گفت: «لامصب انگار پتک آهنگریه که می کوبه رو سندون. انقدر بی طاقت بود که دوباره زنگ زد: خداجون نکنه نباشن! چند ثانیه ای طول کشید که واسش صد سال شد و وقتی در رو پاشنه چرخید و ماهان پیداش شد، رنگش مثل لبو قرمز شد.» سلام طاووس خانم.»

به زحمت دهن باز کرد: «سلام.» و بی حرف دیگه ای حلوا رو دراز کرد طرفش.

«ممنون، سلام برسونید.»

پاهای طاووس انگار به زمین چسبیده بود و خیال حرکت نداشت. چادرش از روسری لیز خورد رو شونه هاش و خرمن سیاه موهاش خودنمایی کرد. وقتی دستهای خوش تراشش رو واسه کشیدن چادر بالا برد، ماهان محو تماشا بود و تو سکوت نیگاش می کرد. «بخشین.»

ماهان خندید: «شما ببخشین.»

بعد طاووس انگار جن دیده، به سرعت عقب گرد کرد و رفت. به کمی دورتر، تو گودی یه خونه، گلی منتظرش بود: «خودش اومد.»

طاووس پریشون تر از اونی بود که گلی فکر می کرد: «از کجا فهمیدی؟»

«رنگم بینن حالم نپرس. بریم زودتر تا گندش درنیومده. من همه لواهارو پخش کردم خیلی معطل کردی.»

طاووس آه بلندی کشید: «پام به زمین چسبیده بود. وقتی می بینمش انقده دست و پام رو گم می کنم که می ترسم شصت پام بره تو چشمم. همین الان باز دلم واسش تنگ شد.»

گلی پوزخند زد: «گنده گنده هاش تو عشق وا می مونه، چه رسد به جوجه ای مته تو.»

خنده طاووس مته دیوونه ها بود. تو خنده گفت: «عشق یعنی نمی دونم، نمی دونم چیه و کیه، نمی دونم چرا اومده، از کجا اومده، نمی دونم کی میره، فقط می دونم مال منه و به ته قلبم چسبیده و دیگه نمی ره.»

گلی دستشو محکم کشید: «با این همه نمی دونم، منم نمی دونم به کجا می خوای برسی دختر!»

* * *

دایی شمس دنیا دیده یه قاشق حلوا تو دهنش گذاشت و شیرینی شو مزه مزه کرد و لبخند معنی داری رو لباس نشست: «از این دختره بعیده که حلوا پخش کنه. چندین و چند ساله که همسایه شونم، هنوز ندیدم قدم رنجه کنه و خیراتی ببره. دستش به کلون در هیچ خونه ای نخورده. همیشه با نوکر و کلفت اومد و رفت کرده، حتی دیده

بودمش تو راه مدرسه که کیف شو ندیمه ش بلند و کوتاه می کرد. آخه دختر نازپرورده تیمورخان دستش درد می گرفت کیف بیره! حالا چی شده که بنده نوازی کرده؟»
چین تو ابروهاش هنوز باقی بود که ماهان خندید: «به نظر من همه کارش مثل بچه هاست. فکر کنم منتظر نبود من در رو باز کنم. چون یهو جا خورد و بهم خیره شد.»
خنده بلند دایی شمسما ماهان رو برد تو حیرت: «حالا مطمئن شدم که یه خبرایی تو اون کله خوشگلش هست. اون و این مرحمت ها؟ اگه دست به سیاه و سفید می زد نگین انگشترش می افتاد. اون نه تو خلوت اهل بود و نه تو جمع سازگار. حکماً کار دست دلش داده. خب بد تیکه ای نیست. اسم و رسم داره، خونواده داره، مقبولکم که هست. پس حلقه رو آماده کن.»

چشمای سبز ماهان درخشید: «دایی جون شمام که زود دست به کار شدین! اولاً هنوز آمادگی ازدواج ندارم، تازه کار داره سامان می گیره و هنوز خستگی این چند سال درس خوندن به درستی از تنم درنیومده. ثانیاً، ازدواج به این راحتی نیست. زمان واسه شناخت لازمه، ثالثاً این دختر به نظر من با همه محسنات که شما گفتین هنوز بچه ست.»
دایی شمسما سرفه ای کرد و یه جوری نیگاش کرد که هر کس می دید فکر می کرد داره ته دل ماهان رو می خونه: «دایی جون تو هم داری عین پسربچه ها ناز می کنی. یادت باشه خدا زنا رو آفریده واسه ناز کردن و مردارو واسه ناز کشیدن. الحق که ناز بعضی هام کشیدن داره!»

سهراب دیگه از نفس افتاده بود و محبوبه با چشمای گریون بالا سرش نشسته بود و نیگاش می کرد. گذشته عین فیلم سینما تو ذهنش رژه می رفت. خیلی کوچکت از سهراب بود. یادش اومد وقتی که زن سهراب شد، هنوز نمی دونست عروسکهاش رو باید جا بذاره و بره. و وقتی با اعتراض مادرش روبرو شد، با چشم اشکبار بقیه لوازم شخصی شو جمع کرد و واسه همیشه با عروسکهاش وداع کرد. ولی این ظاهر قضیه بود. چون سال های سال، در نبود سهراب تو خیالش با عروسکهاش حرف می زد و بازی می کرد، گاهی هم خودش به خودش می خندید. چند سالی حامله نشد که چقدر از دیدن قیافه پکر سهراب می ترسید ولی بالاخره وقتی فهمید بارداره نمی دونست گریه کنه یا بخنده. بالاخره هم با خنده پر اشتیاق سهراب خندید. داشت مادر می شد، ولی واقعاً نمی دونست بچه با عروسک چه فرقی داره.

نفس یه در میون سهراب از دنیای رویاهاش بیرونش کشید: «چیه سهراب، می خوای بهت آب بدم؟» پلک های سنگین سهراب که دیگه داشت با دنیای موجود خداحافظی می کرد و با زندگی بابت زمین خوردنش، نداشته هاش تسویه حساب می کرد و بابت خوشی هاشم گاهی یه لبخند کم رنگ می زد رو هم افتاد و به زور یه نه گفت و دوباره رفت تو عالم هپروت. محبوبه هم رفت تو خیال خودش. یادش اومد چقدر حسین پسر همسایه بغلی رو دوست داشت. با هم همبازی بودن. وقتی چند نفری قایم باشک بازی می کردن، به عمد دلش می خواست حسین برنده بشه، شادیش خوشحالش می کرد و از دلخوریش تو دلش غم سرریز می کرد. وقتی تو لباس عروسی حسین بهش زل زد، دلش هری ریخت پایین. ولی اون موقع ها حرف حرف پدرا بود و بس. هیچ وقت فکر نکرده بود اگه حسین با لباس دامادی کنارش بود چی می شد. ولی زود ذهنش رو خالی کرد، اما دلش با سهراب نبود، ازش حساب می برد، عین برادر بزرگش، تا آخرم تو همین خیال بود، هیچ وقت به چشم یه همسر بهش نگاه نکرد، دو دهه با هم اختلاف سن داشتن، حالام که داشت بارش رو می بست و می رفت، منتها حالا با یه یادگاری که نمی دونست با دست خالی

چطوری سر و سامونش بده. سهراب دست به هر کاری می زد ضرر می داد. مرد خوبی بود ولی گاهی شانس و اقبال از آدم رو گردون میشه. این مریضی هم قوز بالا قوز شده بود و تتمه دار و ندارشون هم بالای همین مریضی به باد رفته بود. تمام امیدش ملیحه دختر جوونش بود که داشت درس می خونده، نه شکل خودش بود نه خیلی شکل سهراب فقط به بور بودنش شبیه بود.

از یادآوری اینکه گاهی خود سهراب می گفت: ملیحه خیلی خوشگله، شکل ما که نیست شکل دختر همسایه ست! خنده ش گرفت. خنده ای توأم با گریه. دلش نمی خواست ملیحه بی پدر بشه، ولی داشت می شد. خودش نمی دونست چطور شد که یاد دایی شمسا افتاد و یهوایی دلش روشن شد: به سهراب قول داد که، می برم شون تهران. یعنی انقدر مردونگی داره یا فقط حرفش رو زده؟ خدا کنه از اونایی باشه که یه موی سیبیلش حجت و حرفش از صد تا سند منگوله دار معتبر تره. دلش پر از غصه شد. خدایا، چرا تلیپی افتادم تو نکبت؟ چرا فقط غم میاد به استقبالم و بهم مبارکباد میگه؟ گریه بی صداشو تو گلویش خفه کرد که مبادا ملیحه بشنوه. انگاری یه کاسه روغن خورده بود، گلویش کیپ کیپ شده بود.

اون شب وقتی ماهان رفت تو اتاقش و تنها شد، دید که طاووس عین گربه ای که تو تاریکی دنبال شکاره، آروم اومد تو بالکن. درسته که کمر زمستون شکسته بود و بهار غداره به دست بالا سرش وایساده بود و عین مأمور حکم بدست می خواست روونه ش کنه، ولی هنوز هوا سرد بود. گرمی صورت طاووس اما از عشق بود، انگاری تب کرده بود. ماهان از پشت شیشه نگاهش می کرد بدون هیچ واکنشی. ولی تو دل طاووس غوغا بود. دیگه نه به فکر تیمورخان بود و نه از جاسوسی و خبرچینی عمه خانوم می ترسید. میگن گاهی عشق آبرو رو چنان تو چله تیرکمون میندازه و پرت می کنه یه جای دور که دیگه آدم دستش بهش نمی رسه. دلش می خواست ماهان پنجره رو باز می کرد و اون از همون جا پرواز می کرد. قری به سر و کمرش داد و پارچ آبی رو خالی کرد تو گلدون رو بالکون و بعد خودش با خودش خندید: کی دیده شب تو تاریکی گل آب بدن! طاووس این تو بودی که من مینه قربان راه انداخته بودی؟ نمی دونست بشینه، برقصه، وایسه، چه کنه؟ روشنی اتاق ماهان انگار پنجره بهشت بود و خودش فرستاده ای از بهشت. لباس می خندید و لب خندون با دل آتیش گرفته جور نبود. با تمام تن و جونش ماهان رو می خواست. آرزو کرد: کاش پرنده بودم. دلش می خواست رو باز می کرد و صداش می کرد. واسه خودش و ماهان تو خیالش یه سقف ساخته بود قد دو نفر، فقط دو نفر. با خودش نجوا کرد: دوستت دارم یه عالمه، هرچی بگم بازم کمه. ماهان تمام حرکات طاووس رو ضبط می کرد خودش هم نمی دونست چرا، گاهی خودش رو سؤال پیچ می کرد ولی بازم نصف دلش اما داشت و نمی دونست چرا. از این دختر چشم سیاه خوشش می اومد ولی هیچ وقت نفهمید چرا هر وقت دستش رو دراز می کرد بگیرتش، مته یه رویا پر می کشید.

چند روز بعد...

گلی سراپا سیاهپوش بود و از نبودن بابارحمان احساس بی پشت و پناهی می کرد، یاد حرف مادرش افتاد که همیشه می گفت: شوهر آدم اگه یه چوب باشه و یه گوشه ای افتاده باشه، بهتر از نبودنش. هر چند که دلش قرص شده بود که تو این خونه موندگاره، با بودن طرفدار قرص و محکمی مته طاووس دیگه تیغ خانوم آقا هم بهش کارگر نبود. تیمور خان حاضر نشد به باغبون جدید جا و مکان بده. قرار شده بود کرایه شو نقدی بده و گلی تو همون اتاقی که

بود بمونه. اینم از تصدق سر طاووس و برکت لوطی منشی تیمورخان بود. خانوم آقام هرچی زیر پاشو رفت و جارو کرد، نتونست تکونش بده. انگار بیدی بود که با این بادا نمی لرزید.

محبت طاووس چند برابر شده بود. گلی دیگه تمام وقت بیکاری شو تو اتاق طاووس بود و وقتای دیگه م طاووس می رفت تو اتاق گلی. آخه کسی رو به غیر اون نداشت که از عشق واسش بگه و دلشو خالی کنه.

فردا شب هفت بابارحمان بود و تیمورخان به پاس خدمت چند ساله ش افطاری می داد. طاووس داشت بال و پر می زد. آخه فقط آشنا داند زبان آشنا.

گلی زبون به نصیحت باز کرد: «عزیزم، آروم باش، عاقل باش.»

طاووس با چشمای پر از عشق که حالا دیگه برق عشق براق ترش کرده بود، نالید: «چیزی رو که دل بیسنده می دونم عقل ممکنه زیر بارش نره. ولی دست خودم نیست، هرچی تو دلم بوده ریختم بیرون. ولی ته قلبم بازم فقط اون موندگاره. فقط می دونم که اگه دلمو ندیده بگیرم، می ترکه عین بمب، بامب. وقتی می بینمش انگار یه دیگ پر لذت تو سرم خالی می کنن. جون تو، تیرای سیمانی برق رو هم خوشگل می بینم. دیشب کتاب حافظ رو از رو طاقچه آقام کش رفتم و چشمامو بستم و یه فاتحه واسش فرستادم که فالم رو راست بگه. انقده شعرش رو خوندم تا حفظ شدم. البته حافظ واسه همین حالا اینو گفت، از بعدش دیگه خبر نداشت.» بعدش چشماش رو خمار کرد و خوند:

گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سر آید

گفتم که ماه من شو، گفتا اگر بر آید

ماچی از لپ گلی کرد که هاج و واج شده بود: «من هیچ وقت به در بسته نخوردم. به من میگن طاووس نه مرغ بی دست و پای خونگی. اگه قفل یه منه هم به در باشه، بازش می کنم.»

گلی از ترس مورمورش شد. خوب می دونست که این دختر مو سیاه هرچی بخواد می کنه. حتی اگه پای آبروش درمیون باشه، به اون پشت پا می زنه. بلند بلند گفت: «خدایا، هر کاری بدی می کنه مجازاتش به تن من بخوره، ولی به آبروش نخوره، می دونم همیشه حکم دل به عقل می چربه. جوونیه و سر شوریده. ولی یادت باشه، اگه از تشنگی عشق لبت قاچ قاچ شد، آبی رو که آبروتو می بره نریز تو گلوت.»

طاووس غرید: «تو دیگه نشو عمه خانوم. نه قیافه ت شکل اون، نه اخلاقت. پس ادا درنیار.»

توی آسمون دنیا هر کسی ستاره داره

چرا وقتی نوبت ماست آسمون چیزی نداره

«همه آدم عاشق میشن. نوبت ما که رسید آسمون تپید و عشق شد حروم. پس حلالش کجاست که ما بریم دنبالش؟»

گلی سعی کرد خوددار باشه، چون می دونست لج کردن با طاووس کار و خراب تر می کنه: «آخه خوشگلم، تو که هنوز نمی دونی اونم تورو می خواد یا نه. اول نخود و لوبیا رو بپز، بعد سبزی اش رو بار بذار. بذار خروست کبک بخونه، بعد واسش لونه درست کن. بذار اون پیشقدم بشه و بیاد خواستگاری، اونوقت بازم تو باید ناز کنی و پشت چشم نازک کنی.»

اینی که من می بینم دیگه اون طاووس نیست. تو داری سرت رو به باد میدی و داری غصه دلت رو می خوری.

عزیزم، رو دلت مشتت بکوب، سفت نیگرش دار، هر چی دنبال مردا بری عین سایه ازت فرار می کن.»

طاووس که توقع نداشت کسی دلشو دست کم بگیره، صداشو بلند کرد: «من الان جوونم و دلم می خواد عاشق باشم و واسه دلم جشن بگیرم. وقتی دلم مرد چه فایده واسه مرده که جشن تولد نمی گیرن! الان که دلم زنده است می خواد خوش باشه.

زنده را تا زنده است باید به فریادش رسید

ورنه بر سنگ مزارش آب پاشیدن چه سود؟

«تو هم باید کمکم کنی. من یا زن آقا فرنگیه می شم یا واسه همیشه دختر خونه آقام می مونم.»

گلی کوتاه اومد: «عزیزم، من مثل مادرت می مونم. مادری به محبته نه به شیکم مادر و پشت پدر. تا پای جون باهاتم،

هرچی پیش اومد خوش اومد. من که غیر از تو کسی رو ندارم تو دنیا!»

طاووس با مهربونی بهش زل زد: «همه دنیا مال تو، آقا فرنگیه مال من.»

خونه بزرگ تیمورخان پر و خالی می شد. مهمونها می اومدن و پرش می کردن و پذیرایی کنا می رفتن و می اومدن.

طبقه بالا واسه خانوما بود و طبقه پایین مردا. مداحی می خونند: اگه بار گران بودیم رفتیم، اگه نامهربان بودیم رفتیم.

با صداش قلبها رو می شکافت. گاهی سوز صدایی از صدتا گریه دردناک تره. خانوم آقا چادر رو صورتش کشیده بود

ولی یه روزنه واسه فضولی گذاشته بود و مدام طاووس رو که پشت پنجره رو ول نمی کرد می پایید. حوری هم

دوزاریش افتاده بود که چرا طاووس کنار پنجره نشسته و هر از گاهی به هوای چیزی سرکی تو حیاط می کشه. واسه

همین خودشو کنار طاووس رسوند و چادرشو پس زد و حرفهای گنده گنده زد: «هوا اکسیژن نداره، آدم نفس کم

میاره.»

گلی انقده گریه کرده بود که حالش بهم خورد و طاووس با صدای خانوم آقا که گفت یه پیاله آب رو صورتش

پاشین جلدی از جا جست و خودشو به طبقه پایین رسوند. در اتاق بزرگ پایین که مهمون خونه بود باز بود و واسه

رفتن به آشپزخونه باید از جلوش رد می شدن. طاووس جلوی در این پا و اون پا کرد دل به دریا زد. دیگه عقلش به

جای پاره سنگ پاره آجر ورمی داشت. سرش رو از در کرد تو اتاق و با چشم دنبال ماهان گشت. و وقتی اونو دید

کنار تیمورخان به پشتی تکیه داده قلبش بالا و پایین رفت تو سینه ش. با ناز تیمورخان رو صدا کرد که نشنید. ولی

ماهان که روش به طاووس بود، تیمورخان رو با خبر کرد: «با شما کار دارن.»

تیمورخان از دیدن طاووس قاطی اون برو بیا مات شد و تو لب رفت. یه باهاس بیخشین گفت و اومد جلوی در: «چیه

بابا، کوچکت از تو واسه فرمون نبود؟»

«آقا جون حال گلی بهم خورده. بگین آقای دکتر یه نیگاهی بهش بندازه.»

هنوز تا افطار مونده بود و همه شیکم ها داشت قار و قور می کرد. گلی سرش تو بغل بانو بود و خانمی داشت با باد

بزن حصیری بادش می زد.

صدای یاالله یاالله که بلند شد، طاووس خبر داد که دکتر اومده. گلی رو کشون کشون تا جلوی در آوردن و همه

روشونو کیپ کردن. حوری دوزاریش افتاد که کار از کجا خرابه. غرید: «یه کهنه آتیش می زدن، دختره غش کرده.»

بانو شنید و اخم کرد. «بالاخره از ما که سوادش بیشتره.»

تیمورخان با ماهان که سرش به زیر بود اومدن تو و ماهان نبض گلی رو که از زور گریه بی حال شده بود از روی چادر گرفت. آنقدر معذب بود انگار به سیخش کشیده بودن: «نبضش کند می زنه. دستگاه فشار ندارم اینجا ولی یه کمی آب قند بهش بدین. اگه بهتر نشد، باید یه سرم بگیره که حتماً باید بره بیمارستان. یه کمی ببرینش تو هوای آزاد بهتر می شه.»

خانوم آقا دو تا چشم داشت چندتام قرض کرده بود و زل زده بود به طاووس که با چشم داشت ماهان رو می خورد. طاووس تو دلش گفت: پوستش عین جیگر بره لطیفه. انقده محو ماهان بود که نشنید حوری چی گفت و وقتی دوباره گفت: «بیچاره پسره عین دخترای دم بخت رنگ به رنگ می شه.» فقط سر تکون داد.

ماهان رفت و خانوم آقا با صدای دور که ش دستور داد: «پارچه سوخته جلوی دماغش بگیرین. سر که بو کنه حالش جا میاد. حکیم می خواد چیکار؟» و چشم غره ای به طاووس رفت: «تو هم کیس سفید مجلس شدی و سر خود رفتی حکیم خبر کردی! یه صلاح مشورت با خانوم جانت می کردی. سر بزرگ شدی دختر! گلی هم بی خودی غش و ضعف میره. خدایا مرز بابارحمان رفته، ولی جای گلی که تنگ نشده، جا واز کرده. بچه هم نداره که دلواپس باشه. آدم بی اولاد پادشاه بی غمه.» از نگاه غضبناکی که طاووس بهش کرد فهمید تند رفته و بندرو آب داده. تو دلش گفت: رفتی سبیل بیاری، ریشت رو هم دم قیچی دادی. این چشماتوش صد تا فحش نابدتتر بود. از این به بعد میشی ترب سیاه که رو دل هر کی تو این خونه نفخ میاره. دختره همچین سینه به تنور چسبونده انگار خواهر مادرشه. * * *

شیکم سیر همیشه حرف زیادی داره، تو خونه حاج نصرت هم غیبت بی داد می کرد و بساط گرمی داشت. حوری مدام زیر آب می زد: «خوبه عمه خانومش سنگ رو یخش کرد. اگه من بودم دلم می خواست زمین دهن باز می کرد و قورتم می داد.»

همدم خانوم که تو این خونه با خداتر بود از طاووس دفاع کرد: «دلسوزه مادر، گلی یه عمریه تیمار داریش رو کرده. اتفاقاً دستش درد نکنه، نشون داد که چقد قدرشناسه.»

حوری زهرخند زد: «اون نیت خیر نداشت. می دونست گلی چیزیش نیست. می خواست آقای دکتر و بکشونه بالا که کشوند. والا خودش می دونست هیچ کس با مُرده نمرده، به جنگ خدام نمی شه رفت.»

حشمت که خاطر طاووس رو حسابی می خواست، شماتتش کرد: «دختر، در توبه همیشه بازه، الان توبه کنی گناهت از فردا کمتره. اصلاً این دختر چه هیزم تری به تو فروخته که قدم از قدم ورمیداره تو یه حرفی واسش درمیاری؟ دختر، گر گله ای هست دیگه حوصله ای نیست. دروازه جهنم همین الان به روت باز شد.»

حوای کوچولو با شیرین زبونی گفت: «آجی منم باهات میام جهنم.»

حشمت از خنده ترکید و حوری از خشم غرید: «کله آدم سوت می کشه وقتی می بینه آقا داداشش فقط واسه دو تا تار موی اون غیرت به خرج میده. نمی بینه طاووس خانوم نصف کاکل شو میندازه بیرون و میره قاطی مردا بزرگتری کنه. فکر می کنه خانوم بالا و خانوم پایینه.»

صدای حاج نصرت که پر خورده بود و داشت چرت می زد، دراومد: «پدر صلواتی ها، هنوز مزه غذاشون زیر

دندونتونه و دارین انگ بی غیرتی رو پیشونی تیمورخان می زنین.»

همدم خانم بلند گفت: «استغفرالله، خدا به دور، آدم مرض کوفت بگیره بهتره تا پیشونی سفید بی غیرتی بشه. چرا دارین همه رو مثل گرگ یوسف ندیده گنهکار می کنین؟ پاشین، پاشین غیبت نشخوار نکنین و عاقبت خودتونو نکنین عاقبت یزید. تو خواهرشوهر، بدون که طاووس قراره عروس ما بشه. از الان تخم کینه نپاش. برو دهن تو آب بکش و این حرفهارو مته تفاله تف کن.» خنده به لب حشمت اومد و چشماش رو روهم گذاشت و طاووس رو تو لباس عروسی کنار خودش دید.

خانوم آقا از شدت ناراحتی کف به لب آورده بود: «اون دختره استاد خیمه شب بازیه. نمی دونی چطوری تروفرز رفت حکیم آورد، واسه دل خودش حکیم می خواست. ما این موهارو تو آسیا سفید نکردیم. شد درویش و همه چی رو کشید پیش که دکتره رو بکشه به نیش. به خیالش منم می تونه رنگ کنه. ننه بی خیالش انگار نه انگار که قصه از چه قراره. من آمارش رو دارم. این یه وجبی خوب می دونه سیب های گنده تو کدوم سبده. لال بشه این دهن منم که از دق دلم بهش پریدم. نمی دونی ننه چطوری نیگام می کرد، عین مار تو آستین.»

ناصر از حرف خانوم آقا بل گرفت: «جنگم قاعده داره ننه، خودت بهم یاد دادی. این آتیشی که تو امروز هیزم شو جمع کردی و کبریت کشیدی، تا بالای دامن مونو می گیره.»

«آخه این کذاب هزار لا می خواست منو خر کنه، غافل از اینکه همه خواستنا یا شنیدنیه یا گفتنی. اون با کاراش داره میگه و ما می شنوفیم. نمی دونم چرا گوش ننه ش کر شده. والله که دست خوش دو قبضه داره این دختر، با چرتکه حساب همه رو صاف صاف می کنه. چه عیار طراریه خدا دونه. تو مته آب کر زلالی ننه، خدا کنه بتونی از پشش بریای. گبر می خواد حریف این دختره بشه.» ناصر همیشه پشت سر شیر می شد. «ننه، سر مارو می شه کوئید به سنگ. خونه رو که نمی شه پس از سقف ساخت. اول باید پی رو کند.»

«تو هر روز می ری و میای و کفش دایی تو جفت می کنی، منم شدم کلفت بی جیره مواجب و تو سری خور این یه الف بچه. کی می خوای پی بکنی؟ دست دست کنی سهم مارو آتیش خشک می کنه. من تورو بزرگ کردم نه تو منو! خوب می شناسمت، می دونم چقدره دل گنده ای. دست بجنبون دست و پا چلفتی تمام عیار. مرغ از قفس می پره، مرغی که پرید دیگه پریده. این دختره گلی هم جیک و پیکش باهاش یکی یه، گرگه تو لباس میش. خودش اوساست فقط عروسکش بیرونه. اون از دل این دختر خبر داره، به گمانم که یه جورایی پا اندازه. من این مؤمن مسجد ندیده رو وجب کردم، یه روزی همچین مچش شو بگیرم که خودش ای ول بگه. پای اون لوطی فرنگیه رو هم قلم می کنم.»

ناصر درمونده بود و حریف زبون مادرش نمی شد: «من که نمی دونم به کدوم ساز تو برقصم، خودت می گی باهاش مدارا کن و سر لطفش بیار، اون وقت خودت می شوری و می ذاریش کنار و دشمن تراشی می کنی.» خانوم آقا چینی وسط ابروهای کلفتش انداخت: «آره ننه. آخه نه اینکه من اسطوره صبر و طاقتم!»

هوا داشت کم کم گرم می شد و اون موقع ها از کولر خبری نبود و همه شبارو پشت بوم یا بهارخواب می خوابیدن. بازار پشه بندم گرم بود. این سنت بود و همه تمام شبای تابستونو تو هوای آزاد و زیر آسمون صاف به صبح می رسوندن. طاووس بودن یه نامحرم رو بهانه کرده بود و با گلی تو بهارخواب می خوابید و قربون صدقه سایه ماهان می رفت. اون شب هم یکی از شبایی بود که هوا سر ناسازگاری داشت و هیچ رقمه لطف نمی کرد و اجازه نمی داد بادی

بوزه. شب پر ستاره ای بود. نمی دونم شب تو کارنامه سیاه زندگیش چه نمره خوبی داشته که این همه ستاره بهش جایزه دادن! طاووس یه وری کنار گلی دراز کشیده بود و سرش رو به دستش تکیه داده بود که هر صدایی و هر حرکتی رو تو اتاق اون تو چشمش ثبت می کرد. گلی که از عاقبت ماجرا می ترسید، مخصوصاً اینکه فهمیده بود عمه خانوم بو برده و حسابی مواظبه، مرتب سعی می کرد طاووس رو نصیحت کنه و آب رو آتیش دلش بریزه: «گلم، این راهی که تو میری به کجا می رسه؟ تهش کجاست؟»

طاووس لبخند زد: «وقتی پای عشق در میون باشه، همه راهها به بهشت می رسه. اصلاً تو چرا داری نقش آجان منو بگیر رو بازی می کنی و مرتب منو می ترسونی؟ هیچ تیغی منو نمی بره حتی اگه خیر و ثواب باشه. من انقده کور عشق شدم که چاله چوله های دو قدم اون ورتر و نمی بینم. فقط خیال مطمئنم که عاشقم.»

چشمش پر اشک شد وقتی گلی گفت: «آخه ماه پیشونی دندون مروارید، لبات به رنگ لاله، زرخدونت پیاله، تو حیفی که یه روزی خوار این عشق بشی.» ولی جوابش آهی بریده بریده بود. دل گلی آتیش گرفت: «عزیزم، هر کی دنبال جغد بره به ویرونه می رسه. آدم عاقل نون می خوره و آدم غافل جو. اگه از دل به قول تو آقا فرنگیه خبر داشتم و می دونستم تو دل اونم مئه دل تو غوغاست و اونقده که تو خاطرش رو می خوای نصف اون، فقط نصفش تورو بخواد، خودم میشم کنیزش و جاده رو واسش صاف می کنم و پیه متلک های عمه خانوم رو هم به جون می خرم. ولی افسوس که بی خبرم و هیچی از بی خبری بدتر نیست. آخه اشاره ای، حرفی، سخنی، کنایه ای که ما بفهمیم اونم دل از کف داده.»

«شاید می ترسه. آخه اون چشمه ای که من روز اول نشونش دادم، کارشو یکسره کرده. ولی جون خودش که خدا می دونه چقدر می خوامش

اگر ترکم کنه می میرم از غم / فراموشم کنه می پاشم از هم

چراغ اتاق ماهان خاموش شد و دل طاووس بدجوری گرفت. ماهان رفت تو پشت بوم بخوابه: «لعنت به عمه خانوم و ناصر جنی که پام رو از پشت بوم بریدن.» بغض حسرت گلوگیر طاووس شد.

گلی بازم سفارش کرد: «عمه خانوم از اون آدماست که باری از دوش آدم ورنمیداره هیچ، یه پشته هم روش می ذاره.»

طاووس از سوز دلش گفت: «مرده شور اون صورتش رو ببره که مئه لحاف پنبه دوزی دست انداز داره. به نظرم یه تخته ش کمه که فکر می کنه من زن ناصر جنی میشم. صد تا از این سوسه ها بیاد، سر خودش دنگ دنگ می کنه و من یه تف کف دستش نمی دارم.» یهو چشمش بست و گفت: «قضیه عشق من شیرینه عین شیرین پلو.»

روز عید فطر بود و همه راضی از یک ماه سوی خدا رفتن و خود ساختن. فقط بانو بود که روز عید از رفتن به نماز عید فطر محروم شده بود. دوباره قلب درد امانش رو بریده بود، روزه هم برده بودش. قُروتر خانوم آقا بلند شده بود: «خدا گفته اگه کسی مریضه روزه بهش واجب نیست که حروم هست.»

بانو هم هی ناله می کرد: «انگار با دسته هونگ زنجونی می کوبن تو قلبم.» رنگش عین زردچوبه هندی شده بود و لباس به سفیدی چلو از آب ندیده.

کم کم ترس تو دل خانوم آقا پر شد و بلند بلند طاووس رو صدا زد: «خانوم خانوما، بیا ببین خانوم جانم چش شده، بلکه دیدن روی ماهت شفاش بده.» خانوم آقا با یه تیر دو نشون زد، هم خواست حرف تندى که از داغ دلش تو

مجلس بابارحمان گفته بود از دل طاووس دربیاره، هم خودش رو تو دل طاووس جا کنه. هیچ کسی هم نیست که از تعریف و تمجید رو گردون باشه حتی اگه مطمئن باشه دروغه.

طاووس پله هارو دو تا یکی پایین اومد و پشت سرش گلی بی جون و بی رمق خودشو رسوند پایین. طاووس با دیدن مادرش با دست به صورتش زد: «وا، خدا مرگمو برسونه! خانوم جان چرا رنگ به صورت ندارین؟ گفتم روزه نگیرین واسه قلب تون خوب نیست! الان تلفن می زنه آقا جونم بیاد شمارو ببره مریض خونه.»

بانو نای حرف زدن نداشت. فقط با دست اشاره کرد چیزی نیست و خانوم آقا هول شد و تو دلش گفت: مریض خونه و دیدن یار، چه مصیبتی! هرچی این رشته رو پاره می کنم گره می خوره و نزدیکتر می شه. چه چاره کنم ای دل غافل، خواستی بری تبریز سر از شیراز درآوردی. ولی زود جفت و جورش کرد: «عرق بیدمشک حالش رو جا میاره، تو مریض خونه آدم سالم مریض می شه. تنهایی آدمو دق میده.» حال بانو وخیم تر از این حرفها بود. پلک های سنگینش اصرار داشتن بیان پایین. شاید خودش می دونست راهی که داره میره برگشت نداره و حتی عقب سرش رو نمی تونه نیگا کنه. دست طاووس رو تو دستاش گرفت و محکم نگه داشت و گذاشت اشکش سرازیر بشه.

طاووس دیگه طاقت نیاورد. فقط همین جا بود که عاشقی از یادش رفت و تو این لحظه به ماهان فکر نکرد و غم بی مادری اشکش رو سرازیر کرد و های های گریه ش اتاق رو پر کرد.

خانوم آقا باز هم بادمجون دور قاب چینی کرد: «زن داداش، چرا بی خود دل دختره رو ریش می کنی؟ دو انگشت دل این که طاقت غم و غصه نداره! قبلاً هم حالت بهم خورده و خوب شدی، دفعه اول که نیست؟ تاب بیار.» طاووس دیگه معطل نشد و رفت سراغ تلفن.

* * *

شور به دل دایی شمسافاده بود و عین مرغ پر کنده جلیلیز ویلیز می کرد: «دلم گواهی میده یه چیزی شده، تلفن هم تو بساط شون نیست که خبر بگیرم. از اینجا تا شیرازم یه ماه رمضون راهه. محبوبه خانومم بی خیالی طی می کنه دل گنده ست. یه زنگ نمی زنه ببینم حال سهراب چطوره، چی کم و کسری دارن. من قول مردونه دادم. امشب رو سر کنم، صبح راهی شیراز می شم. وای که بی کسی و بی پولی وقتی با هم باشن ریشه آدمو خشک می کنن.

دایی شمسافانقدر این پهلو اون پهلو شد و با خودش حرف زد تا خوابش برد.

* * *

سرم بانو تازه تموم شده بود. ماهان سرم رو بست و در جواب خانوم آقا که با جاسوسی ولی در لوای دلواپسی دروغی پرسید حال آقا شمسافا چطوره؟ گفت: «تشریف بردن شیراز.»

طاووس با خوشحالی پرسید: «شما تنها هستین؟» ماهان قرمز شد و یه بعله کوتاه گفت. طاووس هم قرمز شد و خودش هم نفهمید مقصودش از این حرف چی بود.

تیمورخان با بزرگ منشی تعارفش کرد: «شام در خدمت باشیم.»

«منون تیمورخان.»

تیمورخان دستی به پشت ماهان زد: «تعارف نیست دکتر، آقا شمسافا که نیست ما هستیم. تو مثل پسر می مونی. تنها نشین، تنهایی مثل موریونه آدمو می جوهره و سولاخ سولاخ می کنه. با هم گپ و گپ می زنیم دل مام واز می شه. دور هم بودن فایده ش اینه که آدم غمهاشو میده دست باد و اون چند ساعت یادش میره چیه و کجاست.»

از تعارف تیمورخان خانوم آقا تو لب شد ولی جرأت نداشت رو حرف تیمورخان حرف بباره. فقط تو دلش غرید: خدا واسه طاووس خواسته و به میل این دختره داره راه میره. ببین چه طوری داره با دمبش گردو می شکونه! ورقه دکتری واسه بعضی ها رو سفیدی میاره. تغاری بشکند ماستی بریزه، جهان گردد به کام کاسه ليسان. لعنت خدا به این دکتر فرنگیه. خدا خارشش بده ناخونش نده، نونش بده دندونش نده که داره زیر پای بچه منو همچین جارو می کنه که برق بیفته. ناصر انقده دست دست کرد تا مار اژدها شد.

ملیحه دختر سهراب پوستی به سفیدی یاس داشت و مویی به رنگ طلا- جوری که خورشید حسودیش می شد. چشمای عسلی به شیرینی عسل، کم رو و خجالتی، قدی متوسط داشت و ظریف و دخترونه. تازه از دبیرستان اومه بود و دور و بر سهراب می چرخید. تو چشماش یه دنیا غصه بود. سهراب دیگه از حرف افتاده بود و رو به قبله ش کرده بودن. دایی شمس گله کرد: «آبجی شما یه تلفن به من نزدین! دلم عین سیر و سرکه می جوشید، بالاخره هم طاقت نیاوردم.»

محبوبه شرمسار گره روسری شو سفت کرد: «انقده پریشونم که این دستم به اون دستم میگه غلط نکن. سر از خودم نیست، نمی دونم چه عاقبتی داریم. این گره روز به روز داره کورتر می شه. شمام که غریبه نیستین، دیگه نمی دونم به کی رو بندازم. سهراب از اول کس و کاری نداشت، دوست و رفیق هم خب... هرچی اندازه ای داره. در دیزی بازه، حیای گربه کجا رفته! چند تا تیکه طلای ملیحه بود که چند روز پیش فروختم، دیگه عزا گرفته بودم که بعدش چی؟ نمی توئم سهراب رو تو این حال ول

کنم و برم دنبال کار بگردم. زبونم لال اگه چیزی پیش بیاد!...»

محبوبه حرفش رو ناتمام گذاشت ولی دایی شمس حرف نگفته شو فهمید: «آبجی شما نمی خواد دنبال کار بگردین، داداش سهراب که نمرده! خونواده ش ترکش کردن و از محل مام رفتن. والا خبرشون می کردم سری بهش بزنین. یعنی دیگه الان کسی نمی تونه آب رفته رو به جوب برگردونه. گاهی مریضی هر چقدرم که آدم زور داشته باشه. آدمو زور بر می کنه. می خوام این دم آخری کنارش باشم شاید بتونم دینم رو ادا کنم. هر چند کاری که سهراب واسه من کرد برادری رو تموم کرد. آدم که گربه کوره نیست یادش بره و خرش که از پل گذشت پنچول بکشه!» ملیحه همچین نیگاش کرد که دل سنگ و اسش آب می شد. انگار می خواست تمام محبتش رو از چشماش بیرون بریزه و نثارش کنه و بگه واسه همه چیز ممنون ای دوست!

طاووس به گلی التماس می کرد: «دیگه این پیرهن سیاه رو درآر، آدم دلش می گیره. زمین که به آسمون نچسبیده؟ همه یه روز میان و یه روز میرن. یه نیگا تو آینه به خودت بنداز تا آینه بهت بگه شدی آینه دق. تو جوونی، مگه چند بهار از عمرت رفته که زمستونو خبر کردی؟ حالا هر کسی ندونه من که می دونم یه پدر و دختر بودین جای زن و شوهر!» دست زیر چونه گلی کرد و سرش رو بالا آورد: «حالا جون طاووس بخند، بخند تا دنیا بهت بخنده، اونم قاه قاه.»

گلی که دلمرده تر از پیش شده بود نالید: «زندگی عین امتحان دیکته می مونه. هی غلط می نویسیم و هی پاک می کنیم تا بالاخره یه روزی می گن ورقه ها بالا. اون چند سالی که تو ده مدرسه رفتی، اینو خوب فهمیدم. با چه بدبختی اون چند کلاس رو خوندم فقط من می دونم و خدا.»

طاووس که دلش مست عشق بود، نمی خواست حرفهایی بشنوه که از دنیای شاد عاشقی بیرونش بکشد. خندید و سر به سر گلی گذاشت: «من خیلی دوستت دارم، اون با (ص) صابون تا همه تو کفش بمونن.» حرف پر از مهربونی طاووس خنده به لب گلی در آورد. طاووس دنباله حرف شو گرفت: «بذار، بذار عکست رو بکشم با لبخند، چون خیلی وقته نخندیدی، شایدم با خنده قهر کردی.»

گلی آه بلندی کشید: «عزیزم، تو چه می دونی من چی می کشم و چی کشیدم؟ زندگی یعنی هاچین و واچین یه پاتو ورچین. تموم شد. عمر منم حروم شد.»
 «اوه... حالا خیلی سال باید زندگی کنی. دوباره شوهر می کنی و یه آقابالاسر دیگه واسه خودت می خری غصه نخور.»
 گلی لبخند زد و طاووس بلند بلند خندید.

طاووس خدا خدا می کرد که دایی شمسا حالا حالاها برنگرده و هر شب از جمال بی مثال یار فیض ببره. انقده تو حال خودش بود که خودش با خودش کنفرانس می داد: هی آقا فرنگی، می دونی که دو تا چشم سبزت دلمو به آتیش کشیده؟ من در قلبم رو واسه کسی باز نکردم، تو خودت کلید داشتی. گلی میگه عشق داره منو گاو پیشونی سفید می کنه. تقصیر من که نیست، نیگات قل و زنجیرم کرده. ناصرم پا در هواست. اصل کاری این دل صاب مرده ست که با یه گوشه چشم یار موم میشه. واست از حشمت بگم که اونم تسبیح چرخون سرکوجه هاست. خدا یکی، یار یکی، دل یکی، دلدار یکی. شاید گاهی گوشه چشمی بهشون بندازم نه اینکه فکر کنی زبونم لال، دل دل می کنم تو عشقت. این دلبری رو از قدیم تو خونم گذاشتن. وقتی می بینم با یه نگاه خر میشن و عرعر می کنن، خوشم میآد. اگه صد سال نینمشون ککم نمی گزه. ولی اگه یه شب چراغ اتاقت روشن نشه و سایه تو نیبم، غم تو چشمم خیمه می زنه. گاهی قسمت با پای خودش میاد تو بغل آدم والا، تو کجا و من کجا! هیچکی از آدم تا خاتم همچین عشقی ندیده. خدا بهتر می دونست کی باید کجا بره که یه کاره از فرنگستون آواره ت کرد تهرون. به شماره سوزن هایی که به لباست زدن و تنت کردن، عاشقتم. اگه یه روز تو خواب ببینم که بهت نمی رسم تب دق می کنم. از خروس خون صبح تا شغال خون شب دعا می کنم که مال من باشی. سرش رو بالا کرد و دعا کرد: خدا جون می شنوی که، دلت که از سنگ نیست، از بلور بارفتنه. چشمش رو بست و با یاد ماهان خوش خوابید، از خوشی تو خوابم لبخند می زد.

بانو رنگ پریده تو جا خوابیده بود. تقریباً دکترا جوابش کرده بودن. آخه اون موقع ها پزشکی مثل حالا پیشرفت نکرده بود و خیلی ها از مرض هایی که الان ریشه کن شده می مردن، چه رسه به قلب گشاد که مرض لاعلاجی بود. خانوم آقام که همیشه واسه منافع شخصی دستمال دستش بود و مرتب گرد و خاک پاک می کرد و خودشیرینی می کرد تا بلکه دل تیمورخان رو به دست بیاره و ناصر و رو کرسی دومیادی این خونه بشونه، واسه همینم زبون به دهن نمی گرفت و مرتب زن داداش زن داداش می کرد و بیچاره بانوی دم مرگ رو اینور و اونور می کرد، اونم با ناله کج و راست می شد: «بذار بالش زیر دستت بذارم بهتر نفس بکشی.» حالا کدوم دکتری اینو تجویز کرده بود خدا داند. تیمورخان خودش اونجا بود و فکرش تو هوا. همیشه همین که پاش تو خونه می رسید، دیگه خودش نبود. همین که پشت به پشتی می داد و پکی به قلیون می زد، صدای ناله های دلش درمی اومد. این روزا مریضی بانو هم بهش اضافه شده بود. واسش دلسوزی می کرد فقط واسه اینکه مادر طاووس بود و عزیز کرده ای رو واسش آورده بود. تو این سالها هرچه سعی کرده بود نتونسته بود با این زن یه دل بشه و یه نمه عشقش واسش گل کنه. با نگین انگشترش

بازی می کرد: دختر رفتی و غم تو زمستونو یادم میاره، زمستونی که استخون پوک می کنه. غم تو تلخی زندونو یادم میاره. کاش تو زندون مرده بودم. هی به خودم میگم مرد... خلوت کردن با اون خدا بیامرز غدغنه. ولی سایه تو نمی ذاره. آدم بی سایه می تونه زندگی کنه، ولی سایه آدمو دنبال می کنه. هرچی این دل لاکردارو می چسبم مته فشنگ درمیره و میره قبرستون. جای دیگه ای بلد نیست انگاری.

دل به قصد جون من برخاسته / ما نشستیم تا چه باشد رأی دل

د، ببر راحتون کن، عمری بی دل سر کردیم، بی هول و تکون عینهو میت، رفتیم و اومدیم و خوردیم و خوابیدیم. د، لامصب این زندگی نیست که ما داریم. حالام شدیم همدم یه مرده. جون تو مرده یه دفعه می میره و این بخت برگشته روزی صدمبار. چشمای کور شده مام باید دیرکرد عزرائیل رو چوب خط بزنه. انصافتو شکر روزگار. اگه عشق تو دل زن و مرد نباشه، رختخوابشون از پر قو باشه یا چیت ری، مته زمحریر سرد سرده. مام که یه عمره رختخوابمون یه وجب روش یخ زده.

صدای زنگ در از فکر و خیال آوردش بیرون و به لبش لبخند نشست و بلند بلند گفت: «پاشو ناصر، آقای دکتره. پاشو بابا که پا به پا می شه و بهش برمی خوره.»

ناصر عین فتر از جا جست و خانوم آقا زیر لبی گفت: «یک دم نشد که بی سر خر زندگی کنیم.»

تیمورخان از ماهان تو اتاق مهمون خونه پذیرایی می کرد و چپ و راست به ناصر فرمون می داد. اونم هرچند دلش رضا نمی داد، ولی به ظاهر بله چشم بله چشمی می گفت که هیچ نوکر سیاهی نگفته بود مجلس زنونه مردونه شده بود ولی شام همیشه پای گلی بود، عین قسمی که هیچ وقت شکسته نمی شد یا دویی که هیچ وقت سه نمی شد. واسه همینم چون یه کمی دیر شده بود، به فرمون تیمورخان ناصر واسه بازخواست به سراغ گلی رفت تا یه مشتت لغز بارش کنه و دق دلی اُردای مربوط و نامربوط تیمورخان رو سرش خالی کنه. آخه جلوی ماهان حکم خونه شاگرد رو داشت و همین آتیشش می زد. با خودش حرف می زد: پدرنامرد همچین پشت به پشتی داده که انگار صدراعظمه و من غلام سیاه حلقه به گوش. آهی بلند کشید: شاید حقم داره، من کرباسم و اون ترمه. کسی کرباسو رو ترمه وصله نمی کنه. اون دکتره و ما شاگرد خرده پا. اگه دوما دایی بشیم اونوقت بشکن ما صدای نی ناش ناش میده و واسه آقا دکتره می خونیم برو تو صدای بشکنم.

تو همین خیالا بود که پشت در اتاق گلی رسید، گلی از بس گریه کرده بود چشماش قد تخم غاز شده بود. داشت موهاشو شونه می کرد که دنبال بساط شام راهی بشه. ناصر از پشت شیشه خوب براندازش کرد. تا حالا سر بی روسری گلی رو ندیده بود، اصلاً تا حالا نیگاش نکرده بود. وقتی گلی روش رو برگردوند، سایه شو دید و به خیال اینکه طاووس داره سر به سرش می ذاره، واسه مچ گیری یهو در و باز کرد و وقتی ناصر رو دید، از خجالت قرمز قرمز شد. ناصر مات و گنگ بی حرف فقط نیگاش کرد. بالاخره بازم گلی بود که لب باز کرد و گفت: «ببخشین.»

درو آهسته بست و چند ثانیه ای بعد روسری به سر درو باز کرد و لبخندی به روش زد.

ناصر تازه به خودش اومده بود: «دایی جان مهمون دارن گفتن شام دیر شده. تا کفری نشدن قال قضیه رو بکنیم.» گلی معصومانه نیگاش کرد. اونم مثل اینکه هیچ وقت ناصر رو ندیده بود. آخه همیشه به زخم زبون خانوم آقا سنجاق شده بود. آروم گفت: «شما زحمت نکشین، خودم روبراه می کنم.» انگاری ناصر پاش به زمین چسبیده بود. به زور خرکش کردشون و راه افتاد. چه موهای خوشگلی داشت و زیر روسری قایمشون کرده بود. واسه همین تو گلوی

بابارحمان گیر کرد و کوفتش شد و مرد. سیب سرخ واسه دست چلاق خوبه. پیرمرد پیزوری... از قدیم گفتن تیر به پهلوی جوون بشینه بهتره که پیر بشینه.

گلی داشت تو آشپزخانه غذا می کشید و دل تو دل طاووس نبود که چه طوری خودش رو مهمون اتاق پذیرایی کنه و به نظر سیر ماهان رو ببینه. ور دل گلی مدام نق و نوق می کرد: «کاش یه سنجاقک بودم و می رفتم تو اتاق، بی چشم غره آقام.»

گلی کفگیر و کنار دیس پلو گذاشت و بهش زل زد: «اگه غیب می شدی می تونستی از دریچه پیری.» بعد یهو یاد چیزی افتاد و خندید: «ننه م همیشه وقتی ما زیاد موی دماغش می شدیم می گفت: کم بود جن و پری، یکی هم از دریچه می پرید.»

طاووس لپ گلی رو کشید: «حرفهای زهرداریت کلافه م می کنه. تو هم شدی خانوم...» یه دفعه حرفشو خورد چون قد و بالای ناصر و تو چهارچوب در دید. روش رو برگردوند و به حسابش نیاورد. رفت جلوی پنجره و با دید زدن بیرون خودشو مشغول کرد. گلی خودشو نفهمید چرا مته مارگزیده ها کبود شد، ولی زود به خودش مسلط شد: «آقا ناصر، اگه زحمتی نیست زود ببرین، سرد می شه و از دهن می افته.» آقا ناصر و جوری گفت که ناصر احساس کرد یه چیزی تو دلش دنگی صدا کرد.

از یه ساعت قبل که گلی رو با موهای پریشون دیده بود، انگار یه آدم غریبه ای رو می دید و وقتی گلی دیس سنگین رو بلند کرد، تندی گفت: «دستتون درد می گیره.» زودی از دستش گرفت. گلی هم که تا حالا مهر و محبتی از مردی ندیده بود، واسه دلواپسی ناصر قند تو دلش آب کردن.

اونا مشغول تعارف بودن که طاووس با دلخوری گفت: «به جای تعارف تیکه پاره کردن غذارو به مهمون برسونین که روده بزرگه کوچیکه رو خورد. شمام با اون مهمونداریتون سنگ تموم گذاشتین.»

گلی رنگ داد و رنگ گرفت و ناصرم حالی بهتر از اون نداشت. هر کدوم بی صدا یه مجمع برداشتن و رفتن. از بس هول شده بودن کاسه مرغی ماست و لپورو جا گذاشتن. انگاری خدا دنیارو به طاووس داده بود. همچین تیز و فرز چادرش رو سرش انداخت و کاسه رو برداشت و عین پر کاهی رفت طرف اتاق مهمون خونه. گلی داشت برمی گشت که طاووس رو دید و با دست به صورتش زد: «خدا مرگم بده، اینو جا گذاشتم، بده ببرم.» طاووس به التماس افتاد: «جون من خودتو یه جوری گم و گور کن خودم ببرم. طاقتم طاق شده.» گلی مات شده بود: «تیمورخان چی میگه؟»

«هیچی، اون با من. اگه علی صابونه، می دونه شتر و کجا می خوابونه.» بعدشم منتظر جواب و اجازه نشد و جلو رفت. یه تقه به در زد و درو باز کرد. چادرشو یه وری جلوی صورتش کشید که تیمورخان نمی دیدش ولی ماهان حسابی صورتشو می دید: «ببخشین، سلام آقای دکتر. آقا جون دلم نیومد بی ماست و لپو شام بخورین.»

ماهان با ادب جواب سلامشو داد و تیمورخان بی خبر از حيله طاووس خنده ای کرد: «آقای دکتر می بینین چه دختری دارم؟ جونش بسته به جون آقاشه.» ناصر از شدت غضب لبشو جوید و شوری خون رو حس کرد، ولی دل حرف زدن نداشت. طاووس با ناز و غمزه کاسه رو تو سفره گذاشت و لبخندی تحویل ماهان داد که اونم فهمید چه ناز و کرشمه ای توشه. وقتی بیرون اومد و درو بست و با دلی شاد خودش رو به گلی که نگران یه گوشه ای وایساده بود رسوند، بی خیال حال پریشون گلی گفت: «نیگاش مثل دریا می ارزه به کل دنیا.»

دایی شمسآ تو اتوبوس نشسته بود و مردی کنارش خرخر می کرد رو صندلی جلو، محبوبه و ملیحه نشسته بودن، هر سه سیاه پوش و داغدار. سهراب رفته بود و هر سه نفرشونو عزادار کرده بود. هر کی تو خیال خودش بود. دایی شمسآ از مرگ سهراب دلش گرفته بود و تو خیالش با گذشته ها سیر می کرد و روزگار خوشی رو که با سهراب داشت عین فیلم سینما از جلوی چشمش می گذروند. محبوبه تو خیال اینکه حالا چی می شه، از جای جدید و شهر جدید با دست خالی به امید مردونگی یه دوست، تمام وجودش پر از وحشت بود. از آینده ای که نمی دونست چی برایش رقم زده. هراس داشت. آه سینه سوزش رو از دلش راحت بیرون کرد و با روانداز نازکی روی ملیحه رو پوشوند. ملیحه بچه تر از اون بود که از گرفتاری های زندگی بترسه. هر چند مرگ پدر مکدرش کرده بود، ولی شوق تهرونی که وصف شو خیلی شنیده بود، خرسندش می کرد. تق و تق چرخهای اتوبوس که ناله سر داده بود خواب از چشم محبوبه گرفته بود. هنوز نمی دونست کار درستی کرده که با قول و قرار یه دوست، دوستی که به درستی نمی شناختش و فقط از شوهرش حرف و سخنی شنیده بود، ترک دیار کرده و راهی تهرون شده بود. آیا می تونست رو حرفش حساب باز کنه یا امیدی بود واهی، با طنابی که اگه بهش آویزون می شد، با سر می رفت ته چاه. آهی پرسوز کشید: دنیا چقدر کوچیک و دکن و دکاست. خدایا، چرا سرنوشت یه خواب آسوده واسه آدم نمی ذاره؟ زندگی از دور قشنگه، از جلو مئه یه شیطونه! بعدش چشماشو بست و سعی کرد بخوابه.

دماغ بانو تیر کشیده بود و دیگه از زبون افتاده بود. انقدر مسکن می خورد که دیگه عین مرغ مریض همه ش سر تو بال داشت و از دنیا بی خبر بود. اونشب ماهان خبر داده بود که شام نیامد و توضیح داده بود که دایی شمسآ از سفر اومده و یه کمی هم از اتفاق دردناک گفته بود. تیمورخان که این روزا دلش پر از غم بود و صبر و قرار ازش گرفته بود، علاوه بر اینکه ذهن وامونده ش از رژه خاطرات گذشته سان می دید، مرگ نزدیک بانو هم قوز بالا قوز شده بود. دست به تلفن شد و بعد از چند بوق خود دایی شمسآ گوشه رو برداشت و سلام و علیکی با تیمورخان کرد که از بن صداش غم می بارید و از تیمورخان خواست که سری بهش بزنه. اونم که خودش در حال انفجار بود از خدا خواسته راهی شد. سر راه، سری به اتاق بانو زد و خانوم آقا با تعجب پرسید: «اقور به خیر، کجا کفش و کلاه کردین خان داداش؟»

تیمورخان سرفه کوتاهی کرد: «والله می خوام یه سری به دایی شمسآ بزنم.»

قند تو دل خانوم آقا آب کردن، چون فهمید که خلوت شام شبانه دیگه تعطیله. ولی به روی خودش نیاورد: «یعنی تشریف آوردن تهرون؟»
«آره آجی. بانو چطوره؟»

خانوم آقا صداشو یواش کرد و گفت: «قلبش مئه دل دل زدن موتور و سر بالایی به تخت سینه ش می کوبه و سر و صدا راه میندازه. ولی پناه بر خدا.»

تیمورخان بی حوصله نالید: «آجی، هر صدایی که صدای رفتن نیست! اینا نقل خاله خان باجی هاست که سر خود نسخه مرگ می پیچن و

من از حرفهای پامنبری و خاله زنکی بیزارم.» تیمورخان بی خداحافظی رفت و خانوم آقا از گفته پشیمون شد.

ناصر کنار خانوم آقا قنبرک زده بود و داشت نفس های یه درمیون بانو رو می شمرد که گلی با سینی و پارچ و لیوان شربت عرق بیدمشک اومد تو و سلام کرد: «بفرمایین گلو تازه کنین.»

خانوم آقا نگاهی پر از غیض بهش انداخت: «سیاتو درآوردی، ولی چه زود! اون وقتا وقتی کسی بیوه می شد کم کم یه سال سیاه پوش بود. زنم، زنای قدیم!»

صورت گلی خیس عرق شرم شد و من من کرد: «طاووس مجبورم کرد، والا خودم حالا حالاها می پوشیدم.»

مگه خانوم آقا نیش زبونش رو غلاف می کرد؟ تازه کسی رو پیدا کرده بود که دق دلی حرف خشک تیمورخان رو سرش دربیاره: «یعنی گیس سفیدتر از طاووس نبود تا خلعت بیاره تو سیاتو درآری؟» سر و گردنی چرخوند و ادامه داد: «نمردیم و دیدیم خاله گردن درازم شد واسطه!»

بغض تو گلوی گلی همچین گره خورده بود که با قیچی باغبونی هم نمی شد بازش کرد. حرفی واسه گفتن پیدا نکرد چون خوب می دونست که حرف جواب میاره و بیشتر دلخونش می کنه. تو دلش آرزو کرد که کاش خانوم آقا چهار چنگولی عین سوسک سیاه طاق باز رو سنگ موال بیفته و بمیره.

ناصر به طرفداری از گلی که تازه تو دلش جا واز کرده بود پا شد: «ننه، با سیاه پوشیدن که مرده زنده نمی شه، فقط دل آدم از رنگ سیاه می گیره. سیاه سنگینه.» لبخند معنی داری هم قاطی حرفهش حواله گلی کرد که اون از خجالت سر به زیر از جاش پا شد.

«اگه کاری ندارین برم سری به آشپزخونه بزنم.»

وقتی رفت، خانوم آقا حمله جانانه ای به ناصر کرد: «از کی تا حالا پشتی نون کپک زده تو سفره رو می کنی؟ کی به تو گرفت حرف تو حرف من بیاری؟ دختره چشم سفید هنوز آب کفن شوهرش خشک نشده سیاشو درآورده و چل چلی می کنه تا یکی سر رو بالشش بذاره!»

ناصر از کوره دررفت: «شمام ننه یه چاقوی زنجانی دستت گرفتی و می خوای شیکم همه رو سفره کنی.»

به خانوم آقا برخورد: «دستت گرم و سرت سلامت ننه، تو که فرق دوغ و دوشاب رو نمی فهمی! سر بزرگی نکن، خر و کسی نمی خواد الا واسه بارکشی. گلی هم تو این خونه فقط خر بار کشه. اینو آویزه گوشت کن. عرضه داری برو تو دل طاووس که دیگ آبت جوش بیاد.»

ناصر دمق از اتاق بیرون رفت و با خودش گفت: شاید ننه م راست میگه، یه کف گرگی لازمه واسه پس کله م که گلی از کله م بره. دختره هم بدجوری با چشمش نیگام کرد، شاید شربت رو واسه خاطر من آورده بود. مارو باش که هی دنبال طاووس بودیم و ول معطل. هیچکی تا حالا اینجوری نیگامون نکرده بود و آدم به حسابمون نیاورده بود!

دل که کلفت و خانوم سرش نمی شه؟ به کسی نگم، دل ما یهویی پر کشید طرف گلی. حالا اگه ننه مون چشمش دنبال طاقه فرشهای ابریشمی تیمورخانه، منو سنه نه! ولی آقا ناصر، هر کاری می کنی مرد توون دادنش باش. بعد خودش جواب خودشو داد: اگه ننه م بفهمه، همچین به زمینم می کوبه که عین خیار گل به سر دو نصف بشم، غافل از اینکه من دیگه مرد شدم. اون قابله ای که بند ناف منو برید کجاست که این بند ناف تازه رو هم ببره.

تیمورخان سری تکون داد: «که اینطور... ولی مرحبا به مردی و مردونگی شما که زن و بچه شو زیر بال و پر گرفتین. میگن از هر دست بدی از همون دست پس می گیری. سهراب خدایامرز به خوابم نمی دید یه روزی اون خوبی اون روزش اینطوری برمی گرده. حالا با زن و بچه ش می خوای چکار کنی؟»

دایی شمساً نفسی تازه کرد: «چه کار می‌تونم بکنم جز اینکه تا وقتی نفس می‌کشم زیر بلم باشن. من مدیون اون خدایامرمزم، یعنی هرچی حالا دارم مال اون. حلال مال خودشو خرج زن و بچه ش می‌کنم. زنش خیلی جوونه، نمی‌شه تو هر خونه ای سر کنه. دنیاست و پر از گرگ زود زیر پاشو خالی می‌کنن، یا انقده سر زبونا می‌افته که دنیاش همیشه عاقبت یزید. گاهی بعضی حرف و سخن‌ها ذکر مصیبت نیست، خود مصیبت. بعضی‌ها در عین مسلمونی از صد پشت کافر ترن. اگه وسط گرگها بری یا باید ازشون زوزه کشیدن یاد بگیری و مثل خودشون بشی یا پاره پاره ت می‌کنن.»

تیمورخان دستی به پیشونیش زد: «ای... چرا پیشونی نوشت بعضی‌ها زرشکه؟»

ماهان تازه از مطب برگشته بود و خسته کار روزانه بود. آروم به پشتی تکیه داده بود و داشت از پیرمردی که تو بیمارستان مرده بود و حالشو گرفته بود واسه دایی شمساً می‌گفت. یکی دو روزی بیشتر نبود که محبوبه و ملیحه به این خونه اومده بودن ولی خونه از تمیزی برق می‌زد. ماهان نتونست اینو به زبون نیاره. و وقتی محبوبه واسش چایی تازه دم آورد، با مهربونی به پسر بهش گفت: «دستتون درد نکنه، خونه ای که زن توش نیست از در و دیوارش محرومیت داد می‌زنه. خدا هیچ خونه ای رو بی زن نکنه.»

حرفهای هر چند دایی شمسارو یاد زن خدایامرمزش انداخت و آب به چشمش آورد، ولی دل محبوبه رو روشن کرد و بعد از مدتها که با خنده و شادی قهر کرده بود، خندید: «شما لطف دارین آقای دکتر. آقا شمساً منت به سرمون گذاشته. من حاضرم کنیزی شو کنم.»

دایی شمساً خیلی محکم گفت: «شما خانوم این خونه هستین و صاب اختیار. مام مهمون شما. راستی ملیحه جان کجاست؟»

محبوبه با خجالت گفت: «والله از شما چه پنهن، مدتی که سهراب مریض بود هوش و حواس واسش نداشته بود و چند تا درس تجدیدی داره و باید بخونه. خودش روش نشد به شما بگه، اینجام که ثبت نام نکرده. باید واسه امتحان دوباره بریم شیراز. من از هوای اون شهر و بدبختی‌هایی که سرم اومده فرار کردم. ولی مته اینکه خدا نمی‌خواد به نفس راحت بکشم، نمی‌شه هم تنها راهیش کنم.»

دایی شمساً با دلسوزی گفت: «چرا زودتر نگفتی؟ می‌گم ماهان باهاش کار کنه و راش بندازه. پاشو پسر جان برو بین گیر کارش کجاست. به فضل خدا، امسال که قبول شه، سال دیگه رو دانشگاه قبول می‌شه و اینجا ثبت نامش می‌کنیم. ماهان کمکش می‌کنه که قبول بشه. اگه نشد، ماهان جریمه می‌شه و معلوم می‌شه معلمی بلد نیست.»

ماهان خندهٔ مردونه ای کرد: «دایی جان گردن من از مو نازک تره. ولی یادتون نرفته که من دکتروم. شاید معلم خوبی نباشم.»

ملیحه خیلی به مغزش فشار می‌آورد. سرش تو کتاب بود ولی قیافهٔ پدرش تو رختخواب و ضجه‌های دردناکش یادش نمی‌رفت و نمی‌داشت دل به درس بده. چشماشو بست و به شقیقه‌هاش فشار آورد شاید بتونه خاطرات بد گذشته رو از مغزش بیرون کنه که ماهان وارد شد و سلام کرد. ملیحه تکونی خورد و خواست از جا بلند بشه که ماهان وادار به نشستنش کرد: «لطفاً بلند نشین. من اومدم اگر کمکی خواستین...»

ملیحه نداشت حرفش تموم بشه. اشکش سرازیر شد و تو هق هق بریده بریده ش گفت: «ببخشین، مغزم کشش نداره، چیزی توش نمیره.»

ماهان آروم با فاصله کنارش نشست و گذاشت حسابی گریه کنه. در عوض خوب تماشاش کرد. موهای بورش مته آبخار طلا رو شونه هاش که از گریه تکون تکون می خورد ریخته بود. دستاشو که جلوی صورتش گرفته بود، مته تکه های بلور بود، سفید و کشیده. انقدر با سوز گریه می کرد که ماهان دلش ریش شد. چند دقیقه ای اون گریه می کرد و ماهان شد تماشاچی که بالاخره ملیحه ساکت شد و دستهایش رو از رو صورتش برداشت و ماهان چشمای آیش رو دید و با خودش گفت: چقدر شبیه منه. ولی زود به خودش اومد: «امیدوارم تموم شده باشه. همه می میریم ملیحه خانم. دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره. شاید اونی که زودتر میره بار گنااهش کمتر باشه. زندگی همه ش غروب نیست، صبحم داره. بعضی وقتا آدم باید گریه کنه چون اگه بخنده، خنده ش انقدر تلخه که خودش عوقش می گیره، ولی نه همیشه. شمام گریه هاتونو کردین، دیگه یه دیوار بکشین جلوی گذشته. نذارین تا آخر عمر حسرت خراب شدن لحظه هاتون چوبتون بزنه.» ملیحه خودش نفهمید چرا یه دفعه خندید و چال گونه هاش صورتش رو خوشگل تر کرد. همچنین حرفهای ماهان به دلش نشست که چند لحظه ای زل زد بهش، و بعد لبخند زد: «حالا از گریه گذشته، تو چه درسی مشکل دارین؟ من واسه نصیحت کردن نیومدم، من واسه معلمی اومدم. حالا تا صدای دایی شمس در نیومده و توییخم نکرده، بگین.»

ملیحه انگشتاشو بهم قلاب کرد و شونه بالا داد: «والله غیر از ورزش و انشاء همه رو اشکال دارم. متأسفانه امسال رو افتادم.» بعدش دست رو سرش گذاشت: «مغزم تعطیل شده.»

* * *

گلی یه گوشه اتاق تو تاریکی چمباتمه زده بود و داشت تو مغزش رفتار ناصر رو حلاجی می کرد و زیر ذره بین می داشت: چرا ازم دفاع کرد؟ قبل از این که سایه منو با تیر می زد! خودش به خودش نهیب زد: شاید شریک ننه ش نبود. اون که هیچ وقت حرفی به من نزده بود، فقط خانوم آقا دشمن کمر بسته من بود. شاید فکر می کنه من جاشو تنگ کردم! راستی من هیچ وقت ناصر رو خوب نیگا نکرده بودم، چشمای زردش رنگ عسله. همچنین بدک هم نیست که طاووس به حسابش نیاره. قد و بالاشم بد نیست، اصلاً هیچ عیبی نداره. حرفهای طاووس باعث شده از چشم منم بیفته. و قاه قاه خندید: حالا به من چه، خوشگله یا زشت! مفت چنگ صاحبش. حرف اینه که من تو این خونه خار چشم ننه شم.

* * *

چند روز بعد...

طاووس طبق معمول از ترس خانوم آقا به خرپشته پناهنده شده بود و داشت تانیه هارو واسه دیدن ماهان می کشت: خداجون، چهل تا، نه صد تا صلوات نذرت زودتر بیاد که دیگه دلم طاقت نداره. اگه نینمش از غصه چروک می شم. پسر کاش می دونستی که انقده دوستت دارم که شیشه دلم رو لای پنبه می دارم که نشکنه! یهو ماهان چراغ رو روشن کرد و با روشن شدن چراغ تو دل طاووس هم چراغونی شد. تاپ و تاپ شروع شد. دست رو قلبش گذاشت. هوای خرپشته سرد بود، دستاش یخ کرده بود. نمی دونست از عشقه یا سرما. ولی بی خیال، تمام وجودش چشم شده بود و حرکات ماهان رو تو دل و جونش ضبط می کرد. ماهان رو تخت دراز کشید و طاووس غریب: حالا چه وقت خوابه! کاش کنارت بودم و فقط نیگات می کردم و بهت می گفتم، ادعای عاشقی من گوش فلک رو پر کرده. یه نیگا

از تو منو خندون می کنه و یه اخمت منو گریون می کنه. همیشه نیگام کن. چرا مهر سکوت زدی و نمیگی دوستم داری؟ خب، اگه روت نمی شه حرفی بزنی، یه جوری با چشم و ابرو حالیم کن. به جون تو دوزاری من زود می افته. من نذر دارم آتیش به آتیش قد و بالات رو دید بزوم. خانوم جان همیشه می گفت از پف نم کردن نون کسی چرب نمی شه. ولی اگه مسخره ام نکنی میگم، از دیدن قد و بالای تو هر چند یواشکی، دلم ضعف میره. وصف عیش نصف عیش. اینو از قول خودم میگم. یهو حرف رو لبای طاووس ماسید. هیکل ظریف ملیحه رو با سینی چایی دید. چشماشو مالید، فکر کرد خواب می بینه، ولی درست می دید، حتی رنگ سیاه پیرهنش رو داشت خوب می دید. چشم دروند، همچین کسی تو خونه شون نبود. مات شده بود. دیگه خودشم نفهمید چطوری پله هارو دو تا یکی اومد پایین و بی اعتنا به هر پیش آمدی رفت تو اتاق گلی. دو تا چشم گلی تو تاریکی عین گربه برق می زد.

فصل چهارم

گلی با دلسوزی سر طاووس رو که روشونه هاش گذاشته بود نوازش می کرد: «گلم، شاید مهمونی، کس و کارشونه. از زیر بته که عمل نیومدن! تو چرا مغزت کم و زیاد کرده؟ عزیزم، آدم خوبه تو تحمل سختی سابقه دار باشه. چرا داری روم به دیوار چونه میندازی؟»
طاووس با گریه گفت: «رقیب گلی، دلم گواهی بدی میده. گلی، دلم حراج شد بی خریدار و فقط یه لب آتشین فحش نثارش شد.»

گلی دلداریش داد: «فحش کدومه عزیزم، کی دل و جیگر داره به تو بگه بالا چشمت ابرو! چرا داری مته بید مجنون می لرزی؟ تو صد چلچراغ داری و بی راهه داری میری. آتون بده سر و گوشه آب بدم ببینم این سلیمه کیه که دلتو تکون داده! حالا تا صبح عکس این دختره رو تو دلت قاب نکن ولی اگه خدای نکرده، زبونم لال چیزی بود، الان فرار کنی بهتره تا فردا پای فرار نداشته باشی.»

گریه طاووس بلندتر شد: «یعنی تو هم فکر می کنی کاسه ای زیر نیم کاسه است و اون نشون کرده داشته؟ من عاشقشم، ولی حاضرم تو گور ببینمش تا بغل یکی دیگه.»

گلی زود ماست مالی کرد: «نه عزیزم، من که علم غیب ندارم! یعنی گفتم شاید...»

طاووس پرید وسط حرفش: «نه... گلی دهننتو آب بکش. این غصه رو نمی تونم قورتش بدم. خنازیر می گیرم اگه از گلوم پایین بره.»

طاووس عین خرس تیر خورده دیوونه شده بود و گلی هم نمی تونست آرومش کنه: «خوشگلکم، ماه زیر ابر نمی مونه، تاب بیار. مثل دختر خوب برو بخواب تا آفتاب بزنه و من یه فکری واست بکنم. بهت قول میدم تا شب طول نکشه که پرونده شو جلوت پهن کنم.»

طاووس نالید: «تاکش بشه کیشمیش، من هفت دفعه جون دادم. یعنی دلت روشنه که فقط قوم و خویشه؟»

گلی سر تکون داد و طاووس با دلی خون و چشم گریون از اتاقش اومد بیرون و با خودش گفت:

با سایه تو را نمی پسندم / عشق است و هزار بدگمانی

خانوم آقا اسباب سفر می بست و تو دلش قند آب می کردن: بالاخره یه زیارت مفتی سیر دلم می کنم و برمی گردم. حالا از برکت سر کی به من چه. امام هشتم خودش می دونه من پول و پله این زیارت رو نداشتم و الا سالهاست که حسرت تو دلم خونه کرده. با پول خونه شاگردی ناصر که نمی شه رفت زیارت، زیارت هم با گدایی جور در نیامد. ولی خدا کنه

اونجا نمیره و جنازه رو دستمون نمونه که حوصله نعش کشی ندارم. با یه تیر دو نشون می زنم، هم میرم زیارت هم این ورپریده رو از میدون دور می کنم. دختره حیارو خورده آبرو رو قورت داده. با چشم پسر مردم رو درسته میده پایین. بازم خدا پدر پسره رو بیامرزه که یه حیا و آبرویی داره. ما خیلی سعی کردیم پیش تیمور و زنش خرابش کنیم، ولی خودمونو که نمی تونیم گول بزنیم. آقای از قد و بالاش می ریزه والا این دختره چشم دریده با این دو متر و نیم زبونش چه ها که نمی کرد! آ خدا، واسه جا کردن این پسره از چه بی طهارتهایی باید حرف بشنوفم و سرخ بشم، عین مس... حالا که بهشت ما شده جهنم، ولی یه روزی هم میاد که جهنم ما بهشت میشه. زندگی عین کشتی می مونه. تا میاد کار و بارت درست بشه، کشتی سولاخ میشه، یه سولاخ قذّ دهنه چاه. اگه این دکترو پیداش نمی شد، چه غمی تو دل ما بود؟ زیپ چمدون رو کشید و رفت کنار بانو که تو جا خوابیده بود: «زن داداش، همه چی رو جمع و جور کردم، امام رضا طلبیده. می بندیمت به ضریح، حتماً شفا میده.»

از چشم های طاووس گوله گوله اشک می ریخت و گلی نمی تونست جلوی سیل اشکش رو بگیره: «زبون به دهن بگیر عزیزم، همه آرزو دارن برن پابوس امام رضا، اونوقت تو داری خودت رو پاره پاره می کنی که نری.» طاووس با پشت دست اشکهاش رو پاک کرد: «آخه چه طوری از اون پنجره بالای دل بکنم؟ اون تو بند بند تن و جونم جا خوش کرده. همچین آتیشم زده که تندباد و گردبادم نمی تونه خاموشم کنه، مخصوصاً الان که یه هوو اومده تو اون خونه و این نمی دونم کیه منو کشته. چطوری گوشتو بدم دست گربه؟ شاید باید دست و پام رو به تخت ببندی تا این عشق رو ترک کنم.»

گلی نصیحتش کرد: «گلم، قربون اون دل خونت برم، برو قفل امام هشتم رو بگیر تا به عشقت برسی.» حرف گلی لبخند به لب طاووس آورد: «راست میگی گلی؟ یعنی امام رضا مرادم رو میده؟» با صدای بلند خندید: «اگه اینطوره با سر میرم. هیچ کوچه ای واسه من تهش بسته نیست. یا یه راهی پیدا می کنم یا واسش در رو می سازم.»

اون موقع ها هر کی می خواست بره سفر، می رفت گاراژ تا سوار ماشین بشه، مخصوصاً اگه سفر زیارتی بود کلی هم همراه دنبالش می اومد تا رَوونه ش کنن. اون روزم حشمت و حاج نصرت مشغول گپ زدن بودن و خانوم آقام بانو رو که نای وایسادن نداشت و تو ماشین نشسته بود، تیمار می کرد و با بادبزن حصیری بادش می زد. حشمت و ناصرم واسه هم خالی می بستن. حشمت با چشم مواظب طاووس بود و حرفهایی می زد که شاید به دلش بشینه، غافل از اینکه دل طاووس دیگه جای خالی نداشت تا حرفی توش جا خوش کنه. از شما چه پنهون که طاووس هم با اینکه عاشق ماهان بود، ولی هنوزم از دلبری دست نمی کشید و وقت و بی وقت چادری بالا پایین می کرد و زلفی نشون می داد یا ابرویی بالا پایین مینداخت. همدم خانوم با تعریف و تمجید سر طاووس رو گرم کرده بود: «ایشاءالله سفید بخت بشی، رو تخت زمردی خوشبختی بشینی دخترم. ماشین گل بارون شده که گل داره توش میشینه. خوش به حال ماشین که همچین گلی رو با خودش می بره.»

حرفهاش خنده به لب طاووس آورد. با اینکه از دور شدن از ماهان دلش غصه دار بود، ولی خندید. حشمت جلو آمد و با آب و تاب گفت: «طاووس خانوم، جای مام زیارت کنین.»

طاووس قری به سر و گردن خوش فورمش داد و دستش رو توی طره جلو زلفیش کرد و گفت: «ایشاءالله خودتونو بطلبه و برین زیارت.»

حشمت خنده معنی داری کرد که دو تا دندان خرگوشی جلوش خودنمایی کرد و گفت: «زیارتی که شما واسطه بشین یه چیز دیگه ست.»

واسه طاووس عجیب بود که چرا ناصر قرص سکوت خورده و لب دوخته. اخمهاش تو هم رفت و رو به ناصر کرد: «پسر عمه شما سفارشی ندارین؟»

ناصر شونه ای بالا داد: «اگه بخواد خودش می طلبه، زورکی که نیست. مام همه سفارشامون فروکش کرده.» به تیریح قبای طاووس برخورد. آخه دوست نداشت کسی جواب سربالا بهش بده. از لجش رو به حشمت کرد و با کرشمه لبخندی حواله ش کرد. حشمت بال و پری گرفت و رفت تو آسمون خیال. دیگه اونجا نبود. آروم تو دلش گفت: باقی بقایت، جونم فدایت.

غروب ناصر به عشق دیدن گلی زودتر از همیشه کرکره فرش فروشی رو پایین کشید و دو پا داشت دو تام قرض کرد و اومد خونه، با یه دستمال یزدی پر از زردآلو. با اینکه کلید داشت مخصوصاً زنگ زد. کسی جواب نداد. دلش به شور افتاد و هزار راه رفت: ای دل غافل، نکنه بی خبر اونم رفته و حالا جا تره و بچه نیست! مام به دلمون بی خودی صابون زدیم. کلید انداخت و اومد تو. حیاط بزرگ تیمورخان سوت و کور بود. دلش گرفت. رفت طرف آشپزخانه و یه یالله گفت که صدای گلی دراومد. آخه اونم منتظر ناصر بود.

«سلام آقا ناصر. ببخشین، یه دقیقه صبر کنین.» بعدش چادر به سر اومد جلوش.

وقتی ناصر دستمال پر از زردآلو رو به طرفش دراز کرد، تو چشمش یه عالم مهر و محبت بود: «زردآلوی نوبره.» خیلی سعی کرد تا گفت: «واسه شما آوردم، دونه دونه ورچیدم.»

از زانوهای گلی انگار قوت رفته بود و زبونش بند اومده بود. از شرم صورتش عین گل انار قرمز شده بود. یه دستتون درد نکنه گفت و رفت تو. ولی ناصر ول کن نبود.

حالا که خونه رو خالی می دید و از همه مهمتر چوب فلک خانوم آقا بالا سرش نبود، زبون باز کرد و با پررویی گفت: «صفای پابرنه ها اینه که ریگی به کفششون نیست. مام مته کف دست صاف صافیم، پول نداریم ولی دلمون عینهو آینه برق و بورق داره. به هر کی بگیم یا علی، تا نفس می کشیم یا علی هستیم.»

گلی داشت مثل بید می لرزید که، یهو صدای تاپ و توپ آسمون بلند شد و رگبار گرفت و گلی یه ببخشین گفت و رفت طرف پنجره و پنجره رو که باز بود بست و با صدایی بریده بریده گفت: «شام که حاضر شد خبرتون می کنم.»

محبوبه داشت آروم آروم از گذشته ها واسه دایی شمس می گفت و یه کناری ماهان داشت با ملیحه ریاضی کار می کرد. دایی شمس گوشش به محبوبه بود و چشمش به ماهان. تمام ریز ریز رفتار اونو زیر ذره بین گذاشته بود و از اینکه با محبت داشت ملیحه رو راه مینداخت، دلش شاد بود. انگار روح سهراب رو می دید که بهش لبخند می زنه. ماهان با دقت مسئله ای رو حل کرد و از ملیحه خواست تمرین بعدی رو خودش حل کنه و وقتی چند دقیقه بعد چشمای عسلی ملیحه عاجزانه بهش زل زد و پر از اشک شد، دلش سوخت: «شما بگین حواس از کجا واسه شما باید خرید؟ چون حواستون نیست. اصلاً به من گوش میدین یا...» ملیحه با صدای گیرایی که تن هر کس رو می لرزوند یه معذرت می خوام گفت و سرش رو زیر انداخت تا اشکش رو قایم کنه. ماهان بی منظور بلند گفت: «وقتی گریه می کنین حالم بد میشه.»

محبوبه از شنیدنش براق شد و دایمی شمس لبخند معنی داری زد و به شوخی گفت: «ملیحه جان دیگه گریه نکن تا پسر منو اذیت نکنی و حالش بد نشه. هر چه بگندد نمکش می زنی، وای به روزی که بگندد نمک. همه وقتی حالشون بد میشه میرن دکتر، دکتر کجا بره خدا داند.»

ملیحه خندید و اشک هاش رو با دست پاک کرد و لبای قرمزش از هم باز شد و گفت: «سعی می کنم گریه نکنم.» محبوبه هم گفت: «واسه امشب بسه. بیاین یه چایی بخورین، دهنتون خشک شد کاکو...»

ماهان حبه قندی تو دهنش گذاشت و خمیازه ای بلند کشید: «مطب داره خسته م می کنه. نمی دونم مریض بینم یا شماره بدم و به دعوای مریض ها واسه عقب و جلو شدن نوبت رسیدگی کنم.» دایمی شمس تو هوا حرفشو بل گرفت: «ملیحه جون بابا می تونی به آقای معلم کمک کنی کلاس داری کنه؟ یه مزدی آخه واسه درس دادن خصوصی باید بگیره. حالا موقتی هم باشه خوبه.»

پیشنهاد دایمی شمس همه رو غافلگیر کرده بود. محبوبه چشم به دهن دخترش دوخته بود. صورت زیبای ملیحه مهتابی شده بود. من من کرد: «اگه کمکی بتونم باشم حرفی ندارم.»

چند روز بعد...

قدیما همه از کار هم باخبر بودن. منشی زیبای ماهان حرف خونه ها شده بود. خونه حاج نصرت هم از این قانون مستثنی نبود. حاج نصرت پیاز داغش رو زیاد کرده بود و می گفت: «میگن دختره عین یه بچه گربه ملوسه. چطوری مادرش دلش راضی شده که دختره بره تو یه مشیت مرد غریبه و بگو مگو کنه نمی دونم. شنیدم از شیراز اومدن. شاید اونجاها عیب و عار نیست.»

رنگ حوری پرید و دلش زار زد: «یه گربه دوست داشتنی هم ممکنه پنجول بکشه و خودش رو وبال کنه. حتماً مادرش خواسته طوق بندازه گردن آقای دکتر.»

اینا رو طوری با هیجان گفت که حشمت مسخره ش کرد: «جون من هر وقت خواستی جوش بیاری یه بوق بزنی. تو رو سنه نه؟ شکر خدا که یکی جای طاووس رو گرفت و تو از بیکاری دراومدی.»

ابروهای نزدیک به هم حوری نزدیک تر شد و لبش رو کج و کوله کرد و غرید: «ارث و میراث خرس به گفتار می رسه. یه اطواری رو جای خودش گذاشت و رفت. قربون امام رضا برم چه آدمهایی رو طلید!»

حشمت خوش داشت سر به سر خواهرش بذاره. آخه هنوز چشمای خمار طاووس که با ناز بهش زل زده بود یادش نرفته بود: «دختر تو هیچ وقت گوهر شناس نبودی. مغز تم کورمال کورمال داره راه میره و سکندری می خوره. چون از هرچی خوشگله گله داره.»

حوری از شدت ناراحتی لبش رو گزید: «عاشقی هم خط و قانون داره. تو هم قانون شناس نیستی داداش.» صدای همدم خانوم دراومد: «ای بابا... نون خودتونو می خورین، آش همسایه رو هم می زنین و گور خودتونو لقدمال می کنین. چرا پشت سر دختر مردم حرف درمیارین؟»

حشمت خندید: «عزیز، من دروغ میگم حوری حسوده؟ اگه مو کف دست من دیدین، دروغ هم ازم می شنوین!» حاج نصرت با یه حرف نباشه چفت به دهن لقاونا زد: «هر کسی تهمت بزنه شمشیر خدا همچین به فرقش می خوره که مجال عطسه کردن پیدا نمی کنه. طاووس که عروس خودمونه. هر کسی بگه بالا چشمش ابروئه، خودم شیردوش

رو درمیارم. اون دختره نمره بده هم به ما چه، ما کجا و ملامت گر بیکار کجا. حکماً محتاج یه لقمه نونه، وگرنه کسی دختر نمی فرسته قاطی مردا. بد و خوبشون مال خودشون و ختم کلام.»

بانوی نیمه جون رو به ضریح بسته بودن و عین یه جسد یه گوشه افتاده بود. هرکی به فکر خودش بود. خانوم آقا داشت درد دل می کرد: یا اما رضا، مردم از بس دولا راست شدم. زبونم مو در آورد از بس مجیز بی خیر و برکت گفتم. دیگه ذله شدم. زودتری دل این دختر رو نرم کن تا ناصر به کرسی دومی بشینه و منم به نوایی برسم و این آخر عمری یه نون راحت بخورم و یه جا بخوابم و دستور بدم. آخه مگه این بانوی مردنی چه چیزی بیشتر از من داره که من باید کلفتی شو کنم و از تصدق سرش بیام زیارت؟ تازه شم وقتی مرد، مرده خورا مشتلق میستونن و ما باید بازم نقاب بزیم و ختم گریه بگیریم که چیه زن خان داداشمون مرده. چشمامونو قد یه نارنگی کنیم تا جلو مردم ابروداری کرده باشیم. قفل ضریح رو محکم تکون داد: یا امام هشتم، تو واسطه بشو پیش خدا، شاید قلم خط خوردگی به لودگی این پسره بکشه و سر عقل بیاد و دست و پای در آره.

طاووس هم چادر رو صورتش کشیده بود و از ته قلب از امام هشتم می خواست که با ماهان سر سفره عقد بشینه. یهو یاد ملیحه افتاد و دلش گرفت. سر بند زیارت فکرای بد به سرش زد: یا امام هشتم، سفره دل آدم که تو راسته بازار و نمیشه. ولی دلم داره می ترکه. بوی خطر دماغم رو پر کرده که هیچ، داره یقه گیری هم می کنه. حلالم که من جا خالی دادم. وقتی گوشت نیست چغندر سالاره. اومدم مرادم رو بدی. دل طاووس هیچ وقت واسه کسی نلرزیده و نترسیده. ولی از خدا که پنهنون نیست از تو چه پنهنون که راست و حسینی بگم، الان زده به دل ای دل ای. اونم که خدا به خیر لب وانی کنه یه کلمه بگه می خوامت. منم پا در هوام، فقط می دونم می خوامش. آخه کی بهتر از من گیرش میاد؟ همه چی تموم! یه طاووسه و یه محله. ولی من فقط اونو می خوام. درس نخوندم، خب می خوام برم بخونم. همین یه لکه رو پرونده مه، پاکش می کنم تا این حوری جز جیگر زده هم انگشت روش نذاره. دختره دماغش عین خیار چنبر می مونه. هر وقت هم می بینمش انقده غصه داره که انگاری کشتی هاش غرق شده. یا چرخ ماشینش لنگ می زنه و چرخ یدک هم نداره. اونو باش که می خواد با من کورس بذاره. بین چطور می مارمولک و سوسکش می کنم. نه که فکر کنی بدطینتم، ولی اگه بخواد رقیب عشقی بشه پاش رو قلم می کنم. این دختره تازه وارد دیگه این وسط شده خرمگس معرکه. آخر بدبگیری. خلاصه یا امام هشتم دستم به دامن، چند و چون نداشته باشه و بشینم سر سفره عقد. گلوی مرغ حق سوراخه و حرفم میره توش و میگه آمین. تو هم شفاعت کن. آخه اگه عشق نباشه چه آتیشی دل آدم رو گرم می کنه؟ تو دفتر قلب من اسم این آقا فرنگیه هیچ وقت خط نمی خوره. نذار طلای عشقم مس از کار دربیاد. آبله آدم رو کور می کنه، سرخک گور می کنه. کسی نیست بفهمه عشق دل آدم رو بته کن و داغون می کنه. خلاصه الاکرام بالتمام.

حالا بشنوین از تیمورخان که عین یتیم شده ها یه گوشه ای کز کرده بود و درد دل می کرد. از قاطی جماعت شدنم بیزار بود و خوش داشت تو خلوت درد دل کنه. یا امام رضا، هر کس حاجتی داره. بانو شفا می خواد و آجی مون حکماً دومی پسرش رو می خواد و طاووسم بی برو برگرد یه شوهر مگش مرگ ما می خواد. شاید همه رو روا کنی، درد بانو رو هم دوا کنی. ولی دوا کن درد ما کیه؟ صدش مته صدای چینی شکسته سست بود: مرگ دستمزد یه عمر زندگیه. یعنی ما صلواتی باید بمونیم که افتادیم تو تور گل و گشاد این زندگی و مرگ نمی تونه نجاتمون بده؟ آه

بلندی کشید: وقتی به جایی می سوزه، دودش رو همه می بینن. ولی دل کسی عین مارو که جزغاله شده کسی نمی بینه. دست خوش دو قبضه داری آخدا که چطوری به سیخ مون کشیدی و جز جز می کنیم! شاید مرگ از مون زیر لفظی می خواد تا بعله بگه و رها بشیم. به خودش ای ول گفت: یکی چسبیده به دنیا و تو به ضرب و زور از دنیا جداش می کنی و می کنیش زیر خاک. ما که سالیان ساله دل به خاک بستیم، جامونو رو زمین قرص قرص کردی. بسکه دندون رو جیگر گذاشتم، خون به دل شدم. ما زندگی آس نمی خوایم، خلاصمون کن. می دونم برگی از شاخه نمی افته جز به اذن تو. دلمون آتیشه و صورتمون آب؛ ولی آبی که آتیش رو خاموش نمی کنه. من می خوام سرمو رو سنگ لحد بذارم کنار اون خدا بیمارز، نه رو بالش پر قو. آخه مگه ما پسر شمیریم و مال شهر کافرا که جوابمونو نمیدی؟ واسه کشتی شیکسته باد موافق چه سود آخدا! پولمون از پارو میره بالا ولی دریغ از یه سر ارزن دلخوشی. ما با خودمون ناساز گاریم.

دنیا به مثال کوزه ای زرینه / این آب کمی تلخ و کمی شیرینه

واسه ما تلخ تر از زهر هلاهل بوده. شاید اون دنیا شربتی نصیب مون بشه. دیگه از این دنیا چیزی نمی خوایم، دستامون بالاست خداجون. دنیا واسه هر کی عریونه، تا ابد زمستونه، مام یخ زدیم اوساکریم. حرف تلخ از دل تلخ درمیاد. دنیا مال بقیه، ما رو زودتری به خاک برسون.

**

ناصر به شیکم سیر قرمه سبزی با یه وجب روغن روش رو خورده بود و شنگول پا جای پای تیمورخان گذاشته و به پشتی تکیه داده بود و تسبیح می چرخوند: آق ناصر خوب شد نمردی و دیدی یکی هواتو داره و خاطرت رو می خواد. حتماً که نباید به زبون بیاره! بنی بشری غیر ما که تو این خونه نیست که واسش دیگ و دیگ بر بار بذارن! ناکس از کجا می دونسته ما قورمه سبزی دوست داریم. اگه خاطر مونو نمی خواست می تونست یه آب زیپو بار بذاره. کی بود که حساب و کتاب بخواد؟ آق دایی که امر نکرده بودن واسه ما قورمه سبزی درست کنن! حالا دور از چشم ننه مون یه کمی دنبال دلمون بریم. اگه باد به گوشش برسونه آقم می کنه. همیشه میگه تنهایی جرأت نداری دست به آب بری. غافل از اینکه ما بی اجازه عاشق شدیم.

یکی خربزه آبدار / به ز نوشابه گازدار

دختردایی آدمو گاز می گیره و گلی عینهو خربزه مشهدی شیرینه. یکی تصادف می کنه می میره، یکی مریض میشه می میره. گلی خانوم نمی دونی بدون، من واسه تو همه جوهره می میرم. نیگا کن تو رو خدا! ما با این قد و قامت و استقامت تو دست یه الف دل مئه موم نرم شدیم. دیگه از این آتیشپاره دم عقربی هم تو سری نمی خورم. قالی های ابریشمی باباشم بی خیال. تا بوده با پول تو سر مظلوم زدن. هیچ پولی ارزش تو سری خوردن نداره. اصلاً آقام همیشه می گفت پول زن عین خرطوم فیل از پیشونی آدم آویزون میشه. ننه م خواست، بخواد. نخواست بکشه پشت دوری. کار می کنم و پول درمیارم. گوشت رون پامو می خورم و منت قصاب رو نمی کشم. ننه م وقتی چاره ای نباشه، تن درمیده. گلی رو می گیرم که با نون و پنیرم می سازه. به جهنم دره که مال و منال نداریم. مال و منال که دل خوش نیاره! همین تیمورخان، با این همه مال و منال و تخته تخته قالی های رو هم، یه سر سوزن دلخوشی نداره. روزش شبه و شبش تار. پوزخند زد: کار دل فقط عاشقیه، والا بیکار. بذار طاووسم واسه بقیه چشم و ابرو بیاد، ما رو چه باک؟ ما که از اولم خاطرخواه نبودیم، رل بازی می کردیم.

عشق هایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

زنی که شوهرش رو نخواد، از سرطان بدتره. طاووس منو نمی خواد. اینو هم ننه م می دونه و هم من. فقط ننه م سنگ چندمنه داده دستم که خدا وکیلی زورم نمی رسه بلند کنم. دلیم رضا نمیده زیر بارش کمر خم کنم. آخه زندگی که حکایت یه روز و دو روز نیست؟ این دختره همیشه به چشم نوکر خونه پا بهم نیگا میکنه نه شوهر آینده. واسه اهل نمازش گود زورخونه م محرابه. ما اهل زن گرفتیم، دیگه بقیه ش حرف مفتیه. تو این فکرا بود که گلی ترگل و ورگل با سینی چای هل دار و پولکی اومد تو. خدا وکیلی تازگی ها خوشگل شده بود. چون گاهی خوشگلی زیر سایه غم قایم و کدر میشه. اما وقتی یکی به آدم توجه می کنه، بال و پر می گیره، عین گلی. ناصر خنده دندون نمایی کرد و نیم خیز شد: «راضی به زحمت نبودیم.»

گلی قرمز شد و از نگاه زل زده ناصر دست و پاش رو گم کرد و فقط گفت: «چه زحمتی، نوش جونتون. میوه هم شستم، میل دارین بیارم؟»

وقتی گلی چشم باز کرد، هوا روشن شده بود. عین فتر از جا جست. سابقه نداشت تا این موقع روز خوابیده باشه. یهویی تمام نظم زندگیش بهم خورده بود، عوض شده بود، احساس جوونی می کرد. هر چند جوون بود، ولی تو جوونی احساس پیری می کرد. محبت و توجه ناصر زیر و زبرش کرده بود هر چند هنوز باور نداشت که دوستش داره. از به یاد آوردن قیافه خانوم آقا مو به تنش سیخ می شد. با خودش گفت: چرا بعضی ها شر به دنیا اومدن؟ اگه بفهمه سر و کارم با عزرائیله. قبای کهنه این زن زیر بغل منه. مثل ابابیل بلا سر و کله ش پیدا میشه و اگه بو بیره، اوه... عین حارث، که بر حارث ملعون لعنت تا قیامت. به زور کش و قوسی به تن و جونش داد و یه نیگا به ساعت کوکی رو طاقچه انداخت و با دست به صورتش زد: خدا مرگم بده، ساعت از ده گذشته. صدای زنگ در به هولش انداخت: یعنی کیه؟ تیمورخان که قصد ده روزه کرده! خدایا قاصد خوش خبر باشه.

چادر سرش انداخت و رفت دم در و وقتی حوری رو دید با یه قابلمه خوش عطر و بو، دلش آروم گرفت و با اینکه دل خوشی ازش نداشت، سلام و علیک گرمی باهاش کرد. حکایت لنگه کفش کهنه در بیابان بود. حوری قابلمه چلو گوشت رو به طرفش دراز کرد: «عزیزم واسه تون فرستادن. گفتن در نبود تیمورخان شاید حوصله خرید نداشته باشین.»

وقتی گلی داشت تشکر می کرد، یهو قولی رو که به طاووس داده بود یادش اومد و با چاپلوسی حوری رو تعارف به داخل کرد: «حالا بفرمایین تو یه گلویی تازه کنین، منم از تنهایی در آیین ثواب داره، نامحرم تو خونه نداریم.»

حوری که کنجکاوای کلافه ش کرده بود که سر در بیاره تو خونه تیمورخان چه خبره، حالا که می دید خونه خالیه و واسه فضولی همه چی مهیا، فکر کرد خیلی زرنکه. نداشت تعارف بعدی از راه برسه. چپید تو خونه و از همون دم در شروع کرد: «راستی تیمورخان کی برمی گرده؟ چقده جای طاووس تو خونه خالیه!» گلی که همون قصد رو داشت تو دلش بهش خندید و گفت خودتی. ولی سعی داشت هر جور شده نقشه ای رو که کشیده عملی کنه. پس با مهربونی گفت: «قصد ده روزه کردن، چند روزی بیشتر نمونده. خوش به حالشون که مشرف شدن. امام رضا مارو لایق ندونست. ببخشین، بهتره من غذارو تو یخچال بذارم.»

حوری هم دنبالش رفت تو آشپزخونه و روی چهارپایه نشست: «همینجا خوبه.» بعدش به شوخی گفت: «زنا همیشه آشپزخونه رو بیشتر از هر جایی دوست دارن، چون توش غیبت پخت می کنن.»

گلی هم که بیشتر از این طاقت نداشت، به لیوان شربت جلوش گذاشت: «گلوتونو شیرین و تازه کنین. عرق بیدمشکه، به آدم جون میده.» بعدش یه کمی بی خیالی قاطی صداش کرد تا طبیعی تر باشه: «حالا خونهٔ مام شده عین خونهٔ دایی شمس سوت و کور، با این فرق که اونجا دو تا عذب اوقلی لونه دارن و اینجام من تنها.»

حوری پرسید: «شبا نمی ترسی تو خونهٔ به این بزرگی؟ دل آدم هزار راه می ره. با هر تقه فکر می کنه اومدن خونه رو خالی کنن.»

گلی نفهمید چرا از دهنش پرید که: «نه بابا... آقا ناصر شبا میاد خونه.»

حوری چشمای ریزش رو تنگ تر کرد و با لحن معنی داری گفت: «مگه آقا ناصر نرفته؟»

گلی رنگ به رنگ شد. زرنگ تر از اونی بود که نفهمه منظور حرف بودار حوری چیه. ولی به روی خودش نیاورد: «نه، تیمورخان حکم کردن بمونه چون تو حجره کسی نبود. والله منم معذبم. چون بالاخره نامحرمه. هر چند بیچاره وقتی میاد از مام نمی خواد انقده حیا داره که حرفم به زور می زنه. عین جنازه می خوابه دور از جونش. خب، واسه منم بهتره چون تن و بدن منم یه کمی استراحت لازم داشت. از آهن که نیست، گوشت و پوسته. راستی حوری نمی دونم بیچاره دایی شمس و بچه خواهرش چطوری شیکم شونو سیر می کنن. بیچاره آقا شمس خودش کم بود، یه شیکم گرسنهٔ دیگه م و بالیش شد. اون پیرمرد که آشپزی نمی تونه بکنه! حالا اگه بچه خواهرش دختر بود، خب زیر بالش رو می گرفت. ولی حالا قوز بالا قوزه.»

حوری یاد ملیحه و حرفهایی افتاد که باباش از خوشگلیش زده بود و سفرهٔ دلشو باز کرد: «همچین هم تنها نیستن، قوم و خویشاشون میگن از شیراز اومدن. یه دختر مکش مرگ مام دارن که تو مطب آقای دکتر کار می کنه. واسشون از آسمون طلا می باره. غصه خودتو بخور گلی جون، اونا اسمشون شانس الله ست.»

گلی ابرویی بالا داد: «مگه چند نفرن؟ دختره مگه چند سالشه؟ آقا شمس که کس و کار نداشت!»

حوری غرید: «حالا که می بینی کس و کار دار شدن. لقمه اگه چرب باشه بوش سگ و گربه رو می کشونه دنبالش. این دکتره هم با این اسم و رسمش، هرچی باشه خب دهن پر کنه دیگه. مردم که عقلشون به چشمشونه.»

گلی هرچی می خواست بفهمه، فهمید و چنگی به صورتش زد: «وا... خدا مرگم بده! یه عالم رخت خیس کردم تو تشت بشورم، پاک یادم رفته بود. حالا اگه به هم رنگ نداده باشن خوبه.»

حوری برایش دلسوزی کرد: «پاشو پاشو تا کار دستت نداده کلک شونو بکن. منم دیگه برم که عزیزم تا حالا از دلشوره مرده.»

وقتی حوری رفت، گلی با خودش گفت: یه کله حرف زدم و دختره صد کله بحر طویل خوند. این دختره هرچی رو بتونه رنگ کنه، منو نمی تونه. تو جَنَمِشَم نمی بینم اهل خیر و ثواب باشه. این غذام محض فضولی بوده و بس. حالا جواب طاووس رو چی بدم. بگم یه ماه پاره شده رقیبت و وردل عشقت جاخوش کرده؟ حساب دل طاووس، حساب اون دلا نیست که وقتی یکی اومد، اون هم بره کنار. کسی همچین بلای آسمونی رو سراغ داره که از عشق یه طرفه بدتر باشه؟ دلم گواهی میده که اون پسره دل به دل طاووس نداره. چون اگه داشت، پا پیش می داشت، طاووس بهتره با نَفِیسِ سر شاخ بشه تا رقیبش. ولی کو گوش شنوا! خدایا، اینجوری که این دختر پیش میره دنیا و آخرتش جفتش صفره.

شب چادر سیاهشو سرش کرده بود و روش رو کیپ کیپ گرفته بود، هوام دم کرده بود و خیال نداشت لطفی کنه و به کم باد خنک نصیب مردم کنه. ملیحه شونه به شونه ماهان از مطب برمی گشت. ملیحه ساکت بود و ماهان خواست به حرفش بیاره: «خوب ملیحه خانم، حسابی خسته شدین. ولی اینا بهانه نباشه واسه اینکه از درس امشب شونه خالی کنی!»

ملیحه لبخند نمکینی زد و شونه بالا انداخت: «شما دستور بدین آقای معلم.»

ماهان حسابی سر حال بود و قهقهه ای زد: «از اینجا به بعد دیگه دکتر نیستم، معلم شما هستم و به شاگرد مهربون دارم.» این حرف از دهنش پرید و ملیحه تا بناگوش قرمز شد و سرش رو پایین انداخت. این دختر برعکس طاووس مأخوذ به حیا بود و کم حرف می زد و واسه چیزای نداشته ش دنیارو تکون نمی داد.

وقتی جلوی خونه رسیدن که گلی داشت رخت هایی رو که صبح شسته بود از تو بالکن جمع می کرد. وقتی چشمش به اونا افتاد با تمام وجودش سرش رو جلو برد و حتی یه کمی هم خم شد. چراغ سر در خونه دایی شمساروشن بود. ماهان دستش رو زنگ بود و گلی فقط تونست نیم رخ مهتابی و موهای طلایی ملیحه رو ببینه که تو شب سیاه عین یه کلاف طلایی برق می زد. محبوبه در به روشن باز کرد و ماهان اول تعارف ملیحه کرد و بعد خودش رفت تو. بند دل گلی پاره شد: صورتش رو که ندیدم، ولی حوری گفت خیلی خوشگله. انقدرم با حرص گفت که من مطمئن شدم طرف خیلی خوشگله. خداییش شکل فرنگی هاست. تا بحال موی طلایی به این قشنگی ندیده بودم. یه زنم تو خونه شونه. یعنی اینا چکاره شونن؟ نکنه خدا نکرده ترس طاووس بی خودی نبوده و این پسره نشون کرده داشته؟ مو به تنش راست شد. طاووس رو مئه جونش دوست داشت. به هراس افتاد: بیچاره طاووس! طرف انقده خوشگله که باید واسش اسفند دود کرد. شایدم به زودی زود سرش نقل پاشید! این دختره همه ش گوشته و دنبه. مگه خسته که بیفته؟ نه، اینی که من دیدم چیزی نیست که بشه ازش دل کند. اصلاً هم نمی شه گفت این گره انقده کوچیکه که دندون نمی خواد، دست بر قضا دندون کرسی هم می خواد. چطوریه بهش بگم که پس نیفته یا دق و سق نکنه؟ یه دفعه یاد ناصر افتاد و لبخند به لبش نشست: گلی خانوم زیادی تند رفتی، عشق تو هم رو آبه، یه فکری به حال خودت بکن. افتادی تو عشق و ترمز بریدی. خانوم آقا نکبته و داره میاد. به زودی می افتی تو نکبت. مگه اون مار دو سر می ذاره پسرش دور و ورت بگرده؟ اون وقته که این زندگی مسخره رو باید ماچ کنی و شاید از این خونه هم بیرون کنن.

ملیحه کنار مادرش خوابیده بود، ولی خواب کجا بود! آنقدر غلت زد و اینور اونور شد که صدای محبوبه دراومد: «چه خبره کاکو؟ آدم وقتی خسته ست عین سنگ می افته زمین. خواب از چشم من گرفتی، خودتم نمی خوابی.» ملیحه یه معذرت آبدار خواست و آروم سر تو گوش مادرش گذاشت: «ببخشین بد خواب شدم.» بعدشم تشکش رو دورتر برد و ظاهراً خوابید. ولی با خودش حرف می زد: از شیراز اومدم اینجا چکار؟ آقا شمسارو بفهمه چی بهم میگه؟ قیافه ماهان وقتی گفت شاگرد و یه شاگرد مهربون دارم اومد جلو نظرش. قلبش بدجوری می زد: عشق مثل مرداب می مونه. می دونم، هرچی بیشتر دست و پا بزنم بیشتر فرو میرم. کاش تور سیاه سرنوشت بابارو شکار نمی کرد. اونوقت ما اینجا نبودیم. خودش جواب خودش رو داد: من که دلم نمی خواد برگردم شیراز. باید واسه داشتن چیزی که تا بحال نداشتیم، اونی باشم که تا به حال نبودم. شب به یادش می خوابم و صبح به یادش بیدار میشم. این همون عشقه که بچه ها تو کلاس ازش حرف می زدن، تو کتابام زیاد خوندم. صدای زنگ در که میاد، دل من پر می زنه.

ماهان با تلنگری که به احساسم زد، بیدارم کرد و مجبورم کرد بهش فکر کنم. خیالش مهربونه و نگاهش گرم. چشمش رو بست و سعی کرد به شیرینی این چند روز فکر کنه.

حوری که ذاتاً بد سرشت بود و خوش داشت مردم رو خراب کنه، با آب و تاب تنها بودن گلی و ناصر رو نقل مجلس کرده بود و اهل خونه رو از کسلی درآورده بود؛ حتی پیاز داغش رو هم زیاد کرده بود: «سیاشو درآورده و به سر و صورتش صفا داده. واسه کی می خواد دلبری کنه، معلومه دیگه! آقا ناصر موندگار شده تا از این دلبری فیض ببره.» حشمت که دل خوشی از ناصر نداشت و اونو به چشم رقیب می دید، با برچسب قوم و خویش که کارت برنده ای هم دستش بود به این بدگمانی دامن زد: «حتماً ناصر آقا خیال کرده قالی به این خوبی حیفه که پانخورده و چوب نخورده تکونده بشه. خلاق هرچی لایق! خانوم آقا کلاه قرمزی سرش بذاره که پسرش داره کلفت بازی می کنه! ای ناکس بی حرمت.»

همدم خانوم به غرغر افتاد: «باز که گورتونو لقدمال کردین؟! حشمتم که با ناصر مته خربزه و عسل می مونه و آبش تو یه جوب نمی ره. داره روغن رو آتش میده. اگه کلکی تو کارشون بود تیمورخان هیچ وقت تنهاشون نمی داشت. هم آبجی زاده شو می شناسه هم گلی رو. سالهاست که تو خونه شونه، خدارو خوش نیاد تهمت بزنین، اون دنیا تن و بدنتون از آتیش جهنم جزغاله میشه. برین توبه کنین.»

حاج نصرت خمیازه ای کشید: «زن بیوه مته یه گوله آتیشه که تو زندگی هرکی بیفته خاکسترش می کنه. زن تیمورخان هم که رو به موته و الک شو آویزون کرده. شایدم خود تیمورخان عقدش کنه.» داد همدم خانوم دراومد: «حاجی شما که مکه رفتی و مویی سفید کردی دیگه چرا دل به دل جوونا میداری و باهاشون تو غیبت همدردی می کنی؟»

حوری کوتاه نیومد: «بابا راست میگه، مردا همه شون دله ن. رنگ گاوا ممکنه فرق کنه، ولی شیر همه شون سفیده.» حاج نصرت بهش چشم غره رفت: «دست شما درد نکنه، حالا مردا شدن گاوا!» حوری دستپاچه شد: «بلا نسبت شما.» و به زور گفت: «با حشمت.»

قرار بود فردا تیمورخان و همراهش از سفر برگردن. خانوم آقا داشت می اومد و ناصر از ترس داشت قالب تهی می کرد. خانوم آقا عین قانون افراسیاب بود. بزرگ و کوچیک سرش نمی شد. یه دلهره مدام دست از سرش ورنمی داشت. توی حجره هی بالا و پایین می رفت و قرار و آروم نداشت. با خودش حرفها داشت: کاش یه کاره ای بودم و سیبل همه شونو دم دود می دادم و باکم نبود که ننه م می خواد یا نمی خواد. سرش داد می زدم دل خودم می خواد و با یه تشر من، همه چی درست می شد. با این مواجب بخور و نمیر اگه برم دم سقاخونه گدایی کنم جیبم پر پول تر میشه. ننه م خیال داره تا خان داداشش زنده ست، ما گدایی کنیم و وقتی مرد آقایی کنیم. هر وقت شیر سیر شد، نوبت کفتار و کرکس می رسه. این حرفها که مال قبله، ما دیگه دل دادیم و پس بگیریم نیستیم. نشست رو صندلی و خوند: ما زدیم تو خط مجنون، اسممون رفت تو کتابا، فرش کرمونو نخواستیم، گنج تیمورو نخواستیم، بی تو این جون و نخواستیم، تو بمون ور دل ما، هرچی عشقته بفرما، ننه مونم ولش، گردن ما از مو نازک تره، ما دل از کف داده ایم، هرتی مسلک ها رو هم دوست نداریم. می خواد استهشاد محلی درست کنیم و بنویسیم عاشقیم گلی خانوم و دنبال عشق انقده میریم تا خال بشیم.

آفتاب هنوز خوب خوب درنیومده بود که ماشین وارد گاراژ شد و با صلوات بلند دسته جمعی ترمز کرد. ناصر از ترس پا به پا می شد. حاج نصرت و حشمت یه کناری وایساده بودن. حشمت قند تو دلش آب می شد. با زبون بی زبونی حالی باباش کرد که یه کمی دست بجنبون: «آقا جون، به گمانم دختر تیمورخان خیلی خواستگار داره.» حاج نصرت دستی به ریشش کشید و خنده معنی داری تحویلش داد: «بابا چی شده، بازی نکرده باختی! هر کی قیمت خودش رو پیدا نکنه، میشه توپ دست رشته. مرد باش و به دلت دهنه بز. زنا نباید بفهمن مردا خاطر خواهشونن. دلت رو سمباده بکش و نذار رنگت کنه.»

با پیاده شدن خانوم آقا که زیر بغل بانو رو گرفته بود و تیمورخان هم همراهی شون می کرد، حرفشون درز گرفته شد. همدم خانوم و حوری زود جلو رفتن و زیارت قبول گفتن. آخر از همه طاووس پیاده شد و حشمت از نگرانی گوشت تنش آب شد. طاووس انقدر دلتنگ ماهان بود که دلبری هم یادش رفته بود و وقتی حشمت با چشمش عاشقانه بهش زل زد، تازه به خودش اومد و گوشه چشمی نشونش داد. انگار این دختر می خواست نسل مردرو هوادار خودش کنه. لبخندی تحویل حشمت داد که دلش به رقص دراومد. همدم خانوم ماچ آبداری از لپش کرد و حوری زورزورکی خندید و بغلش کرد: «رسیدن به خیر، مش طاووس، مسافرت خوش گذشت؟ جات خالی بود.» «دوستان به جای ما، چه خبر؟»

آخ که حوری اگه پر داشت حتماً می پرید تو آسمون، شونه بالا داد: «همه خوبن. فقط چند نفری به کوچه مون اضافه شدن، اونم از اون خوشگلا و قرتی هاش.»

دوزاری طاووس زود افتاد و رنگش پرید همچین که حوری هم فهمید و از چزوندن طاووس حال کرد. سوار ماشین شدن و طاووس تو دلش زار می زد: ای پرده نشین، پانچین. من دلم تو هوای تو پر می زنه، تو هم حرف بز، بگو فقط منو می خوای. چرا حکم صبررو واسه من بریدن؟ جرم من عاشقیه. وای که فکر و خیال مته خوره به جونم افتاده. کاش ماشین پر درمی آورد و زود از قضیه سر در می آوردم. خودش به خودش دلداری داد: فرهاد سنگ از کوه می کند، باغچه که بیل نمی زد. اگه عاشقی کوه بکن و جیک نزن.

«آره عزیزم، حوری اینارو گفت و من خودم با هم دیدمشون. ولی روپیشونیشون ننوشته بودن نشون کرده. پاشو بی خودی هم خودت رو دست کم نگیر و بالا بالاها پیر. خوشگل نیستی که هستی. اوه... رو هزار تا تخته فرش تبریز گل ابریشم ننشستی که نشستی. عزای چی گرفتی دختر؟ خیلی هم دلش بخواد.» گلی اینارو تند تند سر هم کرد ولی خودش تو دلش هول و ولا داشت که حالا چی پیش میاد! طاووس می خواست باور کنه ولی انگار یه صدایی تو دلش می گفت سرسری نگیر و خودت رو واسه مبارزه آماده کن. چشمش انقده هراسون بود که گلی سرش رو بغل کرد. دیگه نای نصیحت کردن و به خیال خوش حرف مفت زدن نداشت. تازه خودش عاشق شده بود، با این فرق که طاووس سفره دلش رو باز کرده بود و گلی جرأت این کارو نداشت. می دونست که گفتن همان و انبار باروت منفجر شدن همان. آرزو کرد کاش اونم می تونست حرف بز. «تو همین یکی دو روزه خودت می بینی که آش دهن سوزی نیست و دلت واسه خودت می سوزه که بی خودی قلبت رو لت و پار کردی.» با صدای تق تق در که گلی مطمئن بود ناصر، بند دلش عین منار جنبون اصفهان لرزید. صدای ناصر دراومد: «گلی خانوم یه پارچ شربت بدین زن دایی حالش خوش نیست.»

طاووس سر از تو بغل گلی در آورد: «یک دم نشد که بی سر خر زندگی کنیم. خر مگس معرکه باز ویز ویز کرد. چند وقتی از شنیدن صدای زنبورک راحت بودم.»

دل گلی به درد اومد ولی مگه می تونست ازش دفاع کنه؟ فقط رنگ به رنگ شد: «الان میارم آقا ناصر.»

طاووس بلند گفت: «مگه آقا قحطی اومده؟!»

گلی به روی خودش نیاورد و در رو باز کرد و پارچ شربت رو که از قبل آماده کرده بود، داد دستش. چشمای ناصر بهش زل زد، به عالم حرف توش بود. لبای گلی هم لرزید چون نمی تونست به دنیا حرف رو بهش بگه. ولی از نگرانی چشماش ناصر فهمید که اونم از اومدن خانوم آقا ترسیده. هر دو می دونستن چه غوغایی تو دلشون به پا شده، ولی هر دو هم حَبَّ سکوت خورده بودن.

ناصر چند لحظه ای فقط نیگاش کرد و بعد پارچ رو گرفت. دستش به دست گلی خورد و تنش لرزید و آروم گفت: «نترس.»

گلی در آشپزخونه رو بست و طاووس طبق عادت همیشگی که از هر چیزی بدش می اومد می گفت چندش، لباسو کج و کوله کرد: «چطوری اینو تحمل کردی؟ حتماً وقتی کسی نبود شده بود وبال بختک.»

گلی شونه بالا داد: «به من کاری نداشت، رو کولم نبود.»

ماهان رو تخت نشسته بود و داشت کتابی رو ورق می زد. حواسش خیلی جمع نبود. خودش نمی دونست چرا چند وقته که دست و دلش به کار نمی ره. مطبم زود تعطیل می کرد و می اومد خونه. خودش می دونست از خستگی نیست. گیر و گوری هم نداره. همه ش دلش می خواست تو اتاق بالا باشه. چشمای سیاه طاووس بدجوری حواسش رو پرت کرده بود. وقتی موهاش تکون می خورد و رو شونه هاش پریشون می شد، حالش دگرگون می شد. گاهی هم موقع درس دادن به ملیحه یاد چشمای طاووس می افتاد و با حس قشنگی گره می خورد. تا چند لحظه ای درس و کتاب یادش می رفت، بعد به خودش می اومد و دستپاچه و قرمز می شد. ولی مطمئن نبود اونم اونو می خواد یا نه. سرش رو بلند کرد و طاووس رو دید که تو بهارخواب راست و ایساده و زل زده به اتاقش. نه روسری سرش بود و نه چادر. کمند موهاش رو شونه هاش پخش شده بود و برق می زد، حتی تو تاریکی. چشماش مته چشم گربه تو تاریکی عین دو تا چراغ بود. خنده اش گرفت: این دختررو همیشه با هیچکی مقایسه کرد عین آتیش گرمه و عین شیر شجاع. هر کاری دلش بخواد می کنه. انقدرم طنز و لَونده که آدم تعجب می کنه. تو خونه تیمورخان و اون مادر محببه، این نوبره والله. درست برعکس ملیحه است. اون از خجالت گاهی حرفهاش رو جویده جویده میگه و این میره تو دل آدم. به حس رخوت ناشناخته تمام تنش رو گرفته بود. آروم با خودش گفت:

ساقیا امشب صدایم با صدایت ساز نیست

یا که من بسیار مستم یا که سازت ساز نیست

بی اراده بلند شد و پرده رو پس زد و پنجره رو باز کرد. دیگه اواسط شهریور بود و داغی هوا شکسته بود. گرم بادم گل کرده بود. هوای تازه بهش جون داد و نفس عمیقی کشید. طاووس از دیدن قد و بالای ماهان تو قاب پنجره مخصوصاً وقتی بازش کرده بود و باورش شده بود که به خاطر اون، تمام تنش به رعشه افتاد. اگه هوا روشن بود، ماهان می دید که شیر به تله افتاده. دست رو قلبش گذاشت و با خودش گفت: آقا فرنگی، قیمت عشق من به تریلی

زغفرونه. انقده گرونه که با هیچی نمی تونی تاخت بزنی و معامله ش کنی. به خودش رأی برنده داد و خندید: برو خانوم خانوما بخواب که داشتی بی خودی ساز نامیزونی کوک می کردی و رقص غم و غصه. برو خاطر جمع بخواب.

خواب از چشم تیمورخان انگاری فرار کرده بود. هرچی پلک هاش رو کاسه چشماش فشار می آورد، از خواب خبری نبود. یادش افتاده بود که سالها پیش با چه حالی رفته بود قفل امام رضا رو گرفته بود. آه بلندی کشید: یا امام هشتم، چرا هر وقت مارو می طلبی - قربون جدت برم - با دل پر می طلبی. یه وقتی نشد که با لب خندون پیام به پابوست. یعنی ما انقده بی اجر و قریبیم؟ اولین باری که اومدم پابوست، آخ که چه حال و روزی داشتم - مادر مرده ای خوار و زار، دل آتیش گرفته، عشق تو خاک کرده و سینئه گداخته داغ تر از تنور مش احمد نونوا. میگن اگه نمی خوای سگ گازت بگیره، با دمش بازی نکن. بابای طاووس با دم ما بازی کرد و خاطر ناشادیم که ما گازش نگرفتیم و در رفت؛ هر چی هم پارس کردیم فقط عین طبل تو خالی صدا داشت. وقتی از حبس آزاد شدیم، جا تر بود و بچه نبود. ای دل غافل... حلالم وقتی دهن واز می کنیم، ماشاءالله یه فرقون حرف نشنیده ازش میریزه بیرون که فقط خودمون می دونیم کجا مونو می سوزونه. بعدشم چاقومونو غلاف کردیم و فقط باهاش خیار پوست کنسیم. بعضی ها که درد دارن، میرن حکیم دردشون رو پیدا می کنه و درمون می کنه. ولی به مولا قسم، ما فقط درد رو تحمل می کنیم و لب دوختیم، انگاری زندگی واسه ما میدون کار زاره. حلالم واسه خاطر بانو اومدیم زیارت بازم با دل شیکسته. دل ما که شیکسته بود، بندشم نزدیم. ولی خب بالاخره، زن خونه مونه و غمش، رو غم دلمون بازم غم میذاره. اوساکریم خودت خوب میدونی که این تیمورخان تیمورخان که همه دهن ها پر و خالی میشه و میگن هیچی نیست جز یه مجنون بی لیلی، که هر شب با خیالش سر رو بالش می دارم. شب با بغض می خوابم و صبح با گریه بلند می شم - گریه بی صدا از ترس حرف اهل خونه. ولی تو خوب می دونی که این گرگ سالهاست با گله آشناست، گله مام فقط یه نفره که از بع بع افتاده و زیر خروارها خاکه. تیمورخان خندید و خنده اش از زهر تلخ تر بود.

چند روز بعد...

محبوبه داشت چمدون می بست و راهی شیراز می شد. ملیحه یه گوشه ای کز کرده بود و تو خودش بود: رفتن همیشه غم انگیزه و اومدن پر از شادی دلم می خواد همیشه به اومدن فکر کنم. کاش رفوزه شده بودم و مجبور نبودم برم. کوتاهترین فصل واسه گفتن دوستت دارم یه لبخنده، هزارات لبخند واسه تو. یعنی فهمیده دوستت دارم؟ هاله اشک نشونه دل ریشش بود که صدای محبوبه دراومد: «اگه یه دستی بهم بدی خدا قهرش نمی گیره کاکو! قنبرک زدی که چی؟ من که درس و امتحان ندارم، دل خوشی هم از شیراز ندارم. واسه خاطر تو دارم شال و کلاه می کنم. از ماشین شب رو هم بیزارم ولی گفتم صبح می رسیم و تو وقت پرس و جو داری که بینی چه خبره. خدارو شکر امروز جمع است و آقای دکتر خونه ست. چند ساعت باهات کار کنه غنیمته.» ملیحه گوشش با مادرش بود، با چشماشم نیگاش می کرد ولی تو دلش حرف می زد: بی تو نه کار دنیا لنگ می مونه، نه بین زمین و آسمون جنگ میشه، نه کوه آب میشه، نه آب سنگ میشه، فقط دل منه که برات وحشتناک تنگ میشه. صدای فریاد مانند محبوبه

به خودش آورد: خب، واسه خاطر خدا بیا در این چمدون رو فشار بده تا قفل شو ببندم. کاش قلم پام می شکست و دوباره تو شیراز نفس نمی کشیدم.»

خانوم آقا ناصر رو گذاشت بود لای منگنه: «واست پیرهن سفید آوردم تا شب دومادی پیوشی. وقتی خریدمش به دایی جاتم گفتم. خندید و گفت: مبارک باشه. فقط یه دفعه رفتیم بازار، این جنازه رو دستمون بود و همه ش یکی باید قراوول می شد. کی سیاه روزتر از من! داداشم که همه ش تو حرم جا خوش کرده بود یا می رفت نمی دونم کجا. من بودم این سنگ لحد. لام تا کام حرف نمی زد، فقط گوله گوله اشک می ریخت. شایدم گناهی کرده بود و می خواست امام رضا شفاعت کنه و بشوره. بیچاره خودم. ننه پیشونی نوشت هر کی سیاه باشه تا ابد سفید نمیشه. من که خودراضی به این خلقت نبودم زور بود. زوری اومدیم دنیا، زوری هم کشون کشون خِرکش می کنمون و میریم. اون از آقات، اینم از تو... واسه خاطر اینکه تو گشنگی نکشی و عاقبت به خیربشی، باید لَله یه مرده بشم که نتونم از جام جُم بخورم. تو که عین خیالت نیست، عین خیاری هرچی من از جون و زبون مایه می ذارم، تو فقط به فکر شیکمت هستی و تنه گنده کردی. تکونی بخور پسر، زنه بمیره یکسال سیاه پوشن، عروسی بی عروسی. تا غزل نخونده ساز بزن.»

ناصر از حرص دندون قروچه کرد: «ننه مارو ببخش به همون امام هشتم که رفتی پابوسش. ما قار و قور شیکم گرسنه رو بیشتر دوست داریم تا نوکری طاووس رو. اصلاً ولش کن پاشو بریم خونه خودمون و با نون و پنیر خودمون بسازیم. یه پیاله آبگوشتم اونجا صفاش می ارزه به بوقلمون اینجا. منم می خوام زن بستونم ولی طاووس رو نه. من حوصله ادا اطوارش رو ندارم.»

خانوم آقا حرص خودش رو با فشاری که به لبش داد و جویدنش خالی کرد: «چه غلط، چند روز تنهات گذاشتم نکنه راستی راستی فکر کردی آستین سر خودی؟ من کمری شدم بسکه تو این خونه واسه خاطر تو دولا راست شدم! حالا آقا شونه خالی کرده. چشمم روشن! آقا زبون دراز کرده و از دهنش یه سفره آشغال میریزه بیرون و به من ركب می زنه. مئه اینکه این چند وقته خونه خان داداشم خوب خوردی و شیکم میزون شدی! این نصیحت ها رو به خر گفته بودم سر چراغ قرمز وامیساد.»

ناصر چند روز بود با خودش و دلش حساب کتاب کرده بود و تصمیمش رو گرفته بود. کسی نمی دونست جز خودش و خدا که می دونستن میلی به طاووس نداشت. چوب فلک ننه ش و حرص مال و منال تیمورخان وادارش کرده بود. همیشه ننه ش گفته بود دستش خوب تو کیسه ش میره، کیسه شم همیشه پره. یهو ترکید و آب پاکی ریخت رو دست ننه ش: «ببین ننه، آبو که رو زمین بریزی، خودش می گرده چاله شو پیدا می کنه. این دختر چاله ما نیست. دوندگی تو مئه اینه که بخوای با آب نبات آب حوض رو شیرین کنی. من اونمی که می خوام جستم و غیر از اونم پای سفره هیچکی بعله نمیگم.»

خانوم آقا آرنجش رو تا خط ابروش آورد بالا و محکم کوبید تو گوشش. همچین حرص خورد که دندونای مصنوعیش ترق ترق کرد: «روزی افتاد دست قوزی و پای منم رو آبه. این خونه م حکماً دیگه جای ما نیست. آتیش به جون گرفته، این همه مدت منو سیاه می کردی؟ حالا برو واسه سیاه بازیت دنبال یکی دیگه بگرد، من خواستگاری بیا نیستم یا طاووس یا آرزو به دل. هه هه، پسره نه مال داره که دزد بیره، نه ایمون که شیطون بیره. از مال دنیا

خودشه و کت و شلوارش. حالا جاشه بگم لعنت به لحد آقات که تورو پس انداخت. این پنبه رو از تو گوشت درآر پسر و یه التفاتی به من آفتاب لب بوم کن و رو حرفهایی که گفתי یه مشت خاکستر بیاش. منم نشنیده می گیرم.» ناصر پوز خند زد: «اگه دلت خنک میشه، این صورت من، چند تا کشیده نثارش کن. ولی حرف من همونه که گفتم. ننه، من کلاه واسه مردی گذاشتم سرم نه واسه سرما و گرما. یه قولی به دلمون دادیم و پاش وایسادیم.» خانوم آقا شروع به شیون کرد. اولین باری بود که حریف ناصر نمی شد: «خداوندا، طشت طلای زندگیم پر از خون شد. یه عمری کلفتی

داداشم رو کردم که عاقبت به خیر بشیم، این پسره رو شیون با وسوسه هاش قلقلک داد و رو حرفم حرف آورد.» سینه کوبید: «امیدوارم ننه اون لکاتیه ای که تورو از راه به در کرده و فکر کرده تو سر نردبون صدارت وایسادی سرور نداره، همیشه شیکمش پر و دومنش خالی باشه.» بقیه حرفهایش تو گریه ش تیکه تیکه شد.

تیمورخان همیشه عصرای جمعه دلش می گرفت و تو کوچه باغهای شمرون راه می افتاد و با خاطرۀ عشق از دست رفته ش قدم می زد. اون جمعه هم تازه از قدم زدن و فکر کردن مغزش رها شده بود که راهی خونه شد. جلوی در با دایی شمساً برخورد کرد و گل از گلش باز شد. همیشه این مرد موقر و خوش صورت و دوست داشت و بهش احترام می داشت. سلام بلند بالایی تحویلش داد که اونم گرفت و چاق سلامتی گرمی حواله ش کرد. خوش و بشی کردن و تیمورخان پرسید: «چه حال چه خبر؟»

«هیچی، راهی شیرازم. دو تا مسافر دارم که باید همراهی شون کنم.»

تیمورخان با کنجکاوی پرسید: «همون کسایی که از شیراز اومدن؟»

«آره تیمورخان، واسه تون که گفته بودم! بازم نقل شیرازه. پام جلو نمیره، ولی چه کنم که نمیشه یه زن و یه دختر جوون رو تنها و بی سرپرست راهی کنم، مخصوصاً که با شب رو می خوان برن.»

تیمورخان جلدی گفت: «ناصر رو می فرستم ببرتون گاراژ.»

از اون تعارف و از دایی شمساً رد کردن: «نه بابا جان، زحمت میشه یه جمعه ست و هزار گرفتاری. اون بنده خدام همین یه جمعه رو داره. نمی خوام واسه خودم ناله و نفرین بخرم.»

«ناله نفرین چیه برادر! اصلاً خودم می خوام پشت فرمون بشینم. خوش دارم امشب در خدمتتون باشم، دلم گرفته، با هم گپی می زنیم و وقت می گذره.»

دایی شمساً قبول کرد: «باشه، هر چند شما همیشه به من لطف دارین و این دیگه روز جمعه ایی عذاب الیمه، ولی باشه زحمت میدیم، منم از مصاحبت شما سیر نمیشم.»

جمعه بود و تو خونه تیمورخان حلوا پزون. دل تو دل طاووس نبود. هنوز هوا تاریک نشده بود که هی به گلی فشار می آورد: «بسه دیگه، نمی خواد نقش بندازی. دل من خودش روش نقش میندازه.»

گلی بهش براق شد: «روز جمعه ایی دنبال شر می گردی دختر؟ همه تو خونه وول می زنن. به چه بهونه ای می خوای در خونه شون حلوا ببری؟»

طاووس غرید: «جلاد حاضر، شلاق حاضر، حکم بفرما قربان! تو هم که سر گذاشتی رو بالش زن سیاه پوش؟»

گلی خنده ش گرفت: «این دیگه کیه؟»

«عمه خانوم! مگه رخت سیاهشو نمی بینی که آدم عوقش می گیره از بس تنش دیده؟ دو به شک نباش. دور و بر خانوم جانم زبون ریختم و گفتم نذر کردم جمعه به جمعه حلواهارو من قسمت کنم تا شما شفا پیدا کنین.»

گلی نگاه خیره ای نثارش کرد: «خودتی، خانوم جانت از همه بهتر می دونه این حلوا خیراتی کیه!»

«ای بابا... دستمال دستت بگیر و بادمجون سرخ کن و دور دیس بچین، بعد هرچی رو زبونت اومد بندازش بیرون. من خودمو به خیریت می زنم، بذار اونم باور کنه که من بی خبرم.»

گلی غرید: «حالا دیگه باورم شده که دل عاشق تاول زده ست.»

طاووس خندید: «باریک الله، اگه دست نجنبونی، تاولش زود می ترکه. زود باش که دلم داره تپ، تپ می کوبه به سینه م. کاش رو بشقاب حلوا می شد نوشت: آهای آقا فرنگی تو این حلوا دل من قایم شده، دیدیش؟ د ندیدی، چون دلم واست یه ذره شده بود، اونقدر که نمی تونی ببینیش.»

گلی رفت تو خودش: عاقبت بعضی یا الماسه یا خاکستر. مال من حتماً خاکستره. عشق دو سر و دو سوخت سود نداره.

طاووس با دست به آرنجش زد: «هی... کجایی؟ چشمات به راه مونده. تو راهی داری؟»

گلی به خودش اومد: «هان، چیه، چیه؟»

طاووس با تردید بهش زل زد: «تو مطمئنی که حالت خوشه؟ از وقتی برگشتم انگار یه گلی دیگه رو می بینم، چت شده؟» پل پل اشک از چشمای گلی سرازیر شد و طاووس مات فقط نیگاش کرد: «ما نبودیم ناصر اذیتت کرده؟ امروز زن سیاه پوش بهت نیش زبون زده؟ اگه اینطوره باکت نباشه، اون غیر از زخم زبون چیزی بلد نیست.»

گلی با گریه سر تکون داد: «نه... مراد دردی است اندر دل، اگر گویم زبان سوزد.» نگرانی تو چشمای طاووس پررنگ شد و بهش زل زد. گلی ترجیح داد رازش فقط سینه خودش رو بسوزونه. زهرخندی زد: «عزیزم هیچی نیست. گلیم بخت منو وقتی خواب بودم بافتن و گرنه دست بافنده رو قلم می کردم.»

طاووس فکر کرد واسه مرگ بابارحمان دلش گرفته، و نیشگونی از بازوش گرفت: «برو بابا... اون پاش تو پیچ پیچ قبرستون گیر کرده بود. زنگوله پای تابوتم نداشت که دل ناگرونش باشی. یه سر خری بود که یه بند باید واسش گل گاوزبون دم کنی. خدایا مرزش، آدم خوبی بود ولی واسه تو شوهر نبود فقط آقا بالا سر بود. تازه یه نون بخور، یه نون بده به گدا که از شرش راحت شدی.»

گلی آه کشید و در صندوقچه دهنش رو بست.

طاووس واسه رد گم کردن باید در خونه حاج نصرت هم حلوا می برد. هرچند از دیدن حوری و نیش زبونش در امان نبود، ولی خب جمعه بود و حشمت تو خونه. بدش نمی اومد با گوشه چشمی دلش رو پاره پاره کنه. وقتی زنگ زد، خود حشمت در رو باز کرد و عین شاه صفحه شطرنج مات شد و زبونش لال مونی گرفت. به زور سلام کرد و محو تماشای طاووس تو چادر گلداري شد که از مشهد خریده بود. چند ثانیه ای فقط نیگاش کرد. طاووس با دستی که دستبند داشت، حلوارو طرفش گرفت: «هم نذریه، هم فاتحه داره.»

حشمت به خودش مسلط شد: «خبر می دادین من می اومدم خدمت شما. چرا زحمت افتادین!» طاووس یه ممنون پر از عشوه گفت و چادرش رو بالا کشید. تو سینی یه ظرف دیگه حلوا بود. تا وقتی دور شد حشمت نیگاش کرد و تو

دلش آفرین گفت. طاووس با سلام اومد و با صلوات رفت. حشمت با گوشه سیبیلش ور رفت و به سینه دیوار میخ شد: زیر لب زمزمه کرد، بی خود نیست که،

زن و مرد از برایت غش نمایند / ز مهرت نعل در آتش نمایند

بسکه تو ناز و ادا داری، به ماشین خاور نمی تونه بکشه چه رسه به حشمت بیچاره.

رمقی تو تن بانو نموده بود، پوستی بر استخوان. انگار خودشم منتظر عزرائیل بود و ثانیه شماری می کرد. خانوم آقام از وقتی ناصر آب پاکی رو دستش ریخته بود، دیگه دل و دماغ نداشت و دست و دلش واسه چاپلوسی خوب کار نمی کرد. تو حال خودش بود: یعنی این پسره منو انگشت به دهن کرده، اگه دختر مال و منال دار و اسم و رسم داری بود، زیر منت و اُلدرم، بُلدرم من نمی رفت و نشونیش رو می داد و قال قضیه رو می کند و منم از مرده کشی نجات می داد. غلط نکنم اونم عین ما دستش به دهنش نمی رسه و زیر بلیط یکی دیگه ست. باید زیر زبونش رو بکشم تا مَقر بیاد. دل تو دلم نیست. چند ساله که این پنبه رو رشتم، این پسره داره به بادش میده. حکماً قول و قرار می هم بهش داده که اینطور سور وایساد و زل زد تو چشمای من و گفت یکی دیگه رو می خوام. خلاق هرچی لایق، اونو چه به حجره پر فرش خان داداشم. رو پیشونیش نوشته نوکر، کاریشم نمی شه کرد. به بعضی ها آقایی نیومده و غلام حلقه بگوش به دنیا اومدن.

با ناله بانو به خودش اومد: «چیه زن داداش؟»

«نفسم درنیاد، سینه م داره می ترکه. طاووس کجاست؟»

«والله خودش میگه نذر کرده حلوا خیر کنه، حالا الله و اعلم.» بانو خاموش شد و خانوم آقا تو دلش گفت: خر خودشه، اونم راه راه. دختره افتاده دوره تا حلوا پخش کنه و اون پسره رو صدقه سر حلوا ببینه. همه می دونن، حتی خواجه حافظ شیرازی که این حلوا خیرات عشق زیر خاک رفته خان داداشمه.

یهویی رنگ بانو کبود و سیاه شد و دیگه نفسش درنیومد. فقط یه صدای کلفتی از گلویش در اومد که خانوم آقارو ترسوند. ناصر تو اتاق بغلی خوابیده بود. تندی رفت و تکونش داد. به هول چشمش رو باز کرد: «چیه ننه، چی شده؟» «پاشو پسر. خان داداشم کجاست؟ خبرش کن. بانو داره غزل رحمت رو می خونه.»

دست طاووس رو زنگ چسب شده بود و دلش مته بچه کبوتری که اسیر صیاد باشه، می لرزید. کسی جواب نمی داد: یعنی چی، این وقت خواب که نیست! کجا رفتن؟ دایی شمس که همیشه تو خونه بود؟ شونه ای بالا داد: حتماً حالا که قوم و خویش دار شده، جمعه ای زدن بیرون صفا کنن. ناامید برگشت. حالش از بشقاب حلوا بهم می خورد: یعنی این قوم و خویش انقده بی کس و کارن که به اینا پناه آوردن؟ حتماً جیبشون خالیه، والله دختره نمی رفت کار کنه و صنار و سه شی در آره. اگه فرنگیه اونو بخواد، مغزش قدّ فندقه. سفره خالی توش خوره می افته. شایدم خونه ن. یعنی به خواب اصحاب کهف رفتن؟ عشقم بدجوری منو سیاه کرده، انگار پاهای پنبه ای داشت که وقتی اومد نفهمیدم. بزرگترین درد دنیا اینه که بفهمی کسی که می خوابیش و داری واسش جون میداری، یکی دیگه عین گربه دزده می خواد ببرتش. دختره به خیالش دختر شازده قراضه ست.

دایی شمساجلو نشسته بود و محبوبه وسط ماهان و ملیحه. بازار صحبت گرم بود و دایی شمساجلو از بخت بد سهراب می‌نالید: «آره، طفلک خیری از زندگی ندید. حالا باید بود و رو سر دخترش نقل می‌پاشید، خانومی دخترش رو می‌دید، نوه هاش رو رو زانوش می‌نشوند و واسه شون قصه می‌گفت. خیلی زود بار سفر بست و اینارو تنها گذاشت، یه زن جوون و یه دختر تنها. شنیدی که می‌گفتن بلاگر لشکر انگیزد، بهم سازیم و بنیادش براندازیم. نشد که نشد. گاهی بلاچنان هوار میشه رو سر آدم که همه انگشت به دهن می‌مونن. حالام ملیحه خانم امتحانش رو بده، برشون می‌گردونم تهرون، دیگه خاک شیراز واسه شون دلگیره.»

تو همین موقع صدای محبوبه دراومد که تا این موقع روش رو کیپ گرفته بود و صدایش در نمی‌اومد. بلند گفت: «بخشین، اگه میشه گوشه کنار یه کمی نگه دارین، ماشین منو می‌گیره، گلاب به روتون دارم بالا میارم.» تیمورخان چند لحظه بعد یه کناری ترمز کرد و محبوبه و ملیحه پیاده شدن. محبوبه گوشه دیوار شکوفه زد، رنگ به رو نداشت. ملیحه شونه هاش رو مالید. چند لحظه بعد سر برداشت و هر دو لنگان لنگان اومدن. چادر محبوبه کنار رفته بود. سوار ماشین شدن. تیمورخان برگشت و گفت: «یه بادبزن پشت شیشه ست، بادشون بزین بهتر میشه.» یهو چشمش به صورت محبوبه افتاد که چادرش حسابی پس رفته بود. برق گرفتیش، همچین لرزید که فکش صدا داد: خدای من، طاووس من زنده شده.

بانو سخته کرده بود و یه طرف تنش فلج شده بود. یعنی گل بود به سبزه نیز آراسته شد. نون خانوم آقام چرب تر شد چون دیگه پیازش تو این خونه گونه بست و موندگار ابدی شد. فقط دل نگر و نیش از زیر آبی رفتن ناصر بود که حالا عین شاخ شمشاد یه گوشه اتاق وایساده بود و طاووس اشکریزرو نیگا می‌کرد. طاووس تمام اشکهای رو که تو دلش قلمبه شده بود بیرون می‌ریخت - نصفی به خاطر ندیدن ماهان و دلشوره رقیب، نصفی به خاطر مادرش - های های گریه ش اتاق رو پر کرده بود. تیمورخان هم عین آدم آهنی یه گوشه ای نظاره گر بود، لام تا کام حرف نمی‌زد. صبر خانوم آقا تموم شد: «بسه دختر، به جای اشک تمساح برو براش دعا کن، سر رو سجاده بذار و از خدا واسش شفا بخواه. اگه گریه حکیم بود و شفا می‌داد، ما ختم گریه می‌گرفتیم. تازه حکیم دستش طرف خداست، یه وسیله است.» بعدشم یه کمی زبون ریخت: «حیف چشمای به این خوشگلی نیست که گلی بشه؟ برو عزیزکم، برو خونه ختم صلوات بگیر، بیشتر افاقه می‌کنه.» بعدش رو به ناصر کرد و چشمکی حواله ش کرد: «طاووس رو ببر خونه، مریض خونه رو گذاشته رو سرش، آلاسه که عذرمونو بخوان، خودتم نیا. لشکرکشی که نیست بیخودی دور و ور مریض طاقه بستین! من و خان داداشم اینجاییم کافیه. عجب جمعه ای شد، مسلمون نشنوه، کافر نبینه.»

طاووس با ناصر راه افتاد و تیمورخان زیر لب گفت: جمعه ای که عقل از سر من پرونده. یعنی میشه دو نفر انقدر شکل هم باشن؟ ما مرده بودیم و انگار زنده شدیم. مردن که فقط نفس کشیدن نیست! چرا حالا؟ ما که به بی دل شدن خو گرفته بودیم و مرده بودیم. دل بیچاره ما بس که زار زده بود همیشه زار و نزار بود و همیشه خدا عین تب لازمی ها تب نوبه می‌کرد. گاهی هم کلاه یخی سرش می‌داشت و یخ می‌بست. جهنم ما با یه نیگا بهشت شد. پروردگارا نگو دیره، که دلمون دوباره می‌میره.

خانوم آقا حوصله ش از سکوت سر رفته بود. گله کرد: «خان داداش یه حرفی بزنی دلم تو این اتاق پوسید.» «چی بگم خواهر، گاهی خوشبختی عینهو پروانه از آدم فرار می‌کنه.»

ای بابا... خان داداش درسته که من تمام دردات رو بی اون که لب باز کنی از تخم چشمت می خونم، ولی صبر داشته باش دنیا مئه قفسه. هر کی یه وقتی پر می زنه و از قفس می پره، نوبهٔ مام می رسه.»

«پس دیگه حرفی نمونده خواهر. دل شیکسته جز آه و ناله چی داره پس بده، اونم که از بس گفته، شده حرف مفت.»

* * *

طاووس خونه رو خالی دیده بود و بازم سفرهٔ دلش رو پیش گلی باز کرده بود: «انگار همهٔ خونه جز فرنگیه خوابا خواب رفته بودن، این دختره قدمش نحسه، کی دیده بود خیراتی رو برگردونن؟»

گلی خندهٔ معنی داری کرد: «خیراتی... یا بهونهٔ عاشقانه؟»

«خبه تو هم، زخم تیر به تنه و زخم زبون به تن و جون می زنی! تو هم بزنی که خوب می زنی.»

گلی دستی به سرش کشید: «قربون شکل ماهت برم، لال بشم بهت طعنه بزنی، خواستم باهات شوخی کنم سر حال بیای.»

«آره جون خودت، انقده دلم پر بود که حاضر شدم همراه این جنی خیر ندیده بیام. همراه آدم مار باشه و نیش بزنه ناصر نباشه. آخه چی می شد دوش به دوش من فرنگیه بود و اون نبود.»

به گلی برخورد. آخه چند وقتی بود که حسابی گلوش پیش ناصر گیر کرده بود و مثل استخوان تو حلقش فرو رفته بود و در نمی اومد: «شاید کسی هم باشه که دلش بخواد جفت اون راه بره، خدا واسه هر کسی جفتی گذاشته.»

«واه واه... مگه بختش خوابیده باشه. اصلاً ولش کن، حیف زبون آدم که واسه اون بچرخه. راستی تو فکر می کنی کجا رفته بودن؟»

گلی آب دهنش رو قورت داد: «فال بین که نیستم، علم غیبم ندارم. عزیزم صبر داشته باش، بذار خودش بیاد دنبالت. عشق رو که گدایی نمی کنن، به گدا یه پول سیاهم نمیدن.»

اشک طاووس سرازیر شد: «غصه ای از این بالاتر که کنار کسی که می خواهی باشی و بدونی ممکنه بهش نرسی؟»

گلی سرش رو بغل کرد و موهاش رو نوازش کرد و تو دلش گفت: غم تو پیش غم من عین کف صابونه.

* * *

گلی قلیونی واسه تیمورخان چاق کرد و با احترام دستش داد. خانوم آقا بادمجونای سرخ شده شو کنار دیس چید:

«داداش بکش یه کمی حال بیای. پر ستاره راست می گفت، فقط جای مریض تو مریض خونه ست و بس. ما جا تنگ کن و سرباریم. حالا خوب شد رسوندیمش مریض خونه. راستی شما کجا بودی؟ دلم هزار راه رفت و نمی دونستم چه گلی به سرم بگیرم. انقده دعا خوندم و فوت کردم تا شما رسیدین.»

تیمورخان قار و قور قلیون رو با یه پک جانانه درآورد: «مسافر برده بودم گاراژ.»

خانوم آقا چینی وسط ابروهاش انداخت: «وا... شما چرا خان داداش!»

«غریبه نبود، آقا شمس و مهموناش رو رسوندم گاراژ برن شیراز.» بعدشم قلیون رو کنار گذاشت و دو بامبی زد رو رون پاش: «اوسا کریم ما خوردیم به عظمت مرامت و چپ کردیم.»

خانوم آقا از حرفهای تیمورخان سردرنیارود ولی گفت: «گله از قسمت معصیته داداش.»

تیمورخان با حرف آخرش لب دوخت: «این زنی شد عین غاز شاه عباس، هزار درد بی درمون داره.»

طاووس که به گوشه ای آروم تو خودش بود، از شنیدن مسافرای شیراز جا خورد: «پس رفتن سفر،» خودش نفهمید چرا گفت: «همه شون رفتن شیراز.» تیمورخان جا خورد و طاووس بلافاصله رو حرفش ماله کشید: «آخه حلوا بردم هیچ کس خونه نبود.»

خانوم آقا زیر لب گفت: هر کی به فکر خویشه، کوسه به فکر ریشه. تیمورخان آروم گفت: «نه بابا، آقای دکتر رو برگردوندم خونه، حلواشونو بده گلی بیره.» طاووس نمی دونست با این خبر بخونه یا برقصه. داشت پر درمی آورد. تو دلش گفت: دل باختن چه رنگیه که هیچ مردی نمی تونه تو صورت زنی که خاطر خواهشه ببینه؟ بذار شاخ رقیب رو بشکنم، بعد جنگ راه میندازم. خانوم آقا زیرک تر از اون بود که از رنگ و روی طاووس حالش رو نفهمه. زیر لبی گفت: بی مطرب رقاصه کیفش کوک نمی شه.

زنگ در که به صدا دراومد، گلی داشت برنج آبکش می کرد. تیمورخان هر وقت مهمون باهاش بود، با اینکه کلید داشت زنگ می زد. گلی به بسم الله گفت و آب سرد رو برنج ریخت. «خانوم آقا رفته حموم، برو در و باز کن.» زنگ دوم از حوصله طاوس به در بود: «مرده شور حمومش رو ببرن، انگار رفته حموم زایمون. فکر می کنه هرچی کیسه به اون تن و بدن قیر سیاش بکشه سفید میشه. ایشاءالله غسل میت کنه واسه جنازه اون پسر چشم دریده ش.» تن گلی لرزید و لب جوید: «حالا برو در و باز کن تا خلق تیمورخان تنگ نشده.» طاووس به چادر زورکی سرش انداخت و غرغر کنون رفت طرف در: «حالا غیر از آقام چشمم به جمال میرزا قشتم شم تاریک میشه.» در و نیمه باز کرده بود که صدای یالله تیمورخان رو شنید. در و با تعجب چهارتاق کرد و با دیدن ماهان همراه تیمورخان، عین مارگزیده ها خشکش زد و به سلام هول هولکی کرد و بفرما زد.

خانوم آقا لچک به سر از حموم دراومد و رفت سراغ ناصر و چند بار صداش کرد. گلی با یه لیوان شربت آلبالو اومد به استقبالش: «عافیت باشه. تیمورخان مهمون دارن. لبتون خشک شده، گلویی تازه کنین.» خانوم آقا لیوان رو گرفت و پرسید: «کیه که بی دعوت اومده.» «آقای دکتر.»

اخم خانوم آقا تو هم گره خورد: «چه بی موقع! سپلشک آید و زن زاید و مهمان عزیزم برسد. بانو تو مریض خونه نیمه جون افتاده، ما باید واسه آقای دکتر بذار و ور دار کنیم.» طاووس که با دمش گردو می شکست، اومد کنارشون: «آقا جونم دعوتشون کرده، ما گرفتاریم به اون چه!» خانوم آقا نگاهی به پیرهن تافتة طلایی طاووس و شونه های طلایی که به موهاش زده بود انداخت و لب و لوچه ای کج کرد: «کور بشه اونی که می بینه و می پرسه. معنی گرفتاریمم فهمیدیم. بیچاره زن داداشم دلش خوشه دختر داره!» بعدشم زیر لب گفت مار دو سر.

ناصر با یه بغل میوه اومد تو و یه راست رفت سراغ آشپزخونه، چون می دونست گلی اونجاست یا مشغول سور و سات شامه یا کار دیگه. گلی هم که انگار منتظر بود، دیگه صدای پاشو می شناخت. پدر عشق بسوزه که گاهی آدمو تیز می کنه. بی در زدن آروم صدا زد: «گلی خانوم.»

نفس تو سینه گلی حبس شده بود. عین دخترای چهارده ساله لپاش گل انداخت. چادر کدروی شو از گل میخ ور داشت و سرش انداخت، ولی چه سر انداختنی! لنگه در و نیمه باز کرد: «سلام آقا ناصر.»

پاکت ها رو داد دست گلی و یه پاکت دیگه رو آروم سوا کرد: «این مال شماسه. وقتی ننه م خراسون بود خریده بودم، ولی تو حجره قایمش کرده بودم. دو به شک بودم، می ترسیدم بگوید تو سرم. با سلیقه خودم خریدم.»

گلی با دست به صورتش زد: «خدا مرگم بده، بنده نوازی کردین.»

ناصر صداشو یواش کرد: «فقط من بدونم و شما. اگه ننه م بفهمه، تهرون رو روسرمون خراب می کنه.»

گلی دهن باز کرد و نالید: «بالاخره چی؟ ماه که زیر ابر نمی مونه!»

«خدا بزرگه، من نی شو زدم؛ آروم آروم، یه دفعه بگم ننه م پس می افته. من دلم اینجا گرو شماسه. هیچکی حق نداره دل مارو به آتیش بکشه. من زورم تو کلامه. جیبم خالیه ولی دلم گرمه. اگه شمام دلتون با منه، بسم الله.»

گلی رنگ به رنگ شد: «آقا ناصر، این بازی دو سرش باخته؛ چرا واسه امر ناصواب اصرار می کنین؟»

«ناصواب کدومه؟ من که نمی خوام استغفرالله خلاف شرع کنم! می خوام عقدت کنم، حلال خودم بشی. اینجوری ختم به خیر میشه. فاصله خط و خطا یه الفه، یه خط باریکه. ما نمی خواییم خطا کنیم.»

گلی دیگه از خوشی نای حرف زدن نداشت. از ترس داشت می مرد. ترس و خوشی با هم قیامتی به پا کرده بود:

«ریش و پیچی دست خودتونه.»

ناصر رفت و گلی تنها شد. میوه ها رو تو ظرفشویی گذاشت و هدیه ناصر رو برد تو اتاقش قایم کنه. پشت به دیوار داد و قطره اشک شادی شو با سرانگشت پاک کرد: خدایا تو گواه زخم هایی هستی که تا حالا به دل و جونم خورده. اصلاً نمی تونم بشمرمشون، ولی دیگه بسمه. می خوام زندگی کنم، هیچکی هم دوبار زندگی نکرده. تا حالا زنده مانی کردم، بذار بعد از این زندگانی کنم.

طاووس طبق معمول وقتی خیلی دلخوش بود یا وقتی خیلی گرفته، می رفت پیش گلی. اون موقع هم دوان دوان رفت تا خوشی دیدن ماهان رو باهاش قسمت کنه. یهو درو باز کرد و گلی رو دید که بلوزی رو جلو صورتش گرفته و جلو آینه با خودش حرف می زنه. از صدای نفس نفس طاووس، گلی هراسون روشو برگردوند ولی دیگه دیر شده بود و طاووس با تردید پرسید: «مبارکه، اینو کی خریدی که من ندیدم!»

زبون گلی تو دهنش چسب خورده بود و سنگین شده بود. من من کرد: «من نخردم.»

کنجکاوی طاووس بیشتر شد: «کی خریده ناقلا؟»

رنگ گلی به سرخی یه هندونه رسیده شده بود. سرش رو پایین انداخت و با شرم گفت: «یه دوست.» این راز داشت دلشو می ترکوند، دیگه طاقت قایم کردنشو نداشت.

اشکهاش همچین سرازیر شد که دل طاووس ریش شد: «خب اگه کسی تو زندگیت عیبی نداره. تو هم دل داری و نمی تونی افسار به گردنش ببندی. ولی مواظب باش ازت کولی نگیره و بی آبروت نکنه.»

گلی از نصیحت طاووس خنده ش گرفت: «غریب رو بین که به آبکش میگه سوراخ داری.» بعدشم تو گریه خندید، چه گریه پر آرامشی، احساس می کرد سبک شده.

طاووس ول کن نبود: «کیه، زود باش بگو.»

بیمارستان شلوغ بود، ساعت ملاقات بود و ملاقات کننده ها هر کدام چیزی تو دستشون بود- عده ای گل داشتن و عده ای شیرینی. بعضی هام قوطی های کمپوت رو یدک می کشیدن و با عجله قدم ور می داشتن که حتی چند دقیقه ای هم از فیض دیدار مریضشون عقب نیفتن. تیمورخان جلو و بقیه پشت سرش می رفتن ملاقاتی. پاکت بزرگ کمپوت تو دست ناصر بود و پشت تیمورخان قدم ور می داشت. هر کدام تو حال خودشون بودن. طاووس تو فکر ماهان بود و چشم انتظار دیدنش. ناصر از اینکه نتونسته بود همراه گلی تو خونه باشه، تو لب بود چون به زور خانوم آقا اومده بود عیادت. با خودش می گفت: دایی رو میشه پیچوند، ولی ننه رو محاله. همچین گیر سه پیچ میده که دل و روده ت میزنه بیرون.

خانوم آقا که از خواب ظهر بی نصیب شده بود و از زانو درد می نالید، غرغر کرد: «یه خورده یواش تر، قلم پام داره می شکنه. کاش پیر می تونست هم پای جوون راه بره و جوون می دونست یه کمی قدم شل کنه.»

به در اتاق رسیدن و تخت بانو رو خالی دیدن. رنگ از روی تیمورخان پرید. تکیه به دیوار داد. طاووس با هول از زن بغل دستی پرسید: «خانوم جانم رو کجا بردن؟»

زن نفسی تازه کرد و روسری شو پایین تر کشید: «حالش بهم خورد و بردنش تو اتاق بغلی که خلوت تر باشه و سر و صدا نباشه. ببخشین، مثل اینکه من زیاد ناله می کردم و نمی تونست بخوابه.»

طاووس نفس راحتی کشید و تیمورخان گفت: «رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت.»

وقتی در اتاق بغلی رو باز کردن، ماهان رو دیدن که با گوشی داشت قلب بانو رو معاینه می کرد. حال طاووس وصف نکردنی بود. زودی پیش زلف شو با دست بیرون آورد و چادرش رو کمی عقب کشید. دلش گواهی می داد که ممکنه ماهان رو ببینه. به همین خاطر پُسان فِسان کرده بود و تن و بدنش از عطر بانو که دیگه بی صاحب شده بود حسابی فیض برده بود. تیمورخان لبخندی زد و ماهان با سر سلام کرد و همه ساکت گوشه ای وایسادن. ناصر بی تفاوت بود و دیگه رقیبی رو واسه خودش نمی دید. اما خانوم آقا عین سگ چوب خورده ترش کرد و زیر لب گفت: ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم، باز ما این.

طاووس محو ماهان بود که گوشی از گوشش برداشت و سلام و احوال پرسید کرد: «امروز یه حمله قلبی داشت. اتاق قبلی خیلی شلوغ بود، سفارش کردم آوردنش اینجا.»

تیمور که کتتش رو یه کتی رو دوشش انداخته بود، لبخند رضایتی زد: «دست شما درد نکنه آقای دکتر. از قدیم گفتن مثقال مثقال خوبی کنین و خروار خروار پس بگیرین. شما که خروار خروار خوبی می کنین ما کمرمون تا میشه و از درد دهن واز می کنه تا جواب بدیم.»

ماهان لبخند مردونه ای زد: «وظیفه ست قربان، ما قسم خوردیم که به مریض خدمت کنیم.»

ناصر برّ و بر نیگاش می کرد. فکرش پیش گلی بود و حرفه اشونو یه درمیون می شنید. با چشم غره خانوم آقا به خودش اومد: «خدا عوض تون بده.» مثل مرغی شده بود که هیچ جا آروم نداشت. یه ببخشین گفت و از اتاق بیرون رفت و خودش رو از شر نیگاهای مادرش خلاص کرد.

طاووس جعبه شیرینی رو جلوی ماهان گرفت و قری به سر و گردنش داد: «دهنتونو شیرین کنین.»

ماهان یه شیرینی برداشت: «امیدوارم حال شون خوب بشه و تو خونه شیرینی بخوریم.»

طاووس عشوّه ای رو که تو دلش قایم کرده بود ترکوند و با ناز گفت: «شیرین کام باشین.»

انگار خانوم آقارو از آسمون به زمین هول داده بودن. از دست ناصر حرص می خورد که جا خالی داده و رفته بود بیرون: پسرۀ چلمبر باز میدون رو داد دست حریف قدر. دری رو که اون نتونست با مشت واز کنه، این از راه نرسیده با انگشت واز کرد. دختره هم مثل سریش بهش چسبیده و بال بال می زنه.

تو این گیر و دار حاج نصرت و عهد و عیالش از در وارد شدن و کلی میوه رو طاقچه پنجره گذاشتن و با سلام و علیک اتاق رو شلوغ کردن. چشم حوری با دیدن ماهان چند تا شد و به مسخره رو کرد به طاووس و گفت: «آقای دکترم که تشریف دارن! گل بود به سبزه نیز آراسته شد!»

طاووس بی خیال متلک آبدار حوری خنده جانانه ای کرد: «لطف کردن خانوم جانمو آوردن تو اتاق خصوصی.» حشمت رنگ به رنگ شد. تاب دیدن رقیب قوی بی تابش کرد. ولی به دروغ لبخندی زد: «دستشون درد نکنه.» بانو همه رو می شنید، ولی دیگه نه حرکت داشت نه کلام. فقط یه جفت چشم نیمه باز و به راه مونده داشت و وقتی همدم خانوم بالا سرش اومد و صورتش رو بوسید و گفت: «ایشاءالله زود از رو تخت میای پایین.» از گوشۀ چشمش فقط اشک سرازیر شد.

دل طاووس ریش ریش شد و با ناز شروع به گریه کرد. حشمت رو برگردوند تا اشکش و نبینه و خانوم آقا دق خورد و حوری لب جوید و زیر لب گفت: ما خنده دروغی دیده بودیم ولی حالا اشک دروغی و پر از عشوهِ هم دیدیم، می دونم که اشکهاش نه واسه خانوم جانسه نه واسه آقا داداش من. حیف که نمی تونم جار بزنم و رسواش کنم. نیگا کن خودش رو چه شکلی ساخته! مثلاً اومده دیدن مریض، انگاری داره میره جشن مولودی. به منم این همه سرخاب سفیداب بمان خوشگل میشم. بوی عطرش از سه فرسخی آدم رو مست می کنه. به خیالش رسیده با اینا میشه طرف رو خر کرد. سگ هرچی چاق باشه لای باقالی پلو که نمیذارنش! درس نخونده و به مفت نمی ارزه. شاید به درد آقا داداش من بخوره، ولی واسه دکتر پیشیزی نمی ارزه و تف سربالاست.

فصل پنجم

طاووس به گلی پیله کرده بود و ول کن نبود:

«باید بگی، باید بگی، کی اون بلوز رو خریده؟ تو که تنهایی جایی نمیری.»

یهو یه فکری از مغزش گذشت: شاید تو این چند روز که ما امام رضا بودیم کسی پیدا شده.

گلی سرش رو پایین انداخته بود و جرأت نیگا کردن به چشمای طاووس رو نداشت. طاووس ادامه داد:

«رطب خورده منع رطب کی کنده! چه زود دخترخاله شدین و بده بستون کردین! منو بگو که فکر می کردم تو بنده

راست و ریست خدایی، خواب می دیدم. آره، اینا مثل خوابه. اگه باورش کنم پشیمون میشم.»

بغض فروخورده گلی ترکیب و های های گریه ش بلند شد:

«به جون تو که خیلی دوستت دارم تا حالا یه نیگاه هرز به کسی نکرده بودم. وقتی قفل کله م باز شد که دل رفته بود.

ولی جون هر کی دوست داری ازم نخواه بهت بگم کیه. به ارواح بابارحمان خدا بیامرز همیشه بگم.»

طاووس خندید:

«خداوندا سه غم آمد به یک بار، غریبی و اسیری و غم یار. غریبی و اسیری چاره داره، خدایا چه کنم با این غم یار.

پیشتر غم غریبی و اسیری داشتی که می شد چاره کنم و از دل درآرم. ولی سومی رو بی خیال که پای خودم همچین

تو گل مونده که قدم از قدم نمیشه وردارم. باشه، الان عاشقی رو برملا کردی، یه روزی هم اسم شو بهم میگی هم

نشونم میدی. من واسه خودم بی طاقتم، واسه تو صبورم، جات تو مریض خونه خالی بود. خوب شد چیستان چیستان

کردم، می دونستم آقا فرنگیه رو می بینم. این دل لامصب خودش می دونست باید بالا قَر باز خودش رو بسازه. چشم حشمت داشت چهار تا می شد. آقا فرنگیه هم نمی دونی با گوشی دکتری چه ید و بیضایی پیدا کرده بود. حوری متلک بارونم کرد ولی من که باکم نیست. می دونم کجای دلش جلیز ویلیز می کنه. می دونه با طاووس نمی تونه در بیفته. فقط به نقطه رو قد و بالای منه، اونم اول مهر میرم سر کلاس و پاکش می کنم. تا کور شود هر آن که نتواند دید. ببینم دیگه پز چی رو میده؟! چشم که قربون عدس برم، چهار تا خال مو داره که به شوید آش عزا گفته زکی، دماغش که روی ملاقه رو سفید کرده، رنگ و رخشم که خدا به خیر صد رحمت به زردچوبه هندی! من همین به عیب رو دارم. تازه شم، گل بی عیب خداست. به عیبم شاخ گاوه.»

گلی موهاش رو نوازش کرد: «عزیزم، دشمن تراشی نکن. گاهی به موش به شیر رو از تله درمیاره. باهاش کج دار و مریز کن.»

طاووس شونه بالا داد: «سگ کی باشه! راستی تو فکر می کنی اگه دکتر اون دختره رو می خواست باهاشون نمی رفت؟»

یهو از دهن گلی پرید: «بابا اون مو طلایی رو فراموش کن.»

طاووس مته جرقه آتیش گرفت: «موهاش طلائی؟»

گلی هول شد: «آره، ولی موهای تو خوشگل تره، همیشه سیاه حرف اول رو می زنه. تو همه شعرا مو سیاه و چشم و ابروی سیاه خریدار داره، کسی نمیگه مو طلایی.»

طاووس غرید: «از هرچه طلاست بیزار شدم. پس یخ بی نمکه و عین زمهریر سرده.»

«آره عزیزم. همه میگن: سفید سفید صد تومن، سرخ و سفید سیصد تومن. حالا که رسید به سبزه، هر چی بگی می ارزه. میگن خاک خوشگلا مال بهشته. اینو گوشه آسمون نوشته.» طاووس خندید.

دل تیمورخان عین سیر و سر که می جوشید. بعد از دیدن محبوبه، دیگه رو پاش بند نبود. آه حسرتی می کشید که به پفش دنیا رو به آتیش می کشید. از خواب و خوراک افتاده بود و دل و دماغ کار کردن نداشت. بیشتر وقتها حجره رو دست ناصر می داد و تو پستوی حجره دراز می کشید و چشمش به طاق خیره می شد و هزار تا فکر و خیال بد امونش رو بریده بود: اوسا کریم، دل ما که شیکست خورده بود، دیگه چرا درب و داغون ترش کردی؟! ...، با یه نیگا مخ مارو جارو کرد. ای روزگار، دوباره تاس ریختی، این جفت یک ارزش دو رو نداشت. خدایا، می داشتی کسی که سردشه آتیش شو روشن کنه، ما که داغ داغ بودیم عین تنور نونوایی. خواستن به نگاهه نه به گفتن. خودت خوب می دونی وقتی دیدمش شاهرگم تیر کشید. بعد اون خدایامرز تو صورت هیچ زنی چشم نگردونده بودم. آخه این لاکردار خود طاووسه که بزرگ شده، اگه بود حکماً این شکل و شمایل رو داشت. چرا هرچی سنگه واسه پای لنگه؟ پای ما که خیلی وقت بود می لنگید، یعنی خواستی قلمش کنی. به عمریه که جا افتادیم و مردم قبولمون دارن. خوشنامی به پیرهنه که هیچ وقت کهنه نمی شه. می خوام دوباره انگشت نما بشیم؟ آخه اون موقع جوون بودیم، حالا با موهایی که توش خیلی بگردی چند تا دونه سیاه پیدا می کنی دیگه چرا! حتماً دایی شمسای خیال داره زن خونه خودش باشه. هیچ قطاری هم با سوت زدن به ایستگاه نمی رسه. بهش چی بگم؟ شاید طاووس برگشته ازم انتقام بگیره که چرا نبودم تا نذارم به زور بشوننش سر سفره عقد! آخه اون می دونست من لاکردار پام تو قل و زنجیر بودم. والا به قیمت خونم نمی داشتم. باباشم اینو خوب می دونست که فرستادم آب خنک بخورم؛ چه آب خنکی خوردم،

زهر هلاهل! خداجون خودت خوب می دونی این همه سال که کیسه م پر بود و به قول همه سور و سات میزون داشتم، یه توک پا خوشبختی در خونه م نیومد که نیومد. عشقی که رو چفت دلم افتاده بود مگه می ذاشت خوشبختی پاشو تو بذاره! آخه زندگی که خون دل خوردن و زیر آوار آرزو مردن نیست! همه ش پابند یه مرده و دل بسته به قبرستون. چرا باید همه رو به حساب سرنوشت بذارم؟ عاشق رو لبه شمشیر راه میره یا اینور و یا اونور. کف پاهای ما تاول زده ست. چرا دیگه مرده رو از خاک درآوردی و نشونمون دادی؟ دیگه چیزی از عمر ما نمونده، می دونم کوتاهه ولی عمر عشقمون تا قیامته. از وقتی دیدمش چاشنی هر لقمه به لیوان زهره که تو گلوم میره. حالا این مصیبت رو چه طوری رو دلمون بذاریم که بامبی نترکه؟ نه... بذار بترکه و خلاصمون کنه. بهتر از بی آبروئی، چرا کار دل صلاح و مصلحت سرش نمیشه؟

اون شب خونواده حاج نصرت واسه شب چله اومده بودن خونه تیمورخان. این جور موقه ها زن و مرد تو یه اتاق بزرگ جمع می شدن برخلاف وقتهای دیگه که زن و مرد سفره و اتاق جدا داشتن. همدم خانوم می خواست هر طور شده دل خانوم آقا رو که موهای سفید پشمک وارث رو زیر یه روسری مشکی مچاله کرده و یه چادر کدروی روش انداخته بود به دست بیاره. بیچاره فکر می کرد یه برگ برنده پیدا می کنه. آروم در حالی که بقیه قندرو گوشه لپش جا داده بود چایی تموم شده شو تو سینی گذاشت و سر تو گوش خانوم آقا کرد: «عمه خانوم، روم به دیوار، تا مصیبتی به بار نیومده یه دستی همراهی کن و تیمورخان رو راضی کن طاووس خانوم رو واسه حشمت شیرینی بخوریم. یه خلعتی حسابی هم پیش ما دارین. هیچکی از یه دقیقه بعد خبر نداره. تا بانو خانوم زنده ست، بذار سفید بخت شدن دخترش رو ببینه. اگه تیمورخان و شما راضی بودین، عقد و عروسی رو هم با هم می گیریم و میرن سر خونه زندگیشون. نه پسر ما گیر و گوری داره که لنگ خونه و خرج و مخارج باشه، نه دختر شما داره درس می خونه و حواسش پرت می شه.»

انگار تمام سقف رو سر خانوم آقا خراب شد. کاخی رو که واسه خودش پی ریزی کرده بود، آوار شد رو سرش. اونم صدش رو که پر از غیض بود یواش کرد و گفت: «حالا چه وقت خواستگاری کردنه همدم خانوم! یه جنازه مونده رو دستمون. دانبل و دیمبو دل خوش می خواد. زن داداشم یه نفس امروز می کشه یه نفس پس فردا. بریم بگیم پاشو داریم واسه دخترت نی ناش ناش می کنیم و می خونیم دم گاراژ بودم یارم سفر کرد. خبه شمام، هر چیزی وقت و ساعتی داره.»

صدش رو باز یواش تر کرد و گفت: «در ضمن خان داداشم قول شو به ناصر داده.»

همدم خانوم که خوب می دونست طاووس واسه ناصر تره هم خرد نمی کنه، پوزخندی زد: «عروس به سر کرسی یارب به نصیب کی؟ باشه منتظر می مونیم. این حشمت عجله می کنه.»

خانوم آقا که تازه نیش زبونش باز شده بود گفت: «مگه موش تو شلوارش افتاده که جیلیز ویلیز می کنه؟» همدم خانم با گفتن نه بابا، جوونه دیگه، آتیش جنگ لفظی رو خاکستر کرد. تو این برو بیا حوری هم ساکت ننشسته بود و داشت جیگر طاووس رو با خبر چینی هاش به سیخ می کشید و از خوب راهی هم وارد شده بود، راه دلسوزی: «آره جونم، درسته که دختره خیلی خوشگله، موهاش مثل آبشار طلا می مونه و چشمش رنگ عسله و پوستش برگ گله و از لباس خون می چکه، ولی بی کس و کاره که اومده لنگر انداخته تو خونه دایی شمس. تازه واسه یه قرون

دوزار عصر تو مطب دکتر بوی عرق مردم رو تحمل می کنه و اخم و تخم مریضا رو به جون می خره. اگه صاحب داشت و مثل تو خانوم بود، سر خونه زندگیش قرص و محکم جا خوش کرده بود.»

هر حرفی که از دهنش درمی اومد، مئه جوالدوز می رفت تا قلب طاووس. انقدر خودش رو گم کرده بود که از جواب مونده بود و حوری که حال و روزش رو می دید، به ریز حرف می زد: «یه روزی که با عزیزم و آقام رفته بودیم پارچه بخریم و برمی گشتیم، دیدمشون. همچین چیک تو چیک راه می رفتن که اگه نمی دونستم، خیال می کردم چند ساله زن و شوهرن. راستش رو بخوای عوقم گرفت. اگه می خواست زن بگیره، اینجا دختر خوب عین دسته گل محمدی، خونواده دار که از اسم و رسم باباش دهن آدم پر می شه و خالی می شه. انگاری زلف طبیب به زلف منشی ش گره خورده.»

بقیه حرفهای رو طاووس نشنید. دهنش از حرفهای نگفته ورم کرده بود. به روی خودش نیارورد و به زور گفت: «به من و تو چه! هر گلی به بویی داره و هر بتی یه خوبی داره.»

حوری از حرفهای طاووس وارفت: «راست میگی. ولی دل آدم که نباید این همه بی در و طاقچه باشه که هر کسی یه کاسه گدایی بگیره جلوش؟ بوی عطر بیدمشک کجا و عطر مصنوعی کجا!»

سرپیچ یه کوچه گلی به دیوار تکیه داده بود و به حرفهای ناصر گوش می داد که روبروش، با یه کمی فاصله وایساده بود: «اگه بفهمه هم باکی ندارم. یه زمانی ننه م تو منگنه گذاشته بودم که بهش روی خوش نشون بدم. حالا حکماً خودشم فهمیده که تو حال و هواش نیستم. یه عمری تو آفتاب زحمت کشیدم و عرق ریختم، حالا حقمه تو سایه دراز کش بشم و هر جوری دلم خواست چپ و راست بخوابم.»

گلی تندی گفت: «راجع به طاووس بددل نباش، قلبش عین بلور می مونه. اگرم بگم، چفت دهنش باز نمی شه. شایدم خوشحال باشه که دیگه بهش دل نمیدی. بخدا اون مثل دخترم می مونه و از پشت بهم خنجر نمیزنه فقط روم همیشه بهش بگم.»

«یعنی فکر می کنی بهت سرکوفت می زنه؟»

گلی هول شد: «نه ناصر آقا، سرکوفت چی؟ شکر خدا که شما همه چی تمومین. اگه قراره کسی سرکوفت بشنوه، زبونم لال شماین. ممکنه عمه خانوم خونتونو تو شیشه کنه و...» گلی ساکت شد.

«چرا کلامتو درز گرفتی؟ هیچکی نمی تونه جلوی منو بگیره. تو واسه خاطر بابارحمان تو اون خونه بودی. حالام که به رحمت خدا رفته، من عقدت می کنم و میشی خانوم خونه من، حالا تو این خونه نون و پنیر باشه یا مرغ و مسما، باید باهام بسازی. گذشته هم گذشته، من به تو مهری دارم و از این حرفها ندارم.»

گلی پقی زد زیر گریه: «آخه می ترسم از حرف و نیش این و اون پشیمون بشین، آبروی ریخته رو هم نمی شه جمع کرد. اونوقته که دیگه راهی غیر از خودکشی ندارم. نمی خوام مئه یه بار سنگین گناه رودوش شما باشم.»

به ناصر برخورد و اخم کرد: «مارو ضعیف فرض کردی یا لایق خاطرخواهی نیستیم؟ حالام گریه نکن که بهم می ریزم. چند وقتی صبر کن. ما به هر کی گفتیم یاعلی تا آخرش یاعلی هستیم، اهل کوفه هم نیستیم. قول ما قوله و حرفمون حرف. حالام برو خونه، نمی خوام به شک بیفتن و به پات تهمت ببندن.»

یه هفته بعد...

طاووس تو مدرسه شبانه روزی ثبت نام کرده بود و همراه گلی سوار ماشین ناصر بود. ناصر مرتب از آینه عقب رو دید می زد و طاووس به خیال اینکه اونو نیگا می کنه، مرتب غر می زد: «این مرتیکه چقدر هیزه، دزد چشم چرون! اگه زورش برسه فاتحه رو هم می دزده. آقا جونمو باش کی رو فرستاده بیای ما باشه! خودش انگشت رو با انگشتش به جا می دزده.»

گلی تو دلش خون می خورد و ساکت بود: به نام تو و به کام من. نمی دونی که من مرده همین نیگاهاشم. همونی که تو ازش عوقت می گیره!

طاووس با دست به آرنج گلی زد: «اگه می دونستم انقده دیدنی هستم، واسش بلیط می فروختم.» همین که پیچیدن تو کوچه، ماهان و ملیحه رو دیدن که با هم راه می رفتن. حال طاووس چنان دگرگون شد که کورم می فهمید چه رسد به ناصر. هر چند از چند چشمه ای که قبلاً دیده بود حدس می زد، ولی حالا دیگه یقین پیدا کرد. ترمز کرد و پیاده شد. انگار زبون طاووس بند اومده بود. جلوشونو گرفت و سلام و علیک بلند بالایی کرد. چشم ماهان به طاووس افتاد. سرش رو خم کرد و از شیشه سلام کرد. طاووس فقط سر خم کرد و ملیحه مات فقط نگاه می کرد که ماهان رو به ملیحه کرد: «ایشون دختر تیمورخان هستن که تعریفشونو کرده بودم.» ملیحه سر خم کرد و با متانت سلام کرد. طاووس مجبور شد پیاده بشه. می خواست بهتر رقیب رو زیارت کنه. طاووس و گلی هر دو پیاده شدن و ملیحه لبخند شیرینی به صورتشون پاشید: «دکتر خیلی از شما تعریف کرده، من مشتاق دیدن شما بودم.»

سر تا پای طاووس از حسد می سوخت و سر تا پای ملیحه رو با لبخندی کجکی ورنانداز کرد: «ممنون، دکتر لطف دارن.» کسی گلی رو تحویل نگرفت ولی گلی خودش سلام و علیک گرمی کرد و طاووس به خودش اومد: «گلی خانوم دوست خونوادگی ما هستن.»

گلی تا گردن قرمز شد. هم خوشش اومد و هم دلگیر شد و تو دلش گفت: خوب شد نگفت کلفت خونه مونه. بنام معرفت این دختر رو! ناصر از دایی شمسا پرسید و تعارفشون کرد که ماهان با یه ممنون سلام برسونید سر و ته این دیدار رو هم آورد.

وقتی تنها شدن و ناصر داشت ماشین رو قفل می کرد، طاووس به گلی رو کرد: «پاییز من شروع شد، زمستون سختم تو راهه.»

گلی آروم گفت: «کم نیار دختر، حلقه که دستت نکرده! بغضتو قورت بده یه چایی شیرینم روش.»

**

طاووس شب تا صبح خوابید، حتی حوصله گلی رو هم نداشت. آنقدر گریه کرده بود که چشماش قد به گردو باد کرده بود: یعنی بی گذار به آب زدم؟ چیزی به من سر نداشت. فقط اون تنگ دلش تو خونه ست و من باید هزار تا نقشه بکشم و هزار بهونه جور کنم تا یه دم ببینمش. نه... هیچ زمستونی موندگار نیست حتی اگه همه شباش شب بلند چله باشه. عشق یعنی مبارزه. آدم عاشق دینش ناقصه و عقلش سرگردونه. منم نمی دونم چه کنم و چه طوری رو به خدا برم. خداجون تو دستم رو بگیر. فقط نگو فراموشش کن.

گلی در رو باز کرد: «پاشو دختر.» رفت طرف پنجره، پرده رو پس زد و پنجره رو باز کرد: «لنگ ظهره، چند دفعه عمه خانوم سراغت رو گرفته و گفته: عروس خونه هر کی بشه صبح علی الطلوع میارن تحویلش میدن و میگن مال بد بیخ ریش صاحبش. پاشو که باید امروز بریم ملاقات خانوم جان.»

طاووس کش و قوسی به هیكلش داد و با لحنی چكشی داد زد: «مرده شورش ببره با این زبون تیزش. عمه خانوم نگو بگو مار سه سر. می گفتم من زن هر کی بشم، زن پسر جاهل قراضه تو نمی شم.»

بند دل گلی پاره شد ولی به روی خودش نیاورد: مادره متلك میگه پسره باید چوب فلک بشه. «عزیزم تو دل پری داری، پاشو، پاشو خودتو بساز که شاید دکتر رو دیدی. اگه چله نشین بشی و یاد هندوستان نکنی، اوضاعت خیطه. تو این دور و زمونه هر کس لحاف رو سر خودش می كشه.»

طاووس آه بریده بریده ای كشید و لبخندی با برچسب غصه رو لبش نشست: «اون برگ برنده داره، من هر چقدر دستم رو دراز کنم، بهش نمی رسه. ولی اون ور دلش نشسته و از نزدیک دلبری می كنه.»

گلی بهش اخم کرد: «وقتی فرمون دل كجکی میره، آدم بی عرضه میشه. تو و جاخالی...؟ قنبرك زدی که چی؟ كشتی هات که غرق نشده، فقط چرخ ماشین دلت لنگ می زنه. زاپاس هم نداری، همین و همین. جربزه مته چاه نفت نیست که یه دفعه فواره بزنه. پاشو، مرد میدون باش. چرا خودتو باختی؟»

طاووس نفس حبس شده شو بیرون داد: «آخه اون گردن شیکسته رو...»

گلی پرید تو حرفش: «اگه حرفهای دلت بی اگر باشه، می تونی.»

طاووس از جا بلند شد: «پدر عشق بسوزه که در آورد پدرم.»

تیمورخان ناهار خورده بود و تو قی لوله خواب بعدازظهر بود. هزار تا نقشه می كشید که چطوری دوباره محبوبه رو ببینه، محبوبی که اسمش رو نمی دونست و طاووس فرضش می کرد: چرا تو پیشونی نوشت ما نوشتن فراق و فراق؟ به هر کی دل می بندیم یکی با گرز دو سر پشتش وایساده. چون بد آید، هرچه آید بد شود، دلی که گل آتیشه، مگه دیگه وامیشه؟ دل ما همیشه سرگردون بوده. یه روز تکاپو می كنه و دل می بنده، یه روزی هم ما تکاپو می کنیم دل بکنه که کاری هم ازمون برنمیداد. ای فلک غدار... یه خرده رخصت، یه کمی فرصت! مام آدمیم، سر پیری قراره حرف دهن مردم بشیم و هرچی آبرو جمع کردیم بره تو جوب آب. بانو رو دستمون داره چون میده، اونوقت دل ما دنبال دلدار می گرده و هی می كنه. کسی که عاشقه ممکنه ببازه، ولی کسی که عاشق نیست از قبل باخته و حالیش نیست. بعد اون خدایامرز، ما یه عمریه که باختیم، همین روزاست که دوباره کوس رسوایی ما رو سر پشت بونا بزنی، چه صدایی هم داره. خودش خودش رو محکوم کرد: آقا تیمور، اگه تو خودت لیاقت الماس شدن می بینی نترس، عشقت خوب برقت میندازه. ای روزگار، یه چوب خط طلب ما.

**

ملیحه بعد از برگشتن از شیراز لباس سیاه شو درآورده بود و پیرهن آبی فیروزه ای که تنش بود با پوستش هم خونی داشت و موهای طلاییش رو رنگ آبی دل انگیز بود. ماهان آروم آروم چایی می خورد و از زیر چشم نگاهش می کرد: قیافه ش معصومه، پوستش انقدر لطیفه که اگه دست بخوره لک میشه. وقتی نبود چقدر دلم تنگش بود، مته یه خواهر. همیشه با خودم می گفتم عشق ماجراست و زندگی قانون. به ماجرا دل نبند که همیشه قانون همونجوری که نوشته شده اجرا میشه. ولی حالا فکر می کنم پای دلم داره می لنگه. درس دادن شاید بهانه بود، مثل لیز خوردن واسه اینکه دستهای یکی رو که دوست داری بگیری. اگه من عاشق طاووس نبودم شاید که...! یهو قیافه شیطان طاووس اومد جلو نظرش و خندید: یکی به زلالی آب و یکی از شیطنت دست شیطانم از پشت بسته. صدای دایی شمسا که گفت: «انشاءالله ملیحه جان قبول بشه، یه جایزه پیش من داره.» از فکر و خیال آوردش بیرون. ماهان خندید: «اگه من معلمش بودم که قبوله.»

محبوبه هم باهاشون همراه شد: «اگه قبول بشه، یه سفرهٔ ابوالفضل میندازم - حالا هر چقدر وسعم برسه. چند نفرم باشن آقا قریونش برم قبول می کنه.»

بانو رو آورده بودن چون دکتر گفته بود وضع خوبی نداره و تیمورخان ترجیح داد هر اتفاقی می خواد بیفته تو خونه باشه و همه دورش جمع باشن بهتره. همه می دونستن که نفت چراغ عمرش دیگه تموم شده و فیتله در حال سوخته. تا وقتی حالش خوب بود طاووس باورش نمی شد که بی مادر بشه. ولی حالا دلش گواهی می داد که ممکنه فقط چند روزی مهمون باشه. از بالا سرش تکون نمی خورد و دلش پر از غصه بود، انگار تازه فهمیده بود چقدر دوستش داره. از وقتی فهمیده بود قلبش خفه کار می کنه، هراس تو دلش افتاده بود، مخصوصاً امروز به جوری دلش شور می زد و تو هول و ولا بود، خودشم نمی دونست چرا! وقتی گلی با پنبهٔ خیس لباش رو خنک کرد، پقی زد زیر گریه: «این دل لامصب انقدر شور میزنه انگار داره حلیم هم می زنه. خدا به خیر کنه.»

گلی دلداریش داد: «خدا کنه همه مون با بار درست و دست پر باشیم. خانوم جان مقرب خداست.» طاووس دستهای بانو رو نوازش کرد و بوسید. بانو نگاهی بهش کرد، آه که تو این نگاه چه حرفها و نوازشهای مادرانه بود. با زبون بی زبونی محبت نثارش کرد.

خانوم آقا نفس زنون اومد تو و خندید. دندونای زردش تو ذوق آدم می زد: «اینجایی مادر.» طاووس با بغض سر تکون داد: «کاش خانوم جانم دوباره حرف بزنه، سرم داد بزنه، بد و بیراه بگه ولی بتونه حرف بزنه. اگه راه بره، خاک زیر قدمهاش میشم.» خانوم آقا به ایشاءالله گفت و یه گوشه نشست و زیر لب جوری که فکر می کردی داره دعا می خونه گفت: مثل رگبار دروغ میگه، گربه عابد و زاهد و مسلمانا.

نیم ساعتی دست بانو تو دست طاووس بود و اونم چشمش رو بسته بود و از ته دل دعا می کرد: من هنوز نرفتم خونهٔ بخت، بی مادر چطوری سر کنم؟ پشتم به کی باشه؟ میشم یه پر کاه که نمی دونم چقدر بالا میرم و کجا می افتم! یه پول بی سکه میشم. یهو احساس کرد دست بانو که دستش رو گرفته بود شل شد و چشمش به طاق موند. دستش رو ول کرد، دستش ول شد و افتاد.

خانوم آقا اینو دید و به خودش لرزید. زودی اومد جلو به گلی نهیب زد: «پاشو اینو ببر بیرون، مریض رو جون به سر کرد.» گلی فهمید ولی دیگه دیر شده بود.

شیون طاووس بلند شد و موهاش رو کند و جیغ کشید: «خانوم جان تنهام نذار، تور رو به همون نمازی که می خوندی نرو.»

گلی بغلش کرد و خانوم آقا دست رو چشمای بانو که به طاق مونده بود گذاشت و چشمش رو بست و آروم گفت: «تموم شد، راهی اون دنیا شد.»

خونهٔ تیمورخان پر و خالی می شد. اسم و رسم دار بود و همه واسه عرض تسلیت می اومدن. امروز سومین روز بود و تیمورخان شام می داد. زنای سیاه پوش گوش تا گوش نشسته بودن، محبوبه و ملیحه هم محض احترام تیمورخان بنا به سفارش دایی شمسا قاطی جمعیت بودن. طاووس سر برهنه هر نیم ساعت تو غش و ضعف بود. محبوبه سر تو

گوش ملیحه گذاشت: «عجب دختر خوشگلیه، چشم و ابروش آدم کشه. با اینکه زار و نزاره، ولی هنوز شاه دختراست. آقا شمسا گفته بود خیلی مقبوله، ولی نمی دونستم این همه!»

ملیحه سر تکون داد: «حیف که بی مادر شد.» و چسبید به مادرش. گویا می ترسید لحظه ای از کنارش بره. محبوبه با دیدن مصیبت طاووس، یاد مرگ سهراب افتاد و اشک از چشمش روون شد. آهی کشید و گفت: «دختری که مادر نداره، بی پدرم میشه. بالاخره تیمورخان زن می گیره، یعنی اگه خودشم نخواد مردم واسه مال و منالش ولش نمی کنن. کاکو پدر پول بسوزه که ایمان فلک رو به باد میده. خدا نکنه روزگار با آدم نساژه. کسی هم زورش به این چرخ و فلک نمی رسه و حریف عزرائیل هم تا حالا کسی نشده.»

حوری واسه فضولی خودش رو به اونا نزدیک کرد: «شما باید فامیل آقا شمسا باشین.»

محبوبه گره روسری شو سفت کرد: «آره کاکو، ما از شیراز اومدیم.»

حوری دست ور دار نبود: «دخترتون تو مطب کار می کنه؟»

محبوبه بی حوصله سر تکون داد: «آره جونم، فعلاً.»

کنجکاوی تو تن حوری کک انداخته بود: «خیال دارین تهرون بمونین؟ یعنی اگه بمونین خوبه. هم آقا شمسا تنها نیست، هم خب ایشاءالله دخترتونم یه بخت و بالین خوبی تو تهرون بگیره.»

محبوبه غافل از مکر حوری گفت: «خدا از دهنتون بشنوه و مرغ آمین گوشش کر نباشه. خدای اونم بزرگه کاکو.»

خانوم آقا از اینکه مجبور بود تو مجلس عزا دل نسوخته گریه کنه، کفرش دراومده بود. آخه حالا دیگه طاووس بی مادر شده بود و خانوم آقا حکم مادرش رو داشت. اینو به حساب خوش شانسی پسرش میدونست و واسه همین داشت بهش نصیحت های دو قبضه می کرد: «پسر، اگه پرواز کنی، اونجا میری که دلت می خواد. ولی اگه پرتت کنن، اونجا می افتی که دلت نمی خواد. پس پیر و برو بالا. اون خدایامرز قلبش یاتاقان زد و رفت و جای تو سفت تر شد. بتاز که خوب میتازونی. سیاه از تنشون درآد، سر سفره عقدی. ما باید چراغ همدیگه بشیم تا زودی قال قضیه کنده بشه و دل منم آروم بشه.»

ناصر بی طاقت شد. اون واقعاً واسه بانو دلش سوخته بود و حالام مته یه برادر واسه طاووس دل نگرون بود. دادش دراومد: «شما از افتان و خیزان معاف شدین، مگه همین رو نمی خواستین؟»

خانوم آقا پوزخند زد: «عزیزمی... چرا داستان رو نمی گیری پسر؟ الانه تو سوار اسبی، هی کن پسر. دختره دل شیکسته است. یه نم محبت کنی عین غلام دنبالت راه می افته.»

ناصر کفری شده بود: «ننه، اولاً حالا موقع این حرفها نیست. دویمماً طاووس آبی ماست.»

چشم خانوم آقا گرد شد: «کی صیغه خونده واسه تون؟ بیخودی هم واسه من فیلم نیا و یه قوز بالاقوز ما نذار. خدا وکیلی که این کار اجنه هاست نه تو. یه عمر گدایی کردم که یه روزی گدا نشم. همه رو برق می گیره من بخت برگشته رو چراغ قوه. کی رو می خوی بگیرن بعض این؟ هندی بازی ام درنیار، منم بیخودی آتیش بار نکن. فکر نکن دختره تو رو نمی خواد، به شیرم یه جو معرفت نشون بدی دم تکون میده.»

ناصر داد زد: «هر کی خر نداشت، از کاه و گلش خبر نداشت. نه طاووس رو می خوام نه مال و منال دایی رو. اونم نه واسه ما تره خرد می کنه و نه غش و ضعف میره. بی حساب بی حسابیم با هم.»

خانوم آقا انگار باور نداشت چی شنیده: «نه دوا خورت کردن، یه دعا واست می گیرم درست میشه.»

ناصر شونه بالا داد: «ننه، هر کی کفش گشاد پاش کنه کله پا میشه و شصت پاش میره تو چشمش. من کسی رو میارم تو خونه که با نون و پنیرم بسازه و ساز مخالف نزنه.»

خانوم آقا ناله سر داد: «دی... آخه یه چاله م واسه من بکن و زنده به گورم کن، تا دیگه نبینم یه گشنه گدای دیگه شده هم کاسه سفره خالی ما. نخوایدی شب درازه! بعداً که قار و قور شیکمت بلند شد و از درد گشنگی به خودت پیچیدی، یاد نصیحت ننه ت می افتی که می خواست بوقلمون بذاره تو سفره ت. بدبختی اینه که کور کور و می جوړه و آب گودال رو. به بعضی ها اعیونی نیومده و باید همیشه خاک تو سر باشن.»

محبوبه چادرش رو جلو کشیده بود و سرش رو به دیوار سقاخونه تکیه داده بود و به شمعی که روشن کرده بود و آروم آروم می سوخت نیگا می کرد و با خدا درد دل می کرد: پروردگارا، ما که سوختیم و از عمرمون هیچی نفهمیدیم جز غم و غصه که چقده بارش سنگین بود. زندگی عین گل اناره، از دور جلوه داره و از نزدیک بو نداره. از ما گذشت، واسه من دیروز و فردا و امروز همه شون سر و ته یه کرباس پوسیده ست. زندگی من قصه ای بود که با یکی بود یکی نبود شروع شد ولی درحقیقت کلاگی بود که هرگز به خونه ش نرسید. دستم تو سفره مردم دراز میشه، اونا هیچی نمیکن، در دیزی بازه، حیای گربه کوره کجاست؟ دو تا سربار و نون خور اضافی! پروردگارا رحمت بیاد و یه بخت و بالین خوب واسه ملیحه پیدا بشه. اون که بره، منم میرم یه جایی کار پیدا می کنم. بالاخره راه و چاهو پیدا می کنم. اگه در آخور بازه، همیشه همیشه چرید. پام گیر این طفل معصومه که انقده بی زبونه که آدم دلش ریش میشه. جای نفس تو سینه م پر از گله شده. ولی از کی گله کنم، تو خودت از همه چی باخبری، یه شب واسه صد شبه که انگار آفتابم خیال دراومدن نداره. آخه کدوم شبی صبح نداره جز شب من!

صدای گریه ش بلند شده بود و انقدر تو خودش بود که نفهمید یه مردی کنارش نفس می کشه و اونم هزار تا گله پیشکش خدا کرده و با دل آش و لاش واسه خدا عریضه داره: آخدا، وقتی ما غذاره می کشیدیم یه محله قرق می شد، حالا حریف این دل دو انگشتی نیستیم و شده آتیش بیار معرکه. مارو چه به مهمون آقا شمس! انگار کار دل ما فقط عاشقیه و غیر این بیکاره. ما شدیم عین کبوتری که جلوش چاه و بالا سرش شکارچی با تفنگ، نمی دونیم غصه بانوی مادر مرده رو بخوریم که خیری از زندگی ندید و رفت، یا غصه دل خودمونو که افسار بریده و شده خرس تیرخورده دیوونه. تو عشق همیشه یکی حکم می کنه و اون یکی میره زندون. ما که آب خنک خورده ایم آخدا، چقده باید دل ما مجازات بشه؟ لقمه آقا شمس رو چه طوری از دهنش بقاپیم؟ ما و نامردی؟ استغفرالله! جواب این دل وامونده رو چی بدیم؟ بعضی ها بلدن سر یکی کلاه بذارن و از سر یکی دیگه کلاه ور دارن. مارو چه به این بی معرفتی ها! آه بلندی کشید.

تو همین معرکه درد دل با خدا محبوبه رو برگردوند و هنوز اشکش خشک نشده بود که رو در رو و چشم تو چشم تیمورخان شد. آمد به سرش از آنچه می ترسیدش. پاش به زمین چسبید. محبوبه هول شد: «س... س لام تیمورخان، بعد چادرش رو بالا کشید.

تیمورخان حال بهتری نداشت. به زور لب باز کرد: «سلام، نمی دونستم شمام حاجت دارین!»

محبوبه خودش رو کنترل کرد: «تو این دنیا کسی بی غم نباشه، اگه باشه بنی آدم نباشه. خدا رحمت کنه بانو خانومو، خاک مرده سرده. ما همه مسافریم. یه روزی میایم و یه روزی هم بی خداحافظی می ریم.»

تیمورخان صدایش رو نمی شنید، فقط حرکت لباش رو می دید و عین جن زده ها مات شده بود و واقعاً فکر می کرد طاووس جلوش وایساده. سر تکون داد: «تا ببینم خدا چه تیکه ای واسه زندگی ما گرفته و دیگه چه غصه ای تند و تیز سوار شده و تو راهه تا خودش رو به ما برسونه!»

محبوبه آه جگرسوزی کشید: «میگن قد عمر به قیمت طلاست. ولی طلا کجا و عمر کجا؟»
تیمورخان که به هیچ قیمتی نمی خواست دیدار محبوبه رو از دست بده، جلدی گفت: «بفرمایین من شما رو می رسونم. هوا کم کم داره تاریک میشه، خوبی نداره.»

خانوم آقا دلش از دست ناصر پر بود که سفره دلشو پیش گلی باز کرد تا کمی آروم بگیره: «دلم داره ریشه ریشه میشه. نمی دونم کدوم از خدا بی خبری قاپ این پسره رو دزدیده. خدا مادرش رو سیاهپوشش کنه که من هرچه رشتم پنبه کرده. تیکه خوب خودمون بدیم سگ گاز بگیره و خودمون نون خالی کپک زده سق بزیم؟ از دین درم آورده. طاووس رو ضبط و ربط کردم و از خان داداشم قولشو گرفتم، ناغافل پسره زد زیر کاسه شیر و روون شد رو زمین. نمی دونم شیطونه یا اجنه! هرچی هست خوب قالتاقیه که رو دست من بلند شده. ولی من نمی دارم آب خوش از گلوش پایین بره. میرم امام زاده دخیل می بندم. میدونم یادش میره. در وقتی نوئه، قیژ قیژ می کنه. یه مدت که گذشت، از صدا می افته. پسره نه گذاشته نه ورداشته میگه من و طاووس خواهر برادریم. کدوم تون به تون شده ای عقدشون کرده خدا عالمه. داره هذیون نشخوار می کنه. به من میگن خانوم آقا، نه برگ چغندر و زبون تربچه. مگه از رو نعش من رد بشه. یا طاووس یا جنازه من. گلی جون یه خرده طاووس رو نصیحت کن و دل به دلش بده، شاید سر عقل بیاد. طاووس پاره تن منه، معلوم نیست کدوم سلپته ای رو می خواد بیاره تو خونه از خروس خون صبح تا شغال خون شب یه شمشیر من وردارم و یه سپر اون و خونه بشه میدون جنگ و ما دورش بگردیم. نه، آق قربونت برم، یه چیز خوبی هم واست می خرم اگه کار رو فیصله بدی.»

خانوم آقا خبر نداشت که هر حرفش عین یه ریشت زلزله به جون گلی می افته و عین منار جنبون دلش رو می لرزونه. همچین محزون نیگا می کرد و لب دوخته بود که دل سنگ و اشش آب می شد. به زحمت یه چشم گفت و از اتاق رفت بیرون و اشکهاش عین سیل صورتشو شست: کی گفته تو رو گذاشتن که جهنم و بهشت رو تقسیم کنی؟ خبر نداری که داری راه جهنم رو نشون میدی. مگه من می تونم همسفر راه جهنم باشم؟ یهو یاد حرف خانوم آقا افتاد: «پسره میگه من و طاووس خواهر و برادریم.» دلش همچین شاد شد که غمش یادش رفت: پس ناصر راست می گفت که منو می خواد، آتیش عشق تنوره کشیده و نفس کش می خواد، این یه رو بودنش منو کشته. پسر، تو زود رسیدی و همه معرفت ها رو یه جا جمع کردی. خانوم آقا نفهمید که چه جووری شد اینجووری شد و اونجووری نشد.

طاووس از تب می سوخت و مرتب هذیون می گفت: آتیشارو خاموش کنین دامنم داره می سوزه. خانوم جان به دادم برس. به جون خودت نمازمو سروقت خوندم.

گلی اشک ریزون دستمال خیس رو پیشونیش می داشت و مرتب قربون صدقه ش می رفت.
خانوم آقای خرافاتی کنارش نشست بود و یه تخم مرغ دستش گرفته بود و با هر حرف با زغال رو تخم مرغ خط می کشید: شنبه زا، دوشنبه زا، چهارشنبه زا، شب زا، خودزا، مسافر، همسایه، راستی، چپی، ارمنی، گبر، بشکنه چشم

حسود. و با فشاری که به تخم مرغ بیچاره داد زرده و سفیده با هم قاطی ریخت تو دستمالی که تخم مرغ رو گذاشته بود: «دیدی ننه، همسایه ها چشمش کردن. دختره داره رو چشم میره.»

گلی با غصه گفت: «عمه خانوم، طاووس از غصه خانوم جانش به این روز افتاده.»

انگاری خانوم آقا حرف نابسم الله شنیده باشه، ترکید: «تو بهتر میدونی یا من! گنجشک امساله داره یاد گنجشک پارساله میده که چطوری پیره که گربه نگیرتش. من این موهارو تو آسیاب که سفید نکردم؟ چند تا پیرهنم بیشتر از تو پاره کردم. چشم مردم آدمو خشک می کنه. حضرت علی گفته از چشم بد هذر کنین. چشمش ترکید و حالش خوش میشه.» بعد آه بلندی کشید: «کاش مرض نفهمی ناصرم با یه تخم مرغ راست و ریست می شد و من می تونستم درمونش کنم.» تو همین موقع ناصر اومد تو و خانوم آقا با لبخند گفت: «خوبه که به حلال زادگیش شک ندارم.»

«ننه اگه چیزی لازمه بگیرم. دایی جان خیلی نگرانه، دست و پاش رو گم کرده. این موقع روز حکم کرد پیام خونه و بعدش بگم که شب دکتر گفته میاد خونه تا دوا درمونش کنه.»

با شنیدن اسم دکتر انگار آتیش به جون خانوم آقا ریختن. اخمهاش رفت توهم و زیر لب گفت: «کاش یه جو همت تو تنت بود. خیرت نمی رسه شر مرسان. کی با دست خودش گوشت رو میده دست گربه که تو میدی؟» گلی با دیدن ناصر از ترس خانوم آقا روسری شو بالا کشید و ناصر نگاه دزدانه ای بهش انداخت که بند دلش لرزید - هم از عشق و هم از ترس خانوم آقا که خوشبختانه نفهمید. یعنی اگه به همه آیه های قرآن قسم می خوردی، بازم باورش نمی شد. وقتی تنها شدن، گلی نفس راحتی کشید و تو دلش گفت: انگاری موی عزرائیل تو تن این زنه.

گلی وردست ناصر تو ماشین نشسته بود و انگار دنیا مال اون بود. همه غصه هاش یادش رفته بود. نگران چادرش هم نبود که روی شونه هاش افتاده بود که ناصر با لحنی پر از غیرت واسه اولین دفعه فقط اسمشو صدا کرد و گفت: «گلی چادر تو سرت کن.» با این حرف انگار تمام تن و جون گلی رو خرید. گلی با آب و تاب تمام حرفهای خانوم آقا رو بهش گفت مخصوصاً اون سفارشی رو که راجع به وصل کردن اون به طاووس بود با آب و تاب تر گفت. ناصر مشتت به فرمون کوبید: «بیچاره ننه م هنوز نمی دونه که عشق گلی تو جون ما ذخیره شده. دل ما واسه خودش اهن و تلوپ داره، برو بیایی که قانون ننه زورش بهش نرسید. شاید این رسمش نبوده، ولی ما رسمش کردیم. حالا اگه بفهمه عزا می گیره. غمت نباشه، عزای بی میت عروسیه. دایی جون دیروز بهم گفت برم حسابش رو با غلامحسین خان صاف کنم. ولی من هزار تا بهونه غلط و درست آوردم که امروز برم بهتره. می خواستم تو رو هم سوار کنم و با هم یه بستنی اکبر مشتت نوش جون کنیم. آخ که این بستنی خوردن داره وقتی با هم می خوریم. بیچاره دایی جونم که این روزا مال خودش نیست، انگاری مال انکر و منکره. چون آدم تیزی، ولی این بارم تیغش نبریده. حکماً چون تو حواس خودش نیست.» گلی که تو چشماش پر از ترس بود بهش زل زد: «د... اینجوری نیگا نکن هول می کنم. دختر، می دونی دوستت دارم، می خوامت، خاطر خواتم. چند تا میم داره؟ ما هر دو سوادمون درست و حسابی نیست، ولی بیا با انگشت بشمریم. می توان سوخت اگه امر بفرماید عشق.»

گلی تو کلام ناصر مات مونده بود. تا حالا یکی شم به گوشش نخورده بود. هیچ مردی واسش نمرده بود. انگار خواب می دید. لب باز کرد و گفت: «واسه عاشق بودن داری دنیا تو خراب می کنی، حالته آقا ناصر؟» لبخندی گوشه لب ناصر جا خوش کرد و نگاه تیزی بهش انداخت که برق نیگاش دل گلی رو تالاپ انداخت پایین.

«صوم و صلوات زیادی کردم. عمری عمره کردم ولی خوش تر از این نبودم که هستم. کارم صواب کبیره ست، واسه دل خودم می خوام و میدونم تو هم مارو واسه خودمون می خوای. کیسه م ندوختی واسه جییمون، چون شکر خدا آسترش همیشه سولاخه. خانوم، ما که دلمونو کادو کردیم و دادیم خدمتتون، چیز گرونی دیگه تو کاسه مون نبود که بدیم خدمتتون.»

گلی آه کشید: «مرغ و مسما که دل آدمو گرم نمی کنه! ولی گفته باشم، اگه بازیم بدی و بری، از زندگی دست می شورم و خودمو هلاک می کنم.»

«اا، به مرگ آقام اگه یه کلمه دروغ گفته باشم. مرگ تو مرگ منه، عروسی منم عروسی توه. هذیون کفرم نگو. در گاراژ دل رو وا بکنم یا نکنم، ماشین عشقمو توش جا بکنم یا نکنم؟»
خنده گلی از حرفهای قشنگ ناصر چه شیرین بود: «میخوای بکن، میخوای نکن.»

وقتی گلی رسید هوا تاریک شده بود. بند دلش می لرزید، تا حالا نشده بود این وقت شب تنها بیرون باشه. وقتی پشت در بود، با خودش گفت: خدا مرگم بده، چی جواب بدم حالا؟ راستی راستی که عشق آدمو رسوا میکنه. بیچاره طاووسم همین حال رو داشت و من مدام سرزنشش می کردم. درو باز کرد و اومد تو و یه راست رفت طرف اطاقش که یهو هیکل بی قواره خانوم آقا عین جن جلوش ظاهر شد: «خوبم باشه! خوبم باشه! خانوم بی صاحب شده و میره دذر دودور! چشم خان داداشم روشن. میشه بگی دنبال چی بودی تا بوق سگ؟ دنبال نون؟ کو نونت؟ دنبال آلف علوف خودت بودی. باید به خان داداشم بگم که خانوم پالونش کج شده و تا نیفتاده، یه داربست زیرش بزن. خان داداشم یه عمری تو این محل اسم و آبرو واسه خودش خریده؟ زن داداشم مرده، بقیه که زنده ن! به ناصر میگم تموم خرید خونه رو خودش به دوش بکشه. بعد از اینم حق نداری پاتو بذاری بیرون که خرد و خاکشیرت می کنم. این یه دفعه رو زیر سیبیلی در می کنم چون خان داداشم دلش پر از خونه و عزاداره. برو واسه اون خدایامرز یه سوره قرآن بخون که با مرگش جونتو خرید.»

گلی به زحمت و بریده بریده نالید: «رفته بودم واسه خودم جوراب بخرم.»
«جوراب بخری یا بیافی؟ آمارتو دارم، دو ساعته رفتی. همچین رفتی که گربه هم اینجوری دنبال گنجشک نمیره. برو چایی دم کن که الانه است که دکتر پیداش بشه. هر چند دل خوشی ازش ندارم، ولی دختره مریضه و داره عین کوره می سوزه. گاهی از لاعلاجی به گربه میگن خانوم باجی.»
بعدشم غرغر کنون رفت تو اتاق.

پیرهن طاووس رو سینه ش از تب تکون می خورد و قلبش بالا و پایین می رفت. تیمورخان بالا سرش عزا گرفته بود: اوساکریم نکنه یه طاووس نشونم دادی و می خوای این طاووس رو ازم بگیری؟ به مولانه، دلم رو چال می کنم ولی این همه زندگیمه. یه بارکی ببرم و خلاصم کن. مگه این یه مشت دل ما چقده طاقت بگیر و ببند این زندگی کوفتی رو داره؟ همون دل دیوونه رو تو خاک می کشیم، می خواد بخواد می خواد نخواد. افسوس که همه زندگی شیرین نیست، صدتا صورت کج و کوله هم داره که به آدم دهن کجی می کنه ولی آدم ازش غافلن. مارو عشقمون معامله نمی کنیم، بذار عین گلدون پشت پنجره پر از خاطره های جورواجور ترک خورده باشیم. صدای زنگ در از فکر و خیال کشیدش بیرون و تا خانوم آقا اومد به خودش بجنه، مته قرقی از جا پرید: «خودم باز می کنم، آقای دکتره.»

* * *

ماهان به دقت طاووس رو معاینه کرد. اونم انقدر حالش بد بود که حس دلبری نداشت. خانوم آقا روش رو کیپ پوشونده بود. ماهان بالاپوش رو کمی پایین کشید: «بهتره روش باز باشه. هرچی خنک نگه دارینش، بهتره تبش پایین میاد. پاشویه هم خوبه.» رو به گلی کرد: «یه لگن آب ولرم که پاهاش رو توش بذارین، یه حوله تمیزم مرتب رو پیشونیش بذارین.»

گلی با درد و اندوه گفت: «از دیروز این کار رو کردم.»

«آفرین، کار خوبی، ادامه بدین.»

تیمورخان با وسواس پرسید: «دکتر دردش چیه؟ ناخوشیش خدا نکرده بد که نیست؟» ماهان بهش اطمینان داد: «فکر می‌کنم یه شوک عصبی باشه که منتظرش نبوده. براش تب بر می‌نویسم. این نسخه رو هم که می‌نویسم بگیرین و بهش بدین. فردا شب دوباره میام ویزیت می‌کنم.» تیمورخان نسخه رو گرفت و رو به ناصر کرد که یه گوشه ای نشسته بود: «پپر بابا، جنگی نسخه رو بیچ. صلواتم تموم نشده اینجایی.»

وقتی ناصر رفت، خانوم آقا زیر لب گفت: فقط واسه نوکری و خونه شاگردی خوبه، کلاش پشم نداره که زن داری کنه. اینم از اقبال سوخته منه. آکه جزغاله بشی شانسی!

* * *

دایی شمساز ماهان که تازه کیف شو زمین گذاشته بود نگران پرسید: «چطور بود بابا؟» ماهان نفسی تازه کرد: «تبش که وحشتناک بود، ولی من فکر می‌کنم ضربه احساسی خورده، مرگ مادرش یه شوک بوده.»

دایی شمساز شونه ای بالا داد: «امیدوارم همین باشه و دختره مرض واگیردار نگیره و خدا نکرده ورنه پره که تیمورخان یه نفسم بعدش زنده نمی‌مونه. جونش به جون این دختر بسته ست.» ماهان خمیازه ای کشید: «خیلی خسته ام. یه دوش بگیرم می‌تونم یه شام حسابی بخورم و بعدش فکر کنم سرم رو بالش نرسیده خوابیده باشم.»

وقتی ماهان رفت، دایی شمساز خنده معنی داری کرد و صدایش رو پایین آورد: «دختره خیلی مقبوله، خاطر ماهان رو هم می‌خواد، منم حرفی ندارم. کور از خدا چی می‌خواد، دو چشم بینا.» ملیحه گوشش رو تیز کرد و دلش هری ریخت پایین. داشت یه رومیزی با قلاب می‌بافت، ولی این ظاهر قضیه بود. محبوبه پرسید: «یعنی قراره دهنمون شیرین بشه؟»

دایی شمساز سر تکون داد: «امیدوارم. خونواده شو خیلی ساله می‌شناسم. دختره یه کمی غد و یه دنده ست که اونم به حساب نازناری و یکی یدونه بودنش میذارم. خیلی ها واسش دندون تیز کردن، ولی اون به حسابشون نیاره. حالا حکماً شانس ماهان بیدار بوده که چشمش اونو گرفته. این پیرهن عزارو دربیارن، خودم پا پیش میذارم.» ملیحه سرش پایین بود ولی گوشش عزادار حرفهای دایی شمساز. محبوبه با مهربونی گفت: «عزیزم تو هم خسته ای، بیخودی چشمتمو با بافتنی خسته تر نکن. تو هم تازه از مطب اومدی. جمع کن جمع کن کاکو. بساط شام رو بچینیم بخوری و بری بخوابی. چه خوش باشه درازگی.»

* * *

ملیحه خودش رو به خواب زده بود و ریز ریز اشک می ریخت، اشکهاشم مئه خودش آروم بود: پس بی خودی دل بسته بودم و خودمو به مهمونی دعوت کرده بودم! نادیدن اون زهر چه دیدم بدتره. اون می خواد داماد تیمورخان بشه. آخه من بی کس و کارم، دستم خالیه. تازه من و مامان سربارشون هم هستیم. اون یه آینه بی غبار می خواد، یه پنجره رو به بهار می خواد، من بی سر و سامونم. اون یه سیب سرخ از بهشته، کاش نیومده بودیم تهران. پرندۀ بلند پرواز نگاه شکارچی رو برمی گردونه به چشماش. اون خونه باباش مثل هتله، بابای من لونه هم واسه مون نداشته. هیچکی هم هتل رو ول نمی کنه بره تو لونه. دختر حالا دست بکشی بهتره تا زیر و زبرت رو عشق بکشه. باید مامان رو راضی کنم برگردیم شیراز. هر دو مون اونجا کار گیر میاریم. آه بلندی از بن جیگرش کشید: دوستت دارم و کجا بنویسم که موندگار باشه، رو تن شبنم، اگه از شاخه چکید چه؟ رو لبخند گلبرگ، با زمستون چه کنم؟ بهتره تو دل تنگم قایمش کنم چون می دونم همیشه دلتنگ تو می مونم. محبوه هم با فاصله خوابیده بود ولی اونم خواب نبود و داشت به سقاخونه و تیمورخان فکر می کرد: نمی دونم چرا سوار ماشینش شدم، من که پیاده رفته بودم، پیاده هم برمی گشتم. یه جوری نیگام می کرد که مو به تم راست شد. بیچاره حتماً از مرگ زنش غصه دار بوده که خواسته غم دلشو با شمع سقاخونه آب کنه. لب تشنه و روز تاریک و دل شیکسته و تنهایی آدم رو می کشونه سقاخونه. کوه اگه تنها نبود، سر به بیابون نمی داشت. غصه کوه رو هم آب می کنه. امان از غصه که خار تو چشم آدم می کنه. حتماً خیلی خاطرش رو می خواسته. زن تیمورخان مرده نمی دونم چرا خواب از چشم من فرار کرده، بذار یه فاتحه واسه زنش بخونم بلکه خوابم بیره، بسم الله الرحمن الرحیم...

* * *

گلی تا صبح بالا سر طاووس نشست و خواب رو از چشمش گرفت. مرتب پاشویه ش کرد و دستمال خیس رو پیشونیش گذاشت. خانوم آقا یه گوشه ای خوابیده بود و عین دیو تنوره می کشید و خروپف می کرد. گلی تو تنهایی همه ش به ناصر فکر می کرد. انقده تو دلش دعا خونده بود که قضیه ختم به خیر بشه و روی تیمورخان به روش باز نشه. آخه از گل بالاتر بهش نگفته بود. بین این خاطر خواهی داشت چه طوری آبروی چندین و چند ساله شو می شست و می برد! خدا چقدر مهربون بود که یه جو رحم تو دل خانوم آقا انداخت والا... وای خدا، از فکرش چندشم میشه. عشق راستی راستی درد بی درمونه. ولی تموم عمرم یه طرف و اون یکی دو ساعت یه طرف. داشتم از ترس زهره ترک می شدم ولی دل نمی کندم از کنارش جم بخورم، کاش خدا نصف عمرمو کم می کرد و باز می شد کنارش باشم. گذشت، ولی به هول و تکونش می ارزید. خدایا این خوشبختی رو از من بگیر، این دری رو که روم وا شده هیچ وقت نبند. از حرفهایش بال درآورده بودم و تا آسمون هفتم رفته بودم. همچین که فرشته ها منو با انگشت نشون می دادن، فکر می کردم دارم خواب می بینم. چند بار چشمم رو مالیدم ولی ناصر و با اون قد و بالاش که کنارم نشسته بود می دیدم. این که دیگه خواب نبود! پسر، چه آسون دلم رو بردی. گاهی به خودم شک می کردم که یه زنم. چون از اول بچگی جون کنده بودم و فکر عشق و عاشقی نداشتم. همه ش تو فکر یه شیکم سیر شام و ناهار بودم. بعدشم که زن بابا رحمان خدایامرز شدم، غیر از کلفتی و گل گاو زبون دم کردن کاری یادم نداد. وقتی ناصر اون حرفهارو بهم می زد، تازه دلم بیدار شده بود. بیچاره دل من مگه چه فرقی با دلای دیگه داشت؟ آخه دل که کلفت و خانوم سرش نمیشه!

تو این فکرا بود که صدای طاووس دراومد، بازم هذیون: نه تورو خدا نگو منو نمی خوای.

گلی از ترس آبروریزی دستش رو آروم رو دهن طاووس گذاشت: «شکر خدا که خانوم آقا گوشاش سنگینه و الا حرفهات یه بار گرون بود.»

صورت طاووس رو بوسید و نوازش کرد.

طاووس یه آن چشماش رو باز کرد و روش رو پس زد. لباس از تب عین گل انار گلی شده بود: «آب می خوام.»
گلی کاسه آبی سفالی پر از آب یخ رو برداشت و زیر سرش رو بلند کرد: «نوش جونت، بگو سلام بر حسین و لعنت بر یزید. انشاءالله آب شفاست.»

فردا تو مطب تمام وقت ملیحه تو خودش بود و سردرد شدیدی داشت کورش می کرد. مطب شلوغ نبود، انگار مردم می دونستن حال و روز خوشی نداره و امروز خیال مریض شدن نداشتن. با خودش گفت: وقتی تو منو نخوای، از شهر و دیارت کنده میشم و میرم. اونوقته که کتاب عشق من نخونده بسته میشه. هیچ سوختنی آتیشش سرخ تر از این نیست که ببینی عشقت داره تو آتیش عشق یکی دیگه میسوزه. دلم انقدر سرد شده که از سرماش دارم یخ می زنم. آخه به حسابش نیاوردن. شجاعت

همیشه داد زدن نیست، گاهی اسرار دل رو قایم کردن سخت تر از هوار هوار کردنه. گاهی اگه زیاد حرف بزنی نفست می بره. ولی من دلم می خواد انقدر داد بزنی تا صدام گوش عالم رو کر کنه. شاید فریادم به دل خدا کارساز باشه و التماس های من دلش رو به رحم بیاره. اون دختر همه چی داره، ولی من یه دل داشتم که اونم ریز ریز شد. سیل همیشه درختای بی ریشه و نازک رو می کنه و می بره. من چی دارم که لایق ماهان باشه؟ هیچ. طاووس چی داره؟ همه چی.

ماهان از اتاق بیرون اومد: «خسته نباشی. مریض ها امشب همه شکر خدا شفا پیدا کردن، مام بهتره زودتر تعطیل کنیم. امشب باید برم دختر تیمورخان رو ویزیت کنم.»

ملیحه کیفش رو آروم و مطیع برداشت و تو دلش گفت: دیوار عشق چقدر نازکه که با یه جمله نمی خوامت رو سر آدم خراب میشه. عشق یه طرفه جلوی پای کور چاه می کنه و به هلاکش می خنده. بعدش بی صدا دوشادوش ماهان راه افتاد.

طاووس شونه های طلاییش رو که برق و بورقم داشت و هر کدوم دو تا نگین قرمز داشت به موهاش زده بود. این چند روز تب گوشت شو شل کرده بود و کمی پای چشمش گود رفته بود. گلی یه بالش پشتش گذاشته بود و تو رختخواب نشسته بود و هنوز نای پا شدن نداشت. خانوم آقا واسه نماز رفته بود مسجد. وقتی اومد و طاووس رو با اون شونه ها دید، ابرویی بالا داد: «به به، بالا عروسی و پایین عزا و لباس سیاه! ایشالله تب بره و برنگرده. خان داداشم که بیاد و تو رو نشسته تو جا ببینه، گل از گلش وامیشه. تب تو تن تو بود ولی جون از زانوهای اون برده بود.»
نشست و یه کمی پاهاش رو مالید. «رفتم مسجد، هم سری روی سجاده بذارم هم یه کیلو خرما خیرات اون خدا بیامرزش بخش کنم. والله پاری وقتا چشمای آدم چهارتا همیشه وقتی یه چیزایی می بینه که باور نداره. جلوی یه خانم خانوما گرفتم که چادر سرش منو می خرید و آزاد می کرد. عوض یکی یه مشت برداشت. اومد نوک زبونم که بگم بابا یه نفر مرده، اتوبوس که چپ نشده، باز قورتش دادم و گفتم فاتحه یادت نره.» صدای زنگ در حرفش رو قیچی کرد، و چند ثانیه بعد تیمورخان یاالله گویان با دکتر و ناصر وارد شدن.

* * *

وقتی ماهان داشت طاووس رو با گوشی معاینه می کرد، انقدر تو صورتش زل زد که بیچاره دست و پاش رو گم کرد و قرمز شد: «لطفاً به پشت بخوابین.»

طاووس انقده با ناز اینکار رو کرد که خانوم آقا از لجش لب شو جوید: خوبه تب برده بودش، وگرنه چه عشوه ای می ریخت! ولی واسه اینکه چاپلوسی کرده باشه رو کرد به تیمورخان و خوند: «لالالا گل زردم، نبینم داغ فرزندم. شکر خدا که شفا پیدا کرد.»

تیمورخان از ته دل خندید: «دستی که رو به خدا بره بالا، حتماً بی جواب نمی مونه. چه کنیم، ماییم و طاووس. دنیای ما این یه دونه دُخَمَرِ چشم سیاه مو بلنده. دنیاست دیگه.»

گلی جعبه شیرینی رو برداشت و گرفت جلوی ماهان: «دهنتونو شیرین کنین.»

تیمورخان هم یه دونه برداشت: «دستت درد نکنه.» و وقتی جلوی ناصر گرفت، دور از چشم خانوم آقا چشمک جانانه ای بهش زد که برق از چشم گلی از ترس پرید و پاهاش سست شد.

خانوم آقا از اینکه ناصر دیگه هیچ تلاشی واسه به دست آوردن دل طاووس نمی کنه کاردش می زدی خونش در نمی اومد: نیگاش کن، قیافه ش عین سوسکی شده که با دم پای می زن تو سرش. خاکشیر از این بیشتر دست و پا داره. دکتر میخ شو کوئید و این پسره هنوز دنبال دسته هونگ می گرده.

* * *

چند روز بعد...

اول مهر بود و قرار بود طاووس به کلاس شبانه بره، البته همراه گلی و با رانندگی ناصر. انگار خدا داشت جاده رو صاف می کرد. ناصر از خوشی روپاش بند نبود و گلی هم دل ای دل ای می کرد. هر دو عقب نشسته بودن. طاووس از شیشه بیرون رو نیگا می کرد و ناصر از تو آینه گلی رو گلی دستپاچه بود، می ترسید لو بره و رازش برملا بشه. طاووس عزمش رو جزم کرده بود که درس بخونه و دماغ حوری رو به خاک بماله. ولی حالا فقط حوری نبود. رقیب قدری هم جلوی راهش سبز شده بود با موهای طلایی. طاووس با خودش زمزمه می کرد. وقتی این یه چوب خط کوچولو هم از رو جمال من برداشته بشه، دیگه منم و یه دنیا کمال و جمال. کی میاد به جنگ من؟

صدای گلی به خودش آوردش: «من بمونم تا تو کلاست تموم بشه؟»

طاووس به خودش اومد: «نه دیگه. ناصر آقا که باید بره حجره، تو هم باید به کارت برسی و شب شیکم گرسنه ها رو سیر کنی. تو رو می رسونه خونه، سر راه خریداتم بکن که یه کاری کرده باشی. شب بیا دنبالم. می دونم زحمتت میشه، کار خونه کم بود منم شدم یه جعبه میوه روش. گل بود خارم در آورد.»

گلی خندید: «عزیزم تا باشه زحمت واسه تو باشه. تو گل بی خاری، بوی گل محمدی میدی. من سعادت دارم که زحمت تورو می کشم.»

چند دقیقه بعد ناصر ترمز کرد و طاووس پیاده شد و ناصر پرگاز حرکت کرد و یه کمی که دور شدن، یه گوشه دنجی ترمز کرد: «پاشو بیا جلو می خوام بهتر نیگات کنم. خدا رسونده واسه مون. دیگه بی ترس چوب و فلک ننه م هر روز دو گُلوم باهات حرف می زنم.» گلی خودش رو جمع و جور کرد و پیاده شد و جلو نشست. «سلام خانوم خودم، چاکرم، کجا برم؟ ننه م همیشه می گفت زن شرّ ناگزیره. ولی ما قسم می خوریم به دوازده امام از وقتی که ما خلوت نشین عشق شدیم همچین دلمون آروم گرفته که انگاری تازه از شیکم مادر دراومدیم - بی غم و غصه.»

گلی عاشقانه بهش یه نیگا انداخت. جرأت نداشت تو چشماش خیره بشه. «بریم خونه. اون دفعه خانوم آقا می خواست قلم پامو خاکشیر کنه. این دفعه حتماً دل و جیگرمو درمیاره و خام می خوره.» ناصر عاشقانه خندید: «مارو ضعیف گیر آوردی؟ پهلوونی به تسبیح چرخوندن و سیبل تاب دادن که نیست! یه عمری زورخونه رفتیم و بازو کلفت کردیم که حالا پشت شما عین دیوار وایسیم.» هر دو بلند بلند خندیدن.

دایی شمساً داشت چایی با شیرینی می خورد و محبوبه مشغول شال گردنی بود که واسه دایی شمساً سر انداخته بود: «ایشالله تا سرما تمومش کردم و یه ژاکت هم رنگش هم واسه تون می بافم.» خنده دایی شمساً پر از قدرشناسی بود. محبوبه رو به ملیحه کرد که یه گوشه ای زانوهایش رو بغل کرده بود و قنبرک زده بود: «کاکو زمین که به آسمون نچسبیده، قبول میشی. همین روزا خبرت می کنن و خودم ازت مژده گونی می گیرم. پاشو درست بشین. زانو بغل زدن کار شکست خورده هاست. پاشو یه چایی تازه دم واسه دکترو بریز. الان که از حموم دریباد خستگی شو درمیاره. این شبای پاییز خودش غم داره، تو دیگه اضافش نکن.»

ملیحه به زور از جا بلند شد و رفت طرف آشپزخونه. شاید لازم بود یه کمی تنها باشه. آشپزخونه اونطرف حیاط بود و راه فراری واسه زیر دره بین بودن. آه بلندی کشید: این دست پخت خودمه، خودمم باید بخورمش. آتیشی که تو دلم به پا شده اول همه دامن خودمو گرفت. بی دعوت اومدم، بایدم جام جلوی در باشه. کور که نبودم، می دیدم با چه ذوق و شوقی میره عیادتش! بیچاره من، رقیبی که اون باشه کی می تونه عرض اندام کنه! خدا خیلی خسته ام، باورم کن که دنیا واسه م شده زندون. خدایا اینجا یه تیکه ابره، یه دل بی صبره، اون ابره چشمای منه که شبا بی صدا می باره. چقدر تو حصار لحظه های اضطراب و دلشوره اسیر باشم؟ دیگه شدم سایه سار غم و غصه. چایی رو برد و بی اونکه تو چشمای ماهان نیگا کنه، جلوش گذاشت: «بفرمایین.»

لبخند مردونه ای گوشه لب ماهان نشست: «این چایی که شاگرد آدم بیاره، خوردن داره.» ملیحه سری تکون داد و به اتاقش رفت. چند دقیقه بعد محبوبه بی در زدن اومد تو اتاق: «مژده، مژده که لایلا خانوم از شیراز زنگ زد و گفت قبول شدی.» بعدشم دو تا ماچ از صورتش کرد. ملیحه به زور گوشه لبش جنبید: «مرسی مامان.»

از برخورد ملیحه مادرش مات شد و وارفت: «وا... کاکو تو چته؟ مگه نه که دلت شور قبولیت رو می زد؟» اشک ملیحه روون شد و کاسه چشم محبوبه گرد گرد شد و کنارش دو زانو نشست: «چند وقته که شام و ناهارت شده بازی بازی با قاشق و چنگال. دل و دماغ حرف زدن نداری. هرچی می پرسم با یه نه و آره سرش رو هم میاری. عین آدمای کوکی میری همراه دکترو برمی گردی. تا نگی چه خاکی باید به سرم کنم، ولت نمی کنم.» ملیحه تو هق هق گریه گفت: «مامان، برگردیم شیراز.»

محبوبه بهش زل زد: «یعنی اینجا رو نمیخی کاکو؟ اینا که از گل بالاتر بهت نمیگن. اگه من پدر و مادری داشتم، بیشتر از اینا غم تورو نمی خوردن. دکترو حرفی زده؟ اگرم گفته از خامی بوده. به آقا شمساً ببخش که عین یه برادر دلسوز داره جور مارو می کشه.» ملیحه فقط با سر تکون دادن گفت نه. محبوبه از کوره در رفت: «پس درد بی درمونت چیه که دعا کنم دردت درمون و لبت خندون بشه؟ شدی عین سنگ. برگردیم شیراز چه غلطی کنیم؟ اون خونه اجاره ای رو هم که تحویل دادیم. کس و کاری هم نداریم. یه دایی داری تو دهات که اگه بری شپیش از سر و کولت بالا میره یا کنه و ساس تو جونت با هم کشتی می گیرن. تازه شم، تو بچه شهری. مگه می تونی اونجا دووم

بیاری؟ گیرم که آوردی کاکو، باید بریم رو زمین کار کنیم، سربار که نمیشه باشیم. دست تو عین پنبه میمونه، می تونی دنبال گاو و گوسفند بری و چوپونی کنی؟ نه کاکو، اینا دست پینه بسته میخواد، صورت آفتاب خورده می خواد، پوست تو آفتاب ندیده ست. مهلت بدی منم کار پیدا می کنم، بافتنی که بلام ببافم، فقط باید مشتری جمع کنم. امونم بده و دلخونم نکن کاکو، اینام که کاری به کارت ندارن. غیر از احترام من که چیزی ندیدم. دردت بگو تا چاره کنم. وقتی نمیگی غیب گو که نیستم! ملیحه فقط اشک ریخت و دل مادرش رو ریش ریش کرد. محبوبه شروع کرد به خودش نفرین کردن: «خدایا منو از صفحه روزگار وردار. بچگی جور، جوونی جور، حلالم عذاب. چند روزی بود که داشت یادم می رفت چه خوار و زاری کشیدم. حلالم اینجوری چهار چشمی پل پل اشک نریز که قیافه ت عین تابلو نقاشی شام عزا شده.»

ملیحه آه جگرسوزی کشید و تو دلش گفت: عشق گل سرخیه که طاقت طوفان نداره، کاش یکی بود یکی نبود اول قصه نبود، اونی که تو قصه مونده بود از اون یکی جدا نبود، یعنی ماهان مال من نیست...؟

گلی چادر به سر کرده بود و دزدکی یه کمی سرمه به چشمش مالیده بود و بلوزی رو که ناصر واسش خریده بود پوشیده بود. ناصر بهش گفته بود سر ساعت سر کوچه ست. از ترس خانوم آقا جرأت آفتابی شدن نداشت. عین گربه دزده از اتاق اومد بیرون که چشم خانوم آقا بهش افتاد. داشت سر حوض وضو می گرفت: «اقور به خیر، تنگ غروبی سر و صفا داده کجا میری؟ مگه می خوامی سر زبون مردم بیفتی؟ به زن بیوه هزار جور وصله می چسبه. نکنه می خوامی تیمورخان کلاه قرمزی سرش بذاره؟»

گلی به من من افتاد و به زور دو کلمه حرف از دهنش دراومد: «می خوام برم دنبال طاووس، تیمورخان گفته.» خانوم آقا چشمش رو دروند. و گره به ابرهای پاچه بزیش انداخت: «تیمورخان گفته برو، ولی نگفته که تی تیش مامانی پیوش و عالم و آدم رو خبر کن که منم بعله...!» تا ته جیگر گلی سوخت و جیلیز ویلیز کرد، غلطی کرد که داشت سرش رو به باد می داد: «با ناصر آقا میرم، پیاده که راه نمی افتم!»

وای... گفتن همان و شعله ور شدن خانوم آقا همان: «بعله... بعله... لازم نکرده، ناصر منگنه نمی خواد، تازه شم با این آلا و الا تا حجره چه طوری میری؟»

گلی جرأت نکرد بگه سر کوچه منتظرمه. با من من و ترس و لرز گفت: «با تا کسی میرم.» خانوم آقا عین خرس تیرخورده خرناس کشید: «زحمت نکش، خودش میره دختردایی شو میاره. غریبه که نیست واهمه داشته باشیم! تو هم برو برس به کار خونه.» بعدشم زیر لبی گفت: دختره پررو، با خودش میگه شازده باشم شاید نباشم. اگه ولش کنی کس و کارش یادش میره. گلی با چشم اشکبار رفت تو اتاقش و پشت در تکیه داد به دیوار و آه سردی کشید و سرش رو بالا کرد: آی رقم نویس رحم کن و این دفعه رو خوب بنویس.

ناصر سر کوچه منتظر بود و مدام پا به پا می شد و چشم می چرخوند: یعنی چی شد که نیومد؟ نکنه ننه م زاغش زده و داره استمتاعش میکنه؟ شایدم برده تش زیر هشت ساواک که خدا و کیلی منگنه اون لرز و دردش کمتره. آخه واسه چی هرچی اون میگه باید همون باشه؟ گردن من دیگه زیر حرف زورش خم نمیشه. می خوام زن بستونم، گوشواره غلامی که نمی خوام گوشم کنم! ناسلامتی مام مردیم. حالا اگه جیب مون خالیه، پشت لبمون که سیبل داره.

مردی و مردونگی هم به کت و شلوار و صدا کلفت کردن نیست، مرد باید کلاش پشم داشته باشه. دختر مردم که دل و جونش رو از تو خوب درنیاورده ما به روز بگیم هستیم و به روز بگیم نیستیم! شل کن سفت کن مرام نامرداست. دیگه دیر شد بهتره خودم برم بیارمش. حالام دیگه طاووس خواهرمونه تا قیامت.

تیمورخان و ناصر و طاووس با هم از راه رسیدن و بسته ای که تو دست ناصر بود، چشم خانوم آقا رو گرفت: «به سلامتی ننه، چی خریدی؟»

ناصر خنده صداداری کرد: «دست خرنده ش درد نکنه،»

تیمورخان سرفه ای کرد و رو به خانوم آقا گفت: «خوش ندارم طاووس رو تو لباس عزا بینم، واسش یه پیرهن حاضری خریدم.»

خانوم آقا اخم کرد: «خدا مرگم بده، حرف مردم چی خان داداش؟»

«گور پدر مردم صلوات آجی، هرکی آتیش خودش رو فوت می کنه. چشمم ورنمی داره یدونه دخترم سیاه پوش باشه، بند دلم می لرزه. خدا رحمت کنه بانو رو، خودم سیاه پوشش میشم. تازه مگه پیرهن عزا دردی دوا می کنه؟، اشاره به قلبش کرد: «اینجا باید بسوزه که می سوزه. هر جوری زندگی کنی مردم خوب لای چرخت میذارن. آسته بری میگن لنگه، تند بری میگن عجله کار شیطونه. پس آجی بذار دلمون به دنیای خودمون خوش باشه، حالا می خواد این دنیا واسه مردم بهشت باشه یا جهنم توفیری واسه ما نداره. شمام این همه سال رخت سیاه ورت کردی، خدایا مرز اوس محمود زنده شد؟ فقط دلت عین تاریک خونه عکاس خونه ها سیاه کردی. حالا گور پدر ما صلوات، خانوم آقا جوابی نداشت بده، فقط سرش رو پایین انداخت و رفت بیرون زیر لبی گفت: آقایی که تو باشی، دخترتم همین دریده میشه که حرف فقط حرف خودشه.»

سفره کوچیک حضرت ابوالفضل پر از صفا بود. با اینکه چند نفری بیشتر دورش ننشسته بودن، ولی از کرم آقا ابوالفضل پر از نور و برکت بود. از بوی سیر داغ آش رشته دل آدم ضعف می رفت، عطر زعفران عدس پلو هم که دیگه حرفی توش نبود. بشقاب های حلوا با نقش و نگار چشمک می زد. هنوز خانوم نیومده بود دعا بخونه و همه منتظر بودن. ملیحه موهای طلایی شو با گیره قرمز برآقی پشت سرش جمع کرده بود، چشمای عسلی ش پر از غم بود. پوست مثل برگ گلش از فشار غصه رنگ باخته بود و یه گوشه ای آروم نشسته بود و به طاووس نیگا می کرد و غبظه می خورد: من و جنگ با شیر! مته کبک خرامان میمونه و من گنجشکی بی بال و پر که پروازم بلد نیست. حوری با چشمای گودرفته مواظب هر دو طرف بود، طاووس پیرهن نویی تنش کرده بود که تیمورخان برآش خریده بود. تو پیرهن سرخابی با یقه دلبری که اون موقع ها مد روز بود، واقعاً دلبر شده بود. سر و گردنی قر می داد و مدام داد سخن می داد و از مدرسه چند روزه رفته ش اونقده با آب و تاب می گفت که حوری پر از غیض شد و تو خودش نالید: دختره انگار صد ساله رفته دانشگاه! همچین شاخ و برگش میده که آدم حیرون می مونه.

محبوبه محو جمال طاووس بود و مرتب واسش صلوات می فرستاد: «هزار الله و اکبر جونم، پیرشی عزیزم.» بعدش رو به خانوم آقا کرد: «عمه خانم چه شیرینه این دختر، عین نقل بیدمشک می مونه.»

خانوم آقام لبخندی زورکی زد و سر تکون داد: «آره، خدا رحمت کنه مادرش رو که این روزا رو ندید و رفت تو سینه قبرستون خوابید.»

یادآوری بانو غم تو دل طاووس آورد و نطقش واسه چند دقیقه ای کور شد و آرام گرفت. میدون افتاد دست حوری. خودش رو سر داد و به ملیحه نزدیکتر شد: «خب خانوم خوشگله، حالا که دیپلم گرفتی می خوای چیکار کنی؟» ملیحه آرام لبای قرمزش رو از هم باز کرد: «هنوز نمی دونم.» حوری حرف تو دهنش گذاشت: «کار که داری، همه درس می خونن برن سر یه کاری.» بعدش به شوخی گفت: «شوهر می کنی میری خونه بخت.»

تن ملیحه لرزید و گفت: «هنوز خیلی وقت دارم. کی به فکر شوهره!»

طاووس که دید حوری با ملیحه گرم گرفته، خواست از معرکه عقب نمونه. سر چسبوند تو گوش گلی که کنارش نشسته بود و گفت: «یه کمی خودت رو سر بده و به حوری نزدیکتر شود ببین چی میگه. مارمولک زیر گوشی حرف می زنه.» گلی با فشاری که به پهلوش آورد ساکتش کرد. چند لحظه بعدم خانوم اومد و همه به احترامش از جا بلند شدن و دعا شروع شد. طاووس امن یجیب و مستر اذا دعا و یکش و فسو رو از همه بلندتر می گفت و واسه رسیدن به ماهان دعا می کرد. همدم خانوم پل پل اشک می ریخت و واسه نمازایی که تو جوونی نخونده بود، از خدا طلب مغفرت می کرد. خانوم آقام یه ریز نذر و نیاز می کرد که پسرش دوماه خونه تیمورخان بشه تا اون رو سکوی خانومی که الان نشسته بود باقی بمونه. خلاصه هر کی حاجتی داشت، گلی هم از این سفره نیاز داشت: یا ابوالفضل، اگه زن خونه ناصر بشم، هر سال تولد حضرت ابوالفضل یه کیلو شیرینی دم مسجد پخش می کنم.

شب شده بود و خونه دایی شمس با اومدن مردا حال و هوای دیگه ای گرفته بود. دخترا تو آشپزخونه اونور حیاط می پلکیدن و گلی هم کمک محبوبه غذا می کشید. طاووس مدام از پنجره اتاق رو به رو دید می زد شاید سایه ای از ماهان ببینه. ملیحه فهمیده بود و دم نمی زد. گلی هم دل تو دلش نبود که قد و بالای ناصر رو یه دم ببینه. محبوبه چادرش رو سرش کرد و به گلی گفت: «تو پلورو بکش جونم، من برم دم اتاق مردا و بگم یکی بیاد کمک.» گلی واسه خاطر دل طاووس گفت: «چرا لقمه رو بیچونیم و بذاریم دهنمون! هر کدوم یه چیزی دستمون می گیریم و می بریم پشت در. سرد میشه و از دهن می افته.» طاووس می خواست دهن گلی رو ماچ بارون کنه و با چشمش واسش ماچ فرستاد. محبوبه هم خندید: «آره کاکو، عقل تو بیشتره.» دیس پلو و حلوارو تو یه مجمع گذاشتن و کاسه آش رشته رو هم طاووس و ردا داشت که محبوبه زد تو صورت خودش: «خدا مرگم بده جونم. شما مهمونین.» طاووس گوشش بدهکار نبود. کاسه رو و ردا داشت. «مهمون و غیرمهمون نداره، نذر ابوالفضله صواب داره.» هر کی یه چیزی دستش گرفت و همه خندون رفتن پشت در اتاق.

محبوبه گوشه چادرش رو به دندون گرفت و صدا کرد: «آقا شمس، آقا شمس.»

وقتی دایی شمس در رو باز کرد و اون وضعیت رو دید، از خنده ریشه رفت و رو کرد به بقیه مردا: «خانوما دلشون به حالتون سوخت و جور کشیدن.»

محبوبه مجمع رو زمین گذاشت و سفره رو به دایی شمس داد که تیمورخان هم تندی به ناصر گفت: «پاشو بابا سفره رو بگیر و بنداز.» در چهارتاق باز بود و چشم طاووس که به ماهان افتاد، خود به خود چادرش پس رفت و گیره های براق موهاش پیدا شد. لباس رو قلوه ای کرد و با ناز و ادا کاسه داغ آش رو زمین گذاشت. ناصر ببر و بیار می کرد و

ماهان کمکش بود. ملیحه ساکت و تو خودش بود و حوری از دلبری طاووس تو لب بود. وقتی ناصر چیزایی رو که دست گلی بود گرفت، به نگاه تیزی بهش انداخت که تا بن جیگرش تکون خورد و رنگش عین اسمش گلی شد. طاووس واسه جلب توجه بیشتر شروع کرد به فوت کردن به دستاش که تیمورخان با علاقه زیادی گفت: «قربون اون دستای کار نکرده ت برم بابا، آقا ابوالفضل نگهدارت باشه.» تیمورخان اینارو گفت ولی چشم از محبوبه ورنمی داشت جوری که محبوبه هم فهمید و رنگ به رنگ شد مخصوصاً وقتی تیمورخان گفت: «زحمت کشیدین محبوبه خانوم، ایشاءالله تلافی کنیم. سفره عروسی تو این خونه باز بشه.» اونم به ایشاءالله بلند گفت و در رو بست. حوری تو دلش گفت: خدارو شکر دکتر محل هیچ کدوم نداشت، شایدم تو یه دل و دو دلبر گیر کرده و داره استخاره می کنه. بعدشم خودش به خودش خندید: از این پشم هیچ کلاهی نصیب تو نمیشه، بی خودی فتنه ننداز.

چند روزی گذشت...

ناصر با یه بغل میوه اومد تو و یه راست رفت تو آشپزخونه. گلی از دیدنش وارفت و یه سلام هول هولکی کرد و میوه ها رو گرفت: «زود اومدین چیزی شده!»

ناصر لبخندی به صورتش پاشید: «اگه از دیدن ما بیزاری میریم و دیگه آفتابی نمی شیم.»

گلی با دست به صورتش زد: «لال بشم آقا ناصر.»

«قرار خواستگاریه امشب. حاج ناصر و زن و بچه ش دارن میان خواستگاری طاووس. ننه م بفهمه موهای سرش سیخ میشه. ما برمی گردیم حجره تا برق سه فاز ننه خشک مون نکنه. زیر پرچم آقا دایی باشیم شانسنش بیشتره.» ناصر اینارو گفت و فرزی رفت و گلی رو مات جا گذاشت.

خدا به خیر بگذرونه. کاش می شد بگم دل دختره جای دیگه ست، زحمت نکشین. ولی کو جرأت! میگن از جیک و بوک دختره باخبره یا داره تخم نفاق میذاره و تک و دو می کنه زیر پاشون رو خالی کنه. بهتره خودشون سنگ رو یخ بشن. این دختره خناس حوری هم سیا بشه. خوشم میاد باشم و ببینم چه فورمی تو لب میشه، هر چند روش به سنگ پای قزوین گفته زکی.

همه دور هم جمع شده بودن و بساط چای و میوه و شیرینی به راه بود، فقط خانوم آقا چنان سگرمه هاش تو هم بود که کورم می فهمید چه دردی داره. مخصوصاً از اینکه ناصر باهاشون بگو بخند می کرد، داشت دق سرد می کرد و تو دلش می گفت: ا، ا، ا، نیگا کن پسره شده مجلس گرم کن، یکی میگه و یکی میشنوفه، گل میده و گل میگیره. شانسن خوابیده منه دیگه، اگه از آسمون آش بیاره، خانوم آقا قاشق نداره. تو همین موقع تیمورخان رو به ناصر کرد: «بابا پاشو بگو طاووس یه سینی چایی بیاره.»

صدای خانوم آقا عین شیپور عزا دراومد: «اون کی از این کارا کرده؟ بگو گلی بیاره.»

همدم خانوم هاج و واج نیگاش کرد و خندید: «عمه خانوم مام می دونیم طاووس خانوم دست به سیاه و سفید نزده و همیشه ناز دونه بوده! ولی این یه سنته دیگه.»

خانوم آقا ساکت شد و ناصر رفت بیرون. خانوم آقا به حشمت که شیرینی گنده ای تو دهنش گذاشته بود نیگا کرد و از حرص با خودش گفت: ماشاءالله به این اژدها نه اشتها، دوماذ نشده دولپی داره می خوره.

از گلی اصرار و از طاووس شونه بالا دادن: «گور پدرشون، باید می دونستن من دلم جای دیگه بنده. عشق مثل قمار و عاشق ترس از قمار نداره. زیادم بهم فشار بیان، میرم و همه چیز رو می ریزم رو دایره. آقا جونم خاطر خواه بوده و حتماً درد منو می فهمه.»

گلی التماسش کرد: «عزیزم طبل کینه زن، خودتو سرزبون ننداز، خامی نکن. یه چایی بیر کوفت زهرمار کنن، آسمون که به زمین نمی چسبه! فرض کن فقط مهمون.»

بغض عین سوزن تو گلی طاووس فرو رفت و سرش رو بلند کرد: «خداجون. به کجای دنیا برمی خورد اگه جای این آکله گرفته ها آقا فرنگیه قدم رنجه می کرد، اونوقت منم دو تا پا داشتم مال گلی رو هم که خیلی تر و فرزه قرض می گرفتم و چایی می بردم.»

گلی خنده شو خورد و گفت: «دختر کفران نکن که خدا سر خشم میاد و دودمان آدم به باد میره. این حوری رو می بینی، آرزو داره یکی چکش به در خونه شون بزنه ولی آدمی پیدا نمیشه.»

طاووس از لجش غرید: «مگه از دیوونه خونه فرار کرده باشه. گربه خونه آدمم که میو میو می کنه باید خوشگل باشه. من اگه مرد بودم و از بی زنی هوار هوار می کردم، سراغ حوری نمی رفتم.» بعدشم سینی چایی رو با غیض برداشت و زلفه اش رو از زیر چادر با دست بیرون کشید و رفت.

گلی پقی زد زیر خنده: یکی نیست ازش بپرسه اگه نمی خوای چرا دلبری می کنی؟ بیچاره حشمت! دلبری تو ذات این دختره ست، چه کسی رو بخواد چه نخواد.

طاووس سینی چایی رو می چرخوند و حوری بر و بر نیگاش می کرد و حسرت پیراهن تافته شو می خورد و سینه ریزی که تو گردن خوش فورمش بازی بازی می کرد. سینی رو جلوی ناصر گرفت و اونم سرش رو پایین انداخت و یه دست شما درد نکنه گفت. وقتی جلوی حشمت رسید، دل تو دل حشمت نبود، انقده دستش لرزید که چایی ریخت رو شلوارش و طاووس پقی زد زیر خنده. حشمت عین لبو قرمز شده بود که تیمورخان به دادش رسید: «عیبش نیست پسر، هر کی بخواد زن بگیره اول کاری دستش می لرزه.» با این رفع و رجوع خنده به لبای حشمت اومد و خانوم آقا زیر لب گفت: زهر هلاهل بخوری و لال مونی بگیر.

چند دقیقه ای طاووس کنار پدرش نشست و رفت. بیرون در نفس راحتی کشید: همه رو مار می گزه، منو خر چسبونه. پسره عین سریش به من چسبیده. آه بلندی کشید: دلم با هر بهونه ای شور می زنه، انگار همه جمع شدن تا تموم بهونه هارو روونه دل عاشق من کنن. نکنه قاپ آقا جونم رو بدزدن و بعله بگه و منو بذاره تو منگنه! فقط از دیدن قیافه خانوم آقا دلم خنک شد. دو متر و نیم زبونش چادر شده بود واسه خاله ش و لال مونی گرفته بود و دیگه عین قاشق نشسته نمی اومد وسط.

خانوم آقا با خلق تنگ و پر کینه دست زیر چونه ش گذاشته بود و دل و دماغ بد و بیراه گفتنم نداشت. چنان به ناصر بخت برگشته زل زده بود که ترسید: «ننه شناختی؟»

خانوم آقا یهو ترکید: «آره ننه، این گرگ با گله آشناست. یکی نصیحت گوش کن نیست که خونه باباش عین شمس العماره باشه و ارث پدری شو بشینه و بخوره که اونم اگه کوه باشه، پاش بشینی تموم میشه. شکر خدا که آقات وقتی

مرد پول کفن شو هم خان داداشم داد. من بدونم تو بالای چی پاپس کشیدی خوبه ننه. دختره رو می خواستی، توپ داغونش نمی کرد. چی شد عشقت ترکید!

«ننه هر چی خاک آقامه، عمر تو باشه. ما از اولم پاسوز نبودیم تو مارو تو منگنه گذاشته بودی. ما درسته که جیب

مون خالیه، ولی زمین نمی خوریم و جلوی همه مشت میشیم.»

«خبه، خبه، مشت خالی به درد عمت می خوره.»

«تق تق کیه؟ من گدای دوره گردم اومدم دورت بگردم.»

«برو اینو واسه اون دریده ای که لقمه گرفتی بخون.»

ناصر دراز کشید و شمدر رو سرش کشید و خودش رو به خواب زد.

روز جمعه ای حشمت از صبح با سر و صدا همه اهل خونه رو زابرا کرده بود و حوری بیشتر از همه غر می زد: «عشق

این دختره طاووس خواب از سرش پرورده. خوبه که جواب درست و حسابی هم نگرفته و گرنه پشت بوم رو

روسر مون خراب می کرد. یه جمعه داریم اونم شد پادگان سربازا که صبح زود بیدار باش میدن.»

حاج نصرت هن و هن کنون و دست و رو شسته اومد تو: «دختر سحرخیز باش تا کامروا باشی. آدم که صبح زود بلند

میشه رنگش سرخ و سفید و خوشگل میشه.»

حوا می فرفری خودش رو انداخت تو بغل باباش: «آبجی حوری واسه اینکه زود بلند همیشه خوشگل نیست.»

حوری بهش براق شد: «تو نیم وجبی دیگه خفه شو.»

همدم خانوم که سفره صبحونه رو می چید صداش دراومد: «حالا اون یه چیزی گفت، بچه ست دیگه.»

حوری صدا بلند کرد: «حتماً یکی گفته که این شنیده.» حوا مات شده بود و ترسیده بود: «آبجی راست میگه، طاووس

خانوم سر سفره به گلی گفت.»

غوغایی تو دل حوری به پا شد: «نه اینکه همه واسش می خونن نقل و نبات آورده، از اون خوباش آورده! خوبه که مو

طلائی رو دستش بلند شده!»

حاج نصرت حرف رو قیچی کرد: «حشمت داره لونه کفتر درست می کنه. میگه آمد داره. بذار سرش گرم بشه.

عیبش چیه، سیگار که دود نمی کنه، یه حیوونی رو آب و دون میده.»

حوری بل گرفت: «گل بود به سبزه نیز آراسته شد. از این به بعد همه با انگشت نشونمون میدن و میگن خواهر اون

کفربازه ست.» با اخم حاج نصرت حوری هم خفه خون گرفت.

طاووس بی صدا به حرفهای پدرش گوش می کرد: «آره، تو خودت می دونی عمر منی. با تمام دنیا عوض نمی کنم.

ولی بالاخره ما که عمر نوح نداریم. مادر خدایا مرزت که آرزو به دل رفت، ولی ما دلمون می خواد تورو تو لباس

عروسی ببینیم و دلمون قرص بشه که جات امنه و دلت خوشه. می دونم به ناصر دل نمیدی واسه همینم با اینکه خب،

آبجی زاده مونه و بدمون نمی اومد دومادمون بشه، ولی حرفش رو نزدیم و پا رو دل آبجی مون گذاشتیم. ولی پسر

حاج نصرت کم کسی نیست بابا. باخبرم که خیلی ها واسش دندون تیز کردن. هم خوش بر و بازوئه، هم باباش مال و

منال داره و اسم و رسم داره. هنوزم جواب قرص و محکم ندادم و گذاشتمشون تو آب نمک، نه این ور نه اون ور. می

خواستم بدونم تو چی میگی!

طاووس با هر کلمه ای که از دهن تیمورخان درمی اومد، انگار زخمه ای به دلش می کشید. یاد ماهان آتیش به دلش انداخته بود. سرش رو پایین انداخت تا پرده اشکش با چشمای باباش پاره نشه و با صدای بغض آلود گفت: «من می خوام پیش شما بمونم.»

تیمورخان خنده صداداری کرد: «کی گفته از پیش من بری؟ دوماً من دوماً سرخونه میشه - کور بشه چشمی که تورو یه روز نبینه. اگه مشکل اینه که حله.»

طاووس گر گرفته بود. به زحمت گفت: «می خوام درس بخونم.»

تیمورخان موهایش رو نوازش کرد: «باشه بابا، ما عادت داریم حرفهای نگفته رو بفهمیم، باشه بابا. نخواستن از درد بی درمون بدتره.» بعدش ساکت شد و رفت تو خودش.

طاووس با غصه از اتاق اومد بیرون و پشت به دیوار داد و اشکهاش سرازیر شد: من جلوی تیشه این عشق ریشه شدم. افسوس که من فقط از دل دیوونه خودم مطمئن بودم و خیال می کردم از دل اونم خبر دارم. اگه منو می خواست، عین حشمت پاشنه در خونه رو از جا می کند. بر آدم بد پیله لعنت وقتی تو نباشی.

فصل ششم

ناصر از تب می سوخت و خانوم آقا با لیوان جوشونده بالا سرش عینهو مأمور بی چوب وایساده بود: «پاشو پسر، اینو تا ته بخوری تا عصری حالت خوش میشه. سرماخوردگی پاییز از هر درد و مرضی بدتره.»

ناصر غرغر کرد و از این پهلو به اون پهلو شد: «حالا سر جدت ولمون کن. استخوونام داره از درد می پوکه، کمرم داره دهن واز می کنه، بذار راحت باشم. این زهرماری انقده تلخه که از فکرشم دلم آشوب میشه. نوبه قبل که به ضرب و زور خوردم، هنوزم که یادم میاد می خوام عق بزوم.»

خانوم آقا کنار تشک نشست: «ا، آخه اگه نخورده بودی از تو رختخواب بلند بشو نبود. زهر هلاهل که نیست، دماغت رو بگیر و سر بکش. خوبه کمرت درد گرفت تا بفهمی وقتی من می گفتم از بس تو این خونه واسه خاطر تو بانو رو بالا و پایین کردم کمتری شدم، چه دردی داره و یعنی چی؟ تازه هرچی بدبختی و ذلت کشیدم ریختی تو گونی و خالی کردی تو خوب. مردم پسر دارن، منم دارم. همه واسه خاطر دل ننه شون زن می گیرن و بی چون و چرا میرن تو حجله. دنیا دار مکافات ننه. دستم رو گذاشتی تو پوست گردو و طاووس شد آجی ت. شوهرم که کرد دیگه نه جای من تو این خونه ست نه تو. فعلاً لیه طاووس خانومم وقتی رفت خونه بخت، دیگه ما زیاتیم. اگه خان داداشم زن بگیره که دیگه زودترم باید بار ببندیم و مشت رو دل گشنه مون بکوبیم بریم تو اون هولوفدونی که اسمش خونه ست مثلاً.»

ناصر جلدی از جا بلند شد و لیوان رو از دست مادرش قاپید و تا ته به نفس سرکشید: «مثل اینکه زهر بخوریم بهتره تا سرکوفت.» بعدشم خوابید و پتورو رو سرش کشید.

خانوم آقا لب و لوجه ای کج کرد و گفت: «چه گرفته گیری داره خدا عالمه که به گربه محله ش و هفت کوچه اونورترش همیشه گفت پیشت.»

عصر پنج شنبه بود و سر بازارچه تیمورخان داشت لیمو شیرین می خرید تا به عقیده خانوم آقا باعث بشه ناصر از رختخواب بلند بشه که یهو چشمش به محبوبه و ملیحه افتاد که هر دو چادر به سر از روبرو می اومدن. یهو پاش به زمین چسبید و دو تا چشم داشت دو تا قرض کرد. صورتش رنگ خون شد و شاهرگش تیر کشید. لیموهای سوا

کرده رو که داشت تو پاکت میذاشت رها کرد و جلو رفت: «سلام محبوبه خانوم.» محبوبه با خنده جواب داد و ملیحه سلام با محبتی بهش کرد. تیمورخان از این استقبال بال و پر گرفت و روش باز شد: «اقور بخیر، کجا پیاده؟» محبوبه چادری بالا و پایین کرد: «والله دلمون گرفته بود گفتیم شب جمعه ای بریم شاه عبدالعظیم. شیراز که بودیم شاه چراغ دلمون رو واز می کرد. نخواستیم خواب آقا شمسارو بهم بریزیم. هیچ وقت ماشین نداشتیم که عادت کرده باشیم.»

انگار تمام دنیارو به تیمورخان داده بودن. تیز و بز گفت: «عجب تصادفی، اتفاقاً ما خیال داشتیم بریم سر قبر بانو ابن بابیه، از آنجا تا شاه عبدالعظیم چند قدم بیشتر نیست. شام اگه منت بذارین و سر قبر بانو فاتحه ای بخونین، شب جمعه ای میت رو خوشحال کردین. فاتحه اهل قبور ثواب داره. شمارو می رسونم. برگشتن هوا زود تاریک میشه، خوبی نداره تنها برگردین، مخصوصاً که شبا گرسنه ها واسه یه پول سیاه دست به هر کاری می زنن. دور از جون شما، روم به دیوار، آبروی آدم که ریخت، جمع نمیشه، عین آب رفته. شام که غریب نیستین، همساده از قوم و خویش نزدیکتره. سوار شین، من خودم می برمتون و سلامت برتون می گردونم.»

حشمت سر پشت بوم کنار قفس کبوترانشسته بود و یه کبوتر سفید رو تو دستش گرفته بود و باهاش درددل می کرد: تو اسمت طاووسه، یادت که نمیره. از خیلی وقت پیش با دیدن چشمای سیات چنان بند دل مالرزید که هیچی، چهار ستون تمنوم ترس ورش داشت. ما شدیم غلام اون چشمای سیات. اینارو که روم نمیشه به آقام بگم، داداش بزرگترم ندارم که سفره دلمو جلوش وا کنم. تو خیلی خوشگلی، اونم خیلی خوشگله. کاش داشتن اونم مثل داشتن تو آسون بود، اما اون لاکردار دلش خریدنی نیست. بالاخره ما نفهمیدیم مارو می خواد یا نه. یه دفعه با ما هم طبقه ست و ناز و ادا میاد، وقت دیگه اون تو طبقه اول بهشته و ما تو طبقه هفتم جهنم. دوست داشتن زیادی هم راستی راستی آدم رو گیر میندازه. چقد این می خوامت، خاطر خواتم، دوستت دارم تو دلم تلمبار شده فقط من می دونم و اونیه که بالا سر همه ست. زندگی مارو کرده دو به شک. عین یه لیوان چایی تلخ که با یه حبه قند میشه چایی قند پهلو و حال آدمو جا میاره. فعلاً که تلخ تلخه و قندش میشه چایی قند پهلو و حال آدمو جا میاره. فعلاً که تلخ تلخه و قندش پا به فراره، یعنی قسمت ما چیه؟ آهای روزگار، هر وقت خواستی بنویسی مواظب باش دستت کج نره و خطت خرچنگ قورباغه نشه که وقتی بذاری تو آفتاب راه بیفته. ما که حریف این دل سیرتی نشدیم، باهاش سر جنگ نداریم، نمی دونم واسه چی با دست خونی یقه مونو چسبیده و انگاری زنجیر پاره کرده! طوقی خوشگلم، برو به طاووس بگو دشمن شادم نکن و بعله رو بگو تا هفت شبانه روز واست عروسی بگیرم و دادار دودور راه بندازم. این دکترم عین خرمگس معرکه پرید وسط، یه پا این ور و یه پا اونور. نه گذاشت و نه ورداشت، گند زد به زندگی ما و با اون تابلوی رنگی مطبش شد رقیب گردن کلفت. حتماً موقع تقسیم که بشه میگن این اسب چموش که تیز و بزه مال اون و این سگ لنگ واقی هم مال تو. ببینیم کدوم خوب میتازین. با صدای بلند همدم خانوم طوقی رو ماچ کرد و تو قفس گذاشت و در رو بست.

محبوبه با یه سنگ کوچیک به سنگ مزار بانو می زد و بلند فاتحه می خوند. تیمورخان محو صداش بود و جیک نمی زد. همچین نیگاش می کرد که انگار فرشته آسمونیه و تازه فرستادنش زمین تا دوی درد دل عاشقش باشه. ملیحه که ناظر نگاه های پر حسرت تیمورخان بود، ماتش برده بود و سردرنمی آورد که این مرد چه رابطه ای با مادرش

داره. تا جایی که یادش می اومد، از مادرش خطایی ندیده بود و واسه تیمورخان هم احترام خاصی قائل بود. محبوبه سر برداشت و آه بلندی کشید: «خدا رحمتش کنه، وقت رفتنش نبود کاکو، تو کار خدا دخالت کنیم غیظش می گیره. ولی کاش بهمون بگه چرا یکی رو بی موقع میبره و یکی رو بی موقع میذاره.»

تیمورخان به خودش اومد. رو دو پا نشست و چشمهایش رو بست و فاتحه ای خوند و زیر لب گفت: خدا رحمت کنه، دستت از دنیا کوتاهه ولی میگن دعای مرده خوب می گیره. یه دعایی بکن که سر پیری مام دل شاد بشیم، آخه دل ما گونی برنج نیست که با جوالدوز بدوزمش! یه عمری حسرت به دل اون خدایامرز بودم، حالا انگاری جلو چشممه. بانو، تو رو ارواح آقات پادرمیونی کن که این دفعه آواره نشم. این چند صباح رو با آبرو زندگی کنم. خودت خوب می دونی که هیچ وقت با تو زیر یه سقف زندگی نکردم، خودم بودم و دلم نبود. یه زمونی تو تهرون چند تا دروازه بود و ما دروازه بون. کسی از ترس ما جم نمی خورد. عشق بین ما چی ساخت، یه مرده زنده نما. نذار شیرینی این عشق بیات بشه. دل ناگرون نیستم، می دونم انقده خانومی که وساطت می کنی وگرنه دیگه سر و ته این زندگی دوزار نمی ارزه که واسه خاطرش سینه سپر کنم.

تیمورخان با چشم نمدار سر بلند کرد و محبوبه با دیدن نم چشمش با دلسوزی گفت: «خدا صبرتون بده، همه مون رفتنی هستیم فقط نوبه به نوبه.»

هر سه سوار ماشین شدن و راهی شاه عبدالعظیم. محبوبه جلو نشسته بود و ملیحه عقب. تیمورخان از شور دلش نمی دونست گاز و ترمز کدومه.

گلی داشت از غصه ناصر دق می کرد: خداجون درد و بلاش رو بریز به جون من. خانوم آقام که انگار با من دشمن خونی و قاتل جونیه. از ترس اینکه نفهمه و عین آلهاک دیو رو سرم هوار نشه، حرفهام فقط شده ماشاءالله و ایشاءالله و الحمدالله. می ترسم یه چیزی از توش دربیاره و از کاه کوه بسازه. خدایا کی میشه عروسی به کوچۀ مام برسه؟ نور به قبر خانوم جانم بباره، اگه بود اقلکن یه پشت و پناهی داشتم. حالا رفتم زیر بلیط کی...؟ اگه بفهمه پسرش منو می خواد، تا اون دنیام دنبالم میاد تا یقه مو چاک بده. گاهی همچین تو چشمم زل می زنه انگار ارث هفت جدش رو خوردم. بیچاره من، به خیالش روزگار ما سفید سفیده می خواد سیاش کنه. هنوزم بخت باهام یار بوده که زیر رکاب طاووسم، والا شاید پیشتر از اینا زیر آبم و زده بود. همین جوری که تو خودش بود آش برنجی که واسه ناصر درست می کرد سر رفت. با دست به صورتش زد: خدا مرگم بده. که هیکل نتراشیده و نخراشیده خانوم آقا تو چهارچوب در پیداش شد و همچین خرناس کشید که یه فوتش منقل رو خاموش می کرد: «سر از خودت نیست دختر، مثلاً داری آش درست می کنی. تمام لعاب برنجش رفت، دختره سر به هوا.» بعدش بی هیچ سؤالی آش رو هم زد و بلند بلند گفت: «لال بشم خداجون نفرینش کردم. نکنه بچه م ورپیره؟» رو به گلی کرد: «آخه پخت خودش رو می خواد به خورد من بده. تموم این بکن و نکن ها به آخرت خیر ختم میشه که من میگم. اگه تموم دنیا بخواد، باز من میگم نه. اگه سرم به سنگ لحد بخوره، به این دختره که نمی شناسم چه آکله ایه، رضایت نمیدم. اگه منو رو تخت مرده شور خونه ببینه و عربده بکشه، باز دلم رضا نمیده. سر این دعوا مون شد. آخر هر دعوایی هم آشتی کنونه. بعد از کلی کفش پاره کردن، یه عمری پاسوز بانو شدم که طاووس عروسم بشه. حالا یه کاره یه سلیمته از راه رسید و چونون قاپ شو دزدیده که حرف من گیس سفید رو گذاشت زیر قالی و نشست روش. من پخت امسال باشم یا سال دیگه نمی دونم. واسه خودش تنگ و تا می کنم. انگار با ضایع کردن من حال می کنه. مادرم دیگه، ولی هیچ مادری از بن

جیگرش بچه شو نفرین نمی کنه. بلاگردونش بشم، دختر الهی دست به خاکستر بزنی طلا بشه. طاووس رو نصیحت کن که باهاش مهربون باشه. شاید بچه م از پشت چشم نازک کردن و ناز کشیدن خسته شده که پاپس کشیده و گنده دماغ شده. من فقط توپ اومدم. یه دفعه دیگه م دست به دامنتم شدم. تو جیک و پیکشو خوب بلدی، نرمش کن به ناصر بعله بگه و قال قضیه رو بکنه. نمی دونم چرا این پسره یهو آشنا گریز و غریب پرست شد. اون زنیکه خبر نداره ناصری که الان به اینجا رسیده، از کفایت من و از سخاوت داداشمه. والا زندگیش یازده به یازده دو سو باخت بود.»

چشمای گلی سیاهی می رفت و انگار گوشش حرفهای خانوم آقارو نمی شنید و ید و بیضایش رو هم نمی دید. سری تکون داد و تو دلش گفت: انگار حکم شاهه که یه شبه همه کلاشونو عوض کنن و زنا چادر از سرشون وردارن. نفرین گربه سیا هم نمی گیره. آدم بی گناه کارش به مو می کشه، ولی پاره نمیشه. موقعی که حساب پاکه، از محاسبه چه باکه! یهو به خودش اومد: «باشه، حتماً میگویم. ولی شما که بهتر می دونین طاووس چقدر خودرأی و لجبازه. وقتی خوبه یه گربه نازنازیه و وقتی لج می کنه یه پلنگ درنده ست. ولی خداییش خود ناصر آقا بهتر می دونه چه کنه.» خانوم آقا غرغرنون از در بیرون رفت و با خودش گفت: اونم که خره، آخه خریدت نه تنها علف خوردنه. بدبختی و خریدت تنگ هم چسبیدن.

طاووس از کلاس بیرون اومد و قدم زنون می رفت طرف خونه. از اینکه ناصر تنهاش گذاشته بود، سر خوش بود ولی از اینکه زیر پای گلی رو رفته بود و به بهانه کار خونه واگیرش کرده بود، دلش گرفته بود. خیلی وقت بود که چند روز درمیون می تونست از خونه گریزی بزنه. آخه تنها همدمش بود و رازدارش. با خودش غرید: مرده شورش بیره. حیف مرده شور که دستش به اون ریش و سیل عمه خانوم برسه. میگوین چاه نکن به کسی، اول خودت دوم کسی. تلافیش سر پسرش دراومد. ایشاءالله گوشت تنش بچسبه به رختخواب، درد بی درمون نصیبش کن. بارون تند یهو رو زمین ضرب گرفت و طاووس زیر طاقی دکونی پناه گرفت و رفت تو خودش: چرا عشق دردی که می سوزونه، داغون می کنه ولی نمی کشه! هی گلی بهم میگه احتیاط کن. احتیاط مال زنای معمولیه، من پر از عشقم، معمولی نیستم. واسه همین سر از خودم نیست. بارون لباس سیاه آسمون رو عین غربال سوراخ سوراخ می کرد و به زمین شلاق می زد: کاش بارون غم و غصه های منو بشوره و با خودش بیره. رعد و برق یهو آسمون رو خط خطی کرد و طاووس ترس تو دلش افتاد. کم پیش اومده بود تنها بیرون از خونه باشه. به خودش دلداری داد: چه شب بد استقبالی شد، ولی من خوش بدرقه ام. چراغ این دکون که روشنه، بالاخره دل یکی شور میزنه و راه می افته میاد دنبالم. همین یه راهم بیشتر نیست، پیدام می کنن. هنوز تو لب بود که قد و بالای ماهان رو از دور دید که زیر چتر بزرگ و سیاهی در حرکت بود. دلش همچین گرپ گرپ کرد که دستة هونگ سنگی گلی وقت گوشت کوبیدن واسه کوفته نمی کرد: خداجون هزار تا ماچ از همین پایین، از زیر بارون. گاهی زود رسیدن خوب نیست، آدم باید دیر برسه تا یه کسای رو ببینه. خداجون واسه یه دفعه عقربه های ساعت روزگار رو نگه دار. واسه چی ساعت روزگار مریض نمیشه. سرما نمی خوره، تب نمی کنه؟ ماهان دیدش و قدمهاش رو تند کرد و طاووس با خودش گفت: این حرفها دیگه ریش درآورد، به فکر دل بردن باش، همیشه شعبون یه دفعه م رمزون. همیشه اون دختره شیرازیه دوش به دوشش بود، امشب من. بعضی ها تو تاریکی بیدارن و بعضی ها تو روشنایی خوابن. تاریکی واسه من قند مکرر شد، کاش همیشه تاریک باشه.

ماهان با سر سلامش کرد: «چطوری شما تنهایی، اتفاقی افتاده؟»

چشمای سیاه طاووس تو تاریکی برق می زد. چادرش رو یواشکی سر داد عقب و با ناز گفت: «یکی افتاده تو رختخواب و آقا جونمم نمی دونم کجاست. انگار همه ازم بیزار شدن و تنهام گذاشتن.»

«اختیار دارین طاووس خانم. تیمورخان آدم بی خیالی نیست، حتماً چیزی پیش اومده. من شمارو می رسونم، فقط یه چتر بیشتر ندارم.»

چتر رو طرفش دراز کرد: «مال شما، مهم نیست من خیس بشم.»

بند دل طاووس پاره شد: «وا... چه حرفها، چتر حق شماست، من چادر دارم و کمتر خیس میشم.»

ماهان لبخند مردونه ای زد: «به کمی مهریون تر راه بریم، هر دو از خیس شدن نجات پیدا می کنیم.»

هر دو در سکوت کنار هم راه می رفتن. تو دل طاووس غوغا بود. آنقدر قربون صدقه شونه های پهن ماهان رفت که دلش ضعف رفت.

ماهان از سکوت خسته شد و گفت: «خوب کاری کردین درس رو دارین ادامه میدین.»

طاووس رنگ به رنگ شد: «یه روزی بالاخره سر آدم به سنگ می خوره.»

ماهان کج شد و با نگاه نافذش تو دل و جون طاووس سرک کشید: «شما همین یه عیب رو داشتین، خوبه که به فکرش افتادین.»

طاووس احساس می کرد از این تعریف پر درآورده و رفته بالا و دنبال فرشته ها می گشت. خندید ولی تو دلش گفت: بی عشق نیم ارزن امیدواری نیست. سرش رو بالا گرفت و شونه بالا داد: «آخه فکر می کردم بابام چیزی واسه م کم نذاشته، بچه بودم دیگه.»

ماهان بلند بلند خندید و با خنده هاش آجرای دیوار دل طاووس یکی یکی شل شد: «خوبه، حالا بزرگ شدین.» به نظر طاووس تو حرفهاش هزار تا دوستت دارم گفته بود. خودش رو تو لباس عروسی دید و به چشمش اومد که بارون داره واسش بوق بوق می کنه. به خیابون التماس می کرد به آخر نرسه، آرزو کرد کاش خونه شون آخر دنیا بود. خواست ساکت باشه. از دایمی شمسا پرسید و منظورش فضولی واسه مهمونای شیرازی بود که به مقصودش رسید: «دایمی خوبه، محبوبه خانم و دخترش هم رفتن زیارت، آخه شیرازی ها نمی تونن دل از شاه چراغ بکنن. به شاه عبدالعظیم راضی شدن، منم دست تنها گذاشتن. خب خدا شمارو رسوند تا شاید یه کمی از زحمتهایی که به تیمورخان دادم جبران کنم.»

طاووس زیر لب دعا می کرد: خداجون زبونش رو نرم و دلش رو واسه من گرم کن. فقط واسه خودم. بعدش بلند و با غیظ گفت: «خیلی مرید شاه چراغن، برگردن شیراز، راه بازه و جاده دراز. یعنی با قل و زنجیر نیگرشون داشتین!»

ماهان جا خورد و حرفشو تصحیح کرد: «اینجورام نیست، ما خودمون دوست داریم باشن. ولی خب، هر کی تو شهر خودش راحتی. اگرچه همه چیز عاده، به اینجام عادت می کنن.»

طاووس دلخور شد و دیگه هیچی نگفت. ولی با خودش گفت: سند دلمو شیش دونگ به نامت زدم، نذار کلاهدار از دستت درآرن. کاش شیراز زیر و رو می شد. به در خونه رسیدن و طاووس یهو چادر و از سرش انداخت رو شونه هاش: «وا خدا مرگم بده، آقا جونم به چادر من دل بسته و میگه سرت کن. اینم همه ش لیز می خوره و از سر آدم فرار می کنه.»

ماهان انگار یاد گذشته ها افتاد. آه کشید: «اتفاقاً چادر خیلی بهتون می‌آد. چیزی گنگ از مادرم یادمه، همیشه چادر سرش بود.» دیگه واقعاً عروسی طاووس بود و زنگ تفریح زندگیش. دستش رو رو زنگ گذاشت و خودشم فهمید چرا به بند فشار داد. و وقتی گلی سراسیمه دررو باز کرد، از دیدن اونا عین مهره شطرنج مات شد.

تیمورخان به زیارت بگی نگی کرده بود و گوشه ای وایساده بود و تماشاگر نماز محبوبه بود. ملیحه هم سر به ضریح چسبونده بود و درددل می کرد: یا شاهزاده عبدالعظیم، تو مقرب خدایی. تو راهی قدم گذاشتم که خلاصی نیست، نه دل دارم بشکنم. نه جون دارم فدا کنم، نه می تونم رها کنم. نه میشه بمونم، نه می تونم برم، کجا برم که اون تو لحظه هام نباشه؟ من دست خالی و رقیب در پی عشوه گری با دست پر. این عشق آتیشی بود به خرمن گره گره بدبختی ها و عقده بی پدری من. می دونم این خواستن به سقوط اخلاقیه، ولی دست خودم نیست. عشق همیشه سمج تر از اینه که آدم رو رها کنه. این شیطان درونی رو می خوام بکشم، ولی دستام توانایی نداره. من چه روزهایی بدون اشک گریه کردم تا غرورم سرپا باشه! عشقی پایداره که ناگفته بمونه. نسیم عشق خوش تر که نامرئی بمونه. نمی دونم تقدیر چی واسم رقم زده، ولی هرچی هست من پشت دیوار سنگی غرورم خیمه زدم ولو خیمه رو سرم خراب بشه. یاد خواجه شیراز افتاد و با خودش گفت:

یا وفا، یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب

بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند؟

محبوبه سلام نمازش رو داد: السلام علیکم و رحمۃ البرکاته. دستهایش رو از رو زانوهایش بلند کرد و دوبار تکون داد و گره زیر چونه روسری شو به کمی شل کرد: «ملیحه جان بریم کاکو که تیمورخان بنده خدارو از کار و زندگی انداختیم.»

خانوم آقا رفته بود حموم و طاووس تو اتاق خودش بود. گلی از این فرصت استفاده کرده بود و تنگ تشک ناصر نشسته بود و با چشم قربون صدقه ش می رفت. اونم قاشق قاشق سوپ می خورد و زل زده بود تو صورت گلی. بشقاب خالی رو داد دست گلی و گفت: «دیگه خوب میشم. آدم اگه زهرم از دست یار بخوره، شیرین عینهو عسله. بالاخره مرغ دل ما شد کبوتر حرم و جلد گلی خانوم. دیشب تا صبح پلک نزدم ولی حالا انگاری مریضی پر کشیده. آخه کار دل قانون سرش نمیشه. به عمری قانون ننه م بود و حالا قانون دل ما. هرچی هم کره مالی کرد، شد پوچ و ما زدیم به سیم آخر و آب پاکی رو ریختیم رو دستش و به دل سیر واسه عشقمون بوق بوق کردیم.»

گلی با نگرانی پرسید: «یعنی راستی راستی می خوای بهش بگی؟»

«آره بابا، حرف حساب که جواب نداره! فوقش عین کنیز کفگیر خورده قر می زنه، انقده که خودش خسته بشه. یا مارو عین سیرابی پخته قیچی قیچی می کنه، چه باک! اگه رو حرفم نباشم و ته دلت رو خالی از غم نکنم، مرد نباشم.» قلب گلی از خوشحالی عین قلب جوجه گنجشک می زد: «آقا ناصر تا وقتی نفس می کشم کنیزیتو می کنم.» صدای خنده ناصر بلند شد: «چرا کنیزی، خانومی بکن! آسیا به نوبت، حالا نوبت خانومیته.» بعدش با چشمای پر از عشق چپید تو چشماش.

خانوم آقا که از حموم دراومده بود، پشت در صدای خنده ناصر رو شنید و از اینکه خوب شده خوشحال در رو باز کرد و وقتی چشمش به خلوت اونا افتاد، کپ کرد و چشم غره ای به گلی رفت: «تو اتاق یه عزب خوییت نداره تنها باشی. وامیستادی من بیام.»

«نمی دونستم شما نیستین، وقتی اومدم فهمیدم. آش داغ بود گفتم حال مریض رو بهتر می کنه ایشاءالله.»
خانوم آقا به طور بوداری گفت: «التفات شما مایه دردسره.» گلی بی صدا و مظلوم از اتاق بیرون اومد و خانوم آقا عین شیر گرسنه غرید: «زنیکه به هر دری قلاب میندازه تا یه جا گیر کنه و وایسه.» ناصر از کوره در رفت: «پس حرمت این چند سال همخونگی کشکه؟ غریبه که نیست، یه بارم پاشو کج نذاشته طرف کسی.»
«زیر دیگ آتیشه، زیر آدمیزاد حرف. تو جوونی و جاهل. حالیت نیست. من گیس سفید می فهمم یه من ماست چقده کره داره. آدما اول دون می پاشن و بعد نقشه می کشن و بعدش عین کنه می چسبن. پی شو نگیر ننه. شکر خدا بهتری و فردا میری حجره.»

ناصر اخم کرد: «حرفت بودار بود، همه اول قُرم قُرم می کنن و بعد میگن...» پتو رو سرش کشید و دیگه حرفی نزد.
خانوم آقا مات شد و شونه بالا داد: «حالا تعصبش گل کرده. نکنه فکر کردی عروسیت می خواد با آبکش شربت بده! زن بیوه که دنبال شوهره خودی و غیر خودی نمی شناسه، عین کاسب محل که دنبال مشتری خوب می گرده و همیشه التماس دعا داره. این گلی دیگه اون گلی نیست، امسال وراى پارساله، بیخودی ولخرجی نمی کنه.» خودش خندید: «خبر نداره که یه جز جیگرزده دیگه دل و دینش رو برده! خوبه چند بار سفره دلمو جلوش واز کردم... آها... نکنه داره از آب گل آلود ماهی سفید می گیره؟ میگن لال بشه زبونی که بی خودی بچرخه.»

طاووس تو اتاقش از خوشی داشت غش می کرد. چشمش رو بسته بود و تو خیالش تو لباس تور عروسی کنار ماهان دست زیر بغل اون راه می رفت و وقتی گلی آروم در رو باز کرد و دیدش، هاج و واج شده بود: «چرا چشمتو بستنی و داری راه میری؟ دستت چرا زیر بغلته؟ نکنه عقل از سرت پریده؟»
طاووس چشمش رو باز کرد و قاه قاه خندید: «گلی تو آسمونم، نه رو زمین. کاش ناصر همیشه مریض باشه، اونم لاعلاج که هیچ وقت از تو رختخواب پا نشه. ننه سیاهپوششم واسه پرستاری کنارش بچسبه و انقده فضولی تو کار آدم نکنه و نشه پشت پا که آدم با سر به زمین بخوره.» گلی رو بغل کرد و ماچ کرد: «گلی، این خیابون رو که دکترو باهام اومد، اونم شونه به شونه، صورت و صورت، می خوام گل بارون کنم. اگه ناصر جنی سر پا بود، کی از این دلخوشی ها داشت؟ اگه از این خوش خرجی ها می کرد که ورشکست شده بود! فهمیده آبی از من گرم نمیشه، خودش رو زده به موش مردگی و مارمولک بازی. چه نقشه ای داره خدا میدونه. فعلاً که شکر خدا چشمش رو درویش کرده و فهمیده سلام علیکی با من نداره. می دونه من دزد دستش نمیدم چه رسه به دلمو.» طاووس از بس خوش بود، متوجه چشمای غم دار گلی نبود و مرتب حرف می زد: «بهم گفت چادر خیلی بهت میاد. می دونم منو می خواد، من صبر ندارم.»

دوستان عاشقم و عاشق زارم چه کنم

چاره صبر است ولی صبر ندارم چه کنم

گلی های های گریه رو سر داد: «تو این وانفسا همه سنگ خودشونو به سینه می زنی، تو هم بزنی، خیالی نیست. منم ساخته شدم تو این دنیا زیر دست و پای این و اون بپلکم و دم نزنم.»

چشمای طاووس گشاد شد: «چی شده؟ اون ناصر جنی خارخاسک چیزی بهت گفته یا اون ننه عجزه ش رسماً افتاده به یاوه گویی؟»

صدای گریه گلی بلندتر شد: «چرا من کسی رو ندارم که واسش حرف بزنم؟ دلم داره می ترکه.»

طاووس نازش کرد: «بُغ نکن. تو کی دنبال همدم گشتی و من نبودم واست آستین بالا کنم و دو زانو جلوت بشینم؟ میگم کی شکر زیادی خورده برم بزنم تو گوشش عین اعلامیه بچسبه به دیوار.»

گلی از گفته ش پشیمون شد: «ولش کن، شب درازه و قلندر بیدار.»

طاووس اخم کرد: «تو دنبال قلندر می گشتی، من قلندر. این تن بمیره حرفتو قورت نده. امشب من قد تمام عمرم خوشم خرابش نکن، دیگه حالم بهم ریخت.»

«نه گلم، می خوام برم تو آشپزخونه کار دارم.»

گلی با صورت خیس اشک بلند شد و طاووس دستشو کشید: «ابریشم که رو آتیش نداری! مشورت بد چیزی نیست.»

هالو هم گیر نیاوردی که فکر کنم هیچی نبوده و اشکهاش واسه خیراته! تو قد این حرفها نیستی که از من چیزی رو

قایم کنی. یاالله لب باز کن وگرنه خودم رو از بهار خواب پرت می کنم و خونم گردنت می افته، یا خودم میرم سراغ

این آویزونا. گوشت تنم از دست این تیر و طایفه ریخت.»

گلی از اونجایی که طاووس رو می شناخت، می دونست نمیشه سرش شیره مالید. توکل به خدا کرد و سرش رو با خجالت پایین انداخت و ناخن جوید.

«یاالله، چرتکه ننداز. دلواپسم کردی.»

اما بشنویم از حال و روز تیمورخان. وقتی زنها رو پیاده کرد، طاقت خونه رفتن نداشت. یه سره رفت کنار یه جوب

بزرگ و پیاده شد و دو زانو نشست و چند مشت آب به صورتش پاشید. هوا خنک بود ولی عرق کرده بود. اونجا

کسی نبود که ازش خجالت بکشه، شده بود تیمور بیست ساله و بلند بلند با خدا راز و نیاز می کرد: آ خدا، میگن ما

عقل بازاریم، کو عقل! چرا دنیا داره واسه ما سوخته می تراشه؟ چرا این لقمه رو سر هم کرد تا دوباره ته دلم رو

بگیره؟ والله تمام دلمو گرفت، لامصب لقمه نبود یه پاتیل بود. گذشته انقده چرک و سیاهه که وقتی یه نیگا بهش

میندازم عقم می گیره. دل ما هفت تا کفنم پوسونده بود، پوزخند زد: انگاری دوباره زنده شد. ما خبط و خطا زیاد

کردیم، پاشم خوردیم. حالا که بنده راست و ریست توایم، واسه چی دلمونو مته گربه بکنیم تو گونی؟ گیرم که

کردیم، یعنی اون بی مروت میو میو نمی کنه و همه رو خبر دار نمی کنه؟ اون وقته که اهل محل و کاسبا بگن لامروت

حقا که دزدی! واسه چی زدی به سیم آخر؟ حالا دیدیش، وعده بعد کی؟ تو عروسی آقا شمسآ؟ یه هری به خودت

بگو و یه چخه به دلت. اگه مردی بگو و خلاص شو. بچه پررویی دیگه ازت گذشته، به جای گرفتن جای بقیه سر جای

خودت قرص و محکم وایسا یا بگرد و جات رو پیدا کن. اونوقته که سهم تو یه دمت گرمه، نمیشه؟ پرواز چه زود

شروع شد و ما هنوز نه بال داریم و نه رسم پریدن بلدیم. تو این ساله همه یادمون رفته، آخه دل ما پر مرغابی نیست

که نم غم روش نشینه؟ ما که با غممون کنار اومده بودیم باز چرا قلبمون داره چک چک می کنه؟ دنیا داره مارو عین

کش تومبون می کشه و هی ول می کنه. یه روز سفت و یه روز شل. ما هم معصومیم و هم معزول. انگار ما کنترات

کردیم همه عمر غصه دار باشیم. وای که چشماش، لباش، حرف زندش، داغ اون خدا بیامرز رو تازه می کنه. زخم

دلمون یه کمی رویه بسته بود، دوباره تازه شد و سر باز کرد. مگه میشه با روزگار دعوا کرد؟ دعوا یه رسم و

رسوماتی داره - چند تا بد و بیراه و بعد کف گرگی و کله و آخرشم چاقو. آ خدا ما دیگه غلاف کردیم. از دعوی ما توبه ایها دیگه خیلی گذشته. هر جا میرم، هر جا می شینم، هر جا می خوابم، به جفت چشم قهوه ای بهم زل زده و ولم نمی کنه. باشه، تسلیم، هر چی تو بگی.

زندگی آب روونه، روون می گذره

اونچه تقدیر من و توست همون می گذره

چشمای گلی قد گردوی پوست نازک پف کرده بود و طاووس انگشت به دهن مونده بود: «الهی بمیرم برات، یعنی با این همه بد و بیراه دلت رو ریش می کردم و دم نمی زدی؟ خدا مرگم بده. ولی دیدم معرفت تو دنیا کم شده، نگو ناصر جمعش کرده.» یهو به خودش لرزید: «ولی عمه خانوم چی؟» پقی زد زیر خنده: «دلم می خواد وقتی می فهمه به عکس ازش بندازم و واسه باغ وحش بفرستم. چون مطمئنم که خرناسی می کشه که خرس نمی کشه. ولی عزیزم، دلی که دلداری ندیده هوشیار نیست، خله، اون مته گربه پرتوقع انتظار داره موش چاق و چله باشه و الا تو چیزی از من کم نداری.»

بغض گلی سر باز کرد: «غیر از تخته های فرش حجره تیمورخان و این خونه اعیونی و صد تا چیز دیگه.» طاووس دلداریش داد: «دنیا دو روزه، اون دو روزم روز به روزه. محلش نذار، دست همو بگیرین و برین و بگیرین تو بخیر و مارو به سلامت.»

گلی اشکهاش رو با پشت دست پاک کرد. احساس سبکی می کرد. به آرامش رسیده بود. انگار به کوه از رو دلش ورداشته بودن. آه بلندی کشید: «ناصر از نقش پهلوان رسیده به تاجر خیارشور، این ننه شو دق مرگ می کنه.» طاووس سر تکون داد: «عشق است و آتیش و خون. فوقش خون به پا می کنه و به کتک حسابی به ناصر می زنه.» یهو خندید: «از قدیم گفتن: "چوب ننه م گله، هر کی نخوره خله." ولی تو هم خیلی ناکسی، چه طوری دل ازش بردی ناقلا؟»

گلی خوشش اومد: «همه که فقط چلوکباب دوست ندارن، بعضی هام از گرسنگی ساندویچ شب مونده سق می زنن. اگه تو بهش رو داده بودی، شاید من به چشمش نمی اومدم، شایدم از گرسنگی بود.» طاووس نیشگونی از لپ گلی گرفت: «قالی به این خوبی حیف نیست پانخوره؟ چلوکباب نباشی قرمه سبزی هستی. حالا هر دو همدردیم.»

خانوم آقا چند بار تو حیاط سرک کشید و قول هو الله خوند و تو کفش تیمورخان که دم در بود فوت کرد و نمک ریخت. ناصر که تازه از جا بلند شده بود پرسید: «جادو می کنی ننه؟» «نه جونم، تو کفش هر کی نمک بریزن دلش شور میزنه و هر جا باشه سرازیر میشه طرف خونه، این به قانونه.» ناصر شونه بالا داد: «مرد پولدار نیاز به قانون نداره. حکماً رفته خونه رفقا، صفا.» این حرفها رو ناصر به جوری معنی دار گفت و به خانوم آقا برخورد: «دهنت رو آب بکش. وقتی جوون بود اهل صفا به قول فرمایش شما نبود. سر پیری و معرکه گیری! من عین تخم چشمم خان داداشمو می شناسم.» ناصر از لچ حرفهایی که به گلی زده بود گفت: «مواظب باش تخم چشمت تو زرد از آب درنیاد.»

اخمهای خانوم آقا رفت تو هم و دلشوره ورش داشت: «نکنه تو چیزی می دونی و نمیگی؟ چند وقته می بینم خلقتش تنگه، تو حواس خودش نیست.»

ناصر از چزوندن مادرش دلش خنک شد: «نه بابا، یه چیزی پروندم.»

محبوبه با آب و تاب جریان زیارت رو داشت تعریف می کرد که صدای خنده ماهان بلند شد: «حالا می فهمم که چرا تیمورخان دختر یکی یدونه شو تنها گذاشته! خوب شد من رسیدم، والا زیر بارون عین قناری، خیس از نوا می افتاد.» دل ملیحه هری ریخت پایین و دایی شمسبا با تعجب پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

ماهان مکثی کرد و گفت: «غروبی آسمون دلش گرفته بود و داشت های های اشک می ریخت. سیل زمین و گرفته بود و همه یه جوری

پناه گرفته بودن. چشمم به دختر نازنازی تیمورخان افتاد که مثل کبوتری که تو ترکش صیاد باشه، یه گوشه ای نگران ایستاده. باور کن دایی جان آنقدر ترسیده بود که من لرزش لباس رو از فاصله دیدم. تعجب کردم چون همیشه نوکر و کلفت دور و برش بودن. خودش گفت ناصر آقا مریضه، از تیمورخان هم خبری نبود. اون خانومه ندیمه شم مثل اینکه جایی گیر کرده بود. خلاصه آروم آروم و قدم زنان اومدیم و بهش قوت قلب دادم. آخه واسه خودش خانمه، دیگه باید بتونه تو اجتماع باشه. خب عادت می کنه. بعدشم رسوندمش خونه و خیالم راحت شد.» دایی شمسبا سری پر معنا تکون داد: «که اینطور، پس امشب شدی شاهزاده شاه پریون با اسب بالدار که فرشته اسیر رو از چنگال دیو نجات دادی.»

ماهان بی خبر از دل ریش ریش ملیحه بازم خندید: «از ترس تیمورخان چادر سرش می کنه. نمی دونین اینو چطوری گفت. این دختر یه گلوله نمکه، بی خود نیست تیمورخان این همه دوستش داره.» دایی شمسبا خندید، خنده هاشون تیغ به دل ملیحه می کشید.

محبوبه متوجه حال خراب ملیحه شد: «مادر، جونم درآد، چته، حالت خوش نیست کاکو؟»

«نه مامان، یه کمی سرم گیج میره.»

محبوبه تندی گفت: «سردیت کرده، شایدم بسکه بی غذایی می کشی داری ضعف می کنی. شامم که نخوردی!» دایی شمسبا نگاهی نگران بهش انداخت: «شاید شام باب میلش نبوده. محبوبه خانوم بعد از این هرچی ملیحه خانوم دوست داشتن درست کنین، ریش و قیچی دست خودتون. حالام بین چی دوست داره، ماهان میره از بیرون میخوره.» ملیحه هول شد: «هیچی آقا شمسبا، میل نمی کشه.»

ماهان نظر داد: «شاید فشارتون پایینه.» منتظر جواب نشد و پله هارو چند تا یکی رفت بالا و گوشی شو آورد. وقتی داشت فشار ملیحه رو می گرفت و دست گرمش به دست یخ زده ملیحه خورد، زلزله تو تن ملیحه افتاد و آروم زیر لب گفت: همیشه دنبال یه قلب بزرگ بودم که واسه به دست آوردنش مجبور نباشم خودمو کوچیک کنم. ولی انگار دارم کوچیک و کوچیک تر میشم. ماهان گوشی از گوشش برداشت و لبخندی گستاخانه به روش پاشید: «یه کمی فشارش پایینه، حتماً از بی غذاییه. خانوم خوشگله با غذا لج کردی یا با ما؟»

ملیحه رنگ به رنگ شد: «اختیار دارین، اشتها ندارم.»

محبوبه نالید: «دل خونم کرده، پای باباش سوختم، دلم به این خوشه، اینم که...»

اشکهای ملیحه سرازیر شد و دایی شمسای میونه گرفت: «دخترم، چه کم و کسری داری بگو، اشکها آتیش به دل همه مون میزنه. اگه واسه سهراب خدایامرز گریه می کنی، چه کنیم که مرگ چاره نداره وگرنه آسمون رو واست به زمین می دوختم.» گریه ملیحه بلندتر و سوزناک تر شد، دستهایش رو جلوی صورتش گرفت و دایی شمسای با افسوس سر تکون داد:

چشم گریان تو آتش فکند بر دل ما

تاب این غصه نداریم، دلمون سنگ که نیست

تیمورخان افتان و خیزان سکندری می خورد، حتی نتونست با کلید در و باز کنه و مجبور شد دستش رو رو زنگ بذاره، انقده که ناصر غرغر کنون راه افتاد طرف در: «انگار سر آورده، الانه که زنگ بسوزه و مرخص بشه. حتماً غریبه ست، وگرنه این همه زنگ نمی زد.» وقتی درو باز کرد و تیمورخان رو تو اون حال دید، ماتش برد: «سلام دایی جون.»

تیمورخان بریده بریده گفت: «پسر برو کنار برم تو. واسه چی جلوم دیوار شدی؟» ناصر دیگه حرفش نیومد. تیمورخان جلو و اون عقب. و وقتی در اتاق رو باز کرد، خانوم آقا عین جن دیده ها گیج شد. باورش نمی شد. انگشت به دندون گرفت: «یا جدۀ سادات، نجسی خورده، این همه سال پاک پاک بوده، چه دنگی به دنگی خورده که به این حال افتاده؟» رو کرد به ناصر: «ننه کسی که ندیدش؟ صبحه که کوس رسوایی بزمن و علم غیبت سر هر گذر بالا بره! ببرش تو اتاق، خوبیت نداره این دختره گلی هم ببینتش. بجنب، نمی خواد طاووسم ملتفت بشه، سکه ش می شکنه. برو رخت و لباسشو درآر و بخوابونش.»

تیمورخان بلند بلند قهقهه زد: «می خوام با این همه بریدن از خودم عوقم بگیره، چقده تو خودم بریزم؟»

خانوم آقا به زور نشوندش: «کوتاه بیا تا گندش در نیاد خان داداش.»

«بذار خودم رو خالی کنم آبجی، از خدا می خوام زیاتی زنده نمونم.»

خانوم آقا از چشمش که دو کاسه خون شده بود ترسید: «پاشو ناصر یه لیوان آبلیمو بیار این نجسی رو میبره. همین رو کم داشتیم. از ترس زبونم عین دم مار تلخ شده.» گریه تیمورخان مو به تن خانوم آقا راست کرد، هی رو دستش می زد: «خدایا، خداوندا، چرا هرچی کاشتم حسرت درو کردم؟ یه چشم سیاهی میره و یه چشم سفیدی میره. استغفرالله، چه غمی داشته که توبه شکونده و لب به نجسی زده؟» ناصر لیوان آبلیمو رو به زور به خورد تیمورخان داد.

داداش دراومد: «گلوب پاره شد پسر» سر رو بالش گذاشت.

خانوم آقا غر زد: «بانو حالا موقع رفتنت نبود که این بنده خدارو به این روز بندازی؟ یه کاره جا خالی داد و خودش

رو راحت و مارو ناراحت کرد!»

«ننه پشت سر مرده لغز نخون.»

تیمورخان نعره کشید: «پاهام بو میده.»

خانوم آقا با ترس و لرز لب باز کرد: «چه بویی داداش؟ وهم ورت داشته!»

تیمورخان باز نعره کشید: «بوی رفتن.» خانوم آقا مرتب دعا می خونده، ناصر عین مأمور بی چوب بالا سرش بود تا خوابش برد.

خانوم آقا غریب: «آدم امروز و فرداشون چقد توفیر داره!»

ناصر که خودش غافل گیر شده بود، خندید: «شاید خان دایی دوباره قلبش رو زیر تیغ داده!»

خانوم آقا نهییش زد: «پیشکش یه قلب درب و داغون که هنر نیست، اون خیلی وقته دلش ریش ریش شده، تو هم

بیخودی رو دل من دلواپسی هوار نکن و ضد حال نزن.»

«مثلاً ما که یه قلب سالم و دست نخورده تقدیم کردیم چی شد ننه؟»

«خبه، خبه، از آب گل آلود ماهی نگیر.»

ناصر پوزخند معنی داری زد: «دایی جون دنبال دل افتاده منزل به منزل. به روح آقام چند وقتی که سر از خودش

نیست، همه رو طاق و جفت می بینه. تو حجره هم همه ش طاقبازه، انگاری تو سقف یه چیزی گم کرده و دنبالشه.»

خانوم آقا دهن به نصیحت باز کرد: «آدم باید عیب کس و کارش رو لاپوشونی کنه. به من گفتمی خب، ولی اینجا

خاکش کن. بیچاره خان داداشم، کاش خدا بهش زنهار بده. یه بار تو تله یه زن افتاد و یه عمر سوخت، دیگه بسه.

خدا کنه نون رو به کباب نفروشه. همه آتیشا از گور زنا بلند میشه. مال و منال داره، اسم و رسم داره، قد و بالا داره.

می دونم این قضیه عقبه دارم، تو هم که عرضه نداشتی دست رو مالش بذاری. خوفم از همینه، یه تازه وارد بیاد و

بیره و بدوزه و تنمون کنه، نون مام بدجوری آجر میشه. ارواح آقات دست بجنبون و این دختره رو بشون سر سفره

بخت و قال قضیه رو بکن. اگه گربه رو دم حجله بکشی کار تمومه.»

ناصر از کوره در رفت: «ننه چند دفعه گفتم، باز میگم آویزه گوشه کن. عشق ما گل آلود نمیشه که تو ازش ماهی

بگیری. دل هر جا خوشه میره، نه به حرف آدم گوش می کنه، نه اجازه می گیره، حریشم کسی نمیشه. خان دایی رو

بین با این یال و کوپال چنین افتان و خیزان شده که مسلمون نشونه کافر نبینه. طاووس خواهر ماست، ما چشمون و

دلمون یه جای دیگه ست.»

خانوم آقا سینه کوبید: «رون و سینه شو دیگرون دارن می برن و تاج خروس و پای مرغ موند واسه ما.»

«ننه غصه نخور، هیچ سری بی روزی نیست، مام خدایی داریم. مرد باید مرد باشه نه کاسه لیس. همیشه جلوی گدا

کیسه نون خشکه میندازن.»

خانوم آقا های های گریه می کرد و با خودش حرف می زد: پرده افتاد و نمایش سیاه بازی تموم شد، الباقی خرمام

میشه خیرات مرده. دارم می بینم سفره گدایی پهن کردیم.

ملیحه با سوز دلش جلوی مادرش زانو زده بود: «تو رو خدا مامان، تو رو به ارواح بابام، از اینجا بریم. من دارم اینجا

دق می کنم. یه روزی می بینی صبح از جا بلند نشدم، یا خودم رو سر به نیست می کنم.» چشمای محبوبه چهار تا شده

بود: «جون دلم، تا نگی چرا، قدم از قدم ورم نمی دارم. نونمون کمه، آبمون کمه، شب سر راحت می داریم زمین. وقتی

بابات بود، یه شکم سیر و یه سر بی دغدغه نداشتیم. آخه چه مرگمه که بگم می خوایم بریم؟» ملیحه فقط گریه می

کرد. «کاکو برگردیم شیراز، من باید برم کلفتی. یه دفعه بهت بذار اینجا جا بیفتیم، بافتنی می بافم و خرجمون

درمیاد ولی همینجا هستیم. آخه من با یه دختر دم بخت بر رو دار، در کدوم خونه رو باز کنم؟ می دونم تا دلی نسوزه

اشکی در نیامد، می دونم دلت خونه که زار می زنی و مرهم می خوی. ولی اون چراشو نمی دونم.»

«چراشو نپرس مامان، فقط بریم، قربونت برم.»

محبوبه آب به چشم آورد: «باشه، با آقا شمس درمیون میذارم بلکه راهی نشونم داد. برم ظرفهار و بشورم که سوسک جمع میشه.»

وقتی محبوبه رفت، صدای گریه ملیحه اوج گرفت و تو گریه بریده بریده گفت: مهم نیست فردا چی میشه، مهم اینه که امروز دوستت دارم. مهم نیست فردا کجا هستم، مهم اینه که هر جا باشم دوستت دارم. مهم نیست قسمت اینه، مهم اینه که قسمت شده دوستت داشته باشم. ولی طاقت موندن و دیدن اینو ندارم که یکی دیگه در قلبت رو باز کرده. باید بگذرم از حسرت تا ابد با تو بودن.

جمعه بود و طاووس تو خوشی شب قبل قل می خورد. یه دفعه شیطون تو چشماش جا خوش کرد و رفت کنار خانوم آقا که داشت رو بالش تیمورخان رو که شب قبل شکوفه زده بود رویه نو می کشید: «عمه جون، خواب خانوم جانمو دیدم که داشتیم می رفتیم امامزاده داوود، تا صبح پلک رو پلک نداشتیم. میگم حکماً نذری داشته که وصال نداده بره ادا کنه. امروز که جمعه ست با ناصر آقا برم امامزاده داوود.» یه تعارف الکی هم به خانوم آقا کرد، چون می دونست با پا دردی که داره نمی تونه اون همه راهو پیاده بیاد: «شمام بیای نور علی نور میشه.»

انگار فرشته های آسمون واسه خانوم آقا پیغام بهشت آورده بودن. پر در آورد: «آره مادر، قربونت برم که این همه با محبتی.» به زور قطره اشکی هم ریخت: «خدا رحمتت کنه مادر خدایا برزتو. ناصرم که شکر خدا حالش خوش شده، امروزم بیکاره. جمعه روز امام زمانه، واسه زیارت بهتر از هر روزیه. منم با پای لنگ میشم دست شکسته وبال گردن و زخم زبون.»

طاووس زبون ریخت: «گلی رو هم می بریم.»

اخم خانوم آقا همچین گره خورد انگار گره دریایی بود: «وا... این شل من شلی تو کار نهار و شام مونده، چه رسه نباشه! نه مادر، اوضاع از این بی ریخت تر میشه. خان داداشم خونه ست صدش درمیاد.»

طاووس التماس کرد: «یه شام و نهار پل صراط که نیست رد شدن ازش سخت باشه؟ اگه نهارش رو زود سر هم کرد اجازه میدین؟»

«نه نه، من تو این خونه بزرگ تنهایی خوف می کنم. خان داداشم که کارش معلوم دار نیست، شاید رفت بیرون. الان خوابشو میکنه و پا میشه و میزنه کوچه و خیابون. خب دلش گرفته و دل گرفته هم هوار میکنه ایها الناس به دادم برسین.»

طاووس پس نمی زد: «عمه جون، همه حرفهاتون درست ولی درست نیست ما تنها بریم.»

خانوم آقا ابروش رو بالا داد: «چه حرفها، دختردایی پسر عمه این، مگه هفت پشت غریبه این!»

طاووس ول کن نبود: «خودتون همیشه گفتین چاک در دهن مردم رو نمیشه بست. گلی نیاد من نمیرم، نمی خوام انگشت نما بشم.»

خانوم آقا از ترس لج کردن طاووس رضایت داد: «جهنم و درک، تو هم که اوسای گیر سه پیچی. نهار رو روبراه کنه و بیاد.» بعدش زیر لب گفت: تف به خرمگس معرکه، این دختره دیگه داره میشه سر خر، یه جوری باید زیر آبشو بزوم.

گلی طاووس رو ماچ بارون کرد. «بسه دیگه، مگه از کربلا اومدم؟ خواستم دو تا عاشق رو بی سر خر بهم برسونم. ولی مواظب باش ناصر روش رو زیاد نکنه و باهام پسرخاله نشه که حوصله ندارم. اینم واسه خاطر گل روی تو رو انداختم.»

گلی با چشمای پر از قدرشناسی نیگاش کرد: «سگ کی باشه کسی روی تو رو زمین بندازه؟ ناصر رو شاخ تو خوشبخت میشه. ایشاءالله یه روز نوبت تو باشه.»
طاووس چشماشو بست: «یعنی میشه...؟»

عقد ساده گلی و ناصر اشک به چشم طاووس آورده بود و واسه اینکه گلی دلخور نشه، ماچش کرد: «اشک شوقه، من بیشتر از تو به سر گرفتن این وصلت علاقه داشتم. حالا خودت میدونی و عمه خانوم، تو موندی و حوضت.» بعد رو کرد به ناصر: «مبارک باشه، به پای هم پیر بشین.»

ناصر از شوق قرمز شده بود: «دست شما درد نکنه آجی، خواهری کردین در حقم. ولی من نمی دارم گلی بمونه و حوضش. ما سگ خونگی نیستیم که با یه سوت دم تکون بدیم، ما یاعلی گفتیم. اگه یه تیکه نون لقمه غازی کنیم و با هم سق بزیم یا تو سفره مون مرغ و مسما باشه، باز همون یا علی هستیم که گفتیم. دل ما تازه گرم گرم شده. بچه مدرسه ای هم نیستیم که انگشت بالا بیاریم و بگیم خانوم اجازه! پیشونی نوشت ما کارگریه، کارگرم لنگ مار نمی مونه مگه تن به کار نده. نمی ذاریم آب تو دلش تکون بخوره.»

طاووس واسه اولین بار از ناصر خوشش اومد و تحسینش کرد: «دست مریزاد آقا ناصر، الحق که مردی. الهی که خدا سفره تونو و سفره نشیناشو از بلا دور بگردونه.»

چشمای گلی وق زده شد وقتی ناصر از تو جیبش انگشتر نگین زمرد رو بیرون آورد و دستش کرد. شروع کرد به گریه کردن و طاووس پوزخند زد: «آها، اینم اشک شوقه. ولی شما کی اینو خریدین ناصر آقا؟» ناصر بادی به غبغب انداخت: خیلی وقته. از ترس ننه م تو هفت تا سولاخ قایمش کردم.»

گلی تو گریه و خنده گفت: «این خیلی گرونه، پولش رو از کجا آوردی؟»
«آره، گرونه، حقوق چند ماهمه.»

«من راضی نبودم. اگه خانوم آقا بفهمه چی؟»

گلی در حالی که دلش پر از هول بود اینو گفت و جواب شنید: «طوری نیست خانوم گل، مگه دلم می اومد از محضر دست خالی برگردی؟»

گلی عاشقانه نیگاش کرد: «من شمارو از محضر با خودم بیرون آوردم همین کافیه. یه مقداری پس انداز دارم میدمش به شما بدین به خانوم آقا که قشقرق به پا نشه.»
«باشه هر وقت پول لازم شد.»

طاووس میونه گرفت: «بسه دیگه، روز اول عروسی تون تعارف تیکه پاره نکنین. بریم یه جایی ناهار بخوریم، ناهار مهمون من، کادوی عروسی حرفم توش نباشه.»

نگاه ناصر توش یه دنیا قدرشناسی بود: «دختردایی خداکیلی شما ای والله دارین.»

قیافه تیمورخان دیدنی بود با دستمالی که خانوم آقا توش ورقه ورقه پیاز گذاشته بود و به سرش بسته بود. تجویز سردرد امروز بابت جریان دیشب بود. خانوم آقام داشت با پیاز داغ فراوان ماجرای امامزاده داوود رو تعریف می کرد و هر طورم که دلش می خواست ازش برداشت می کرد: «آره خان داداش، طاووس خودش پیشقدم شد واسه خوابی که دیده بود با ناصر بره زیارت امامزاده داوود. هنوزم شیره، ولی بی یال و دم. انگاری شیر رام شده.» بعدشم کر و کر خندید: «دیگه واسش شاخ نمیشه، یعنی نه اینکه واسه ناصر شاخ بشه، اصلاً این دختر عین قوچ شاخ پیچ پیچ داره.»

تیمورخان ناله ای از سردرد کرد: «انگاری ساختمون کاخ مرمر رو گذاشتن رو سرم. خسته ایم از این عقل، کاش ما جنون بگیریم.»

اخم خانوم آقا رفت تو هم: «وا... خان داداش بذارین شیشکی ببندم بعد شما بگو به گیس. من چی میگم و شما چی میگی! این چه بساطیه خان داداش؟ یه عمری شصت شصت آبرو جمع کردی حالا چی شده که داری خیک خیک به بادش میدی؟»

تیمورخان بی اعتنا به وجود خانوم آقا این شعر رو خوند و خانوم آقا رو انگشت به دهن کرد.

در آغاز محبت گر پشیمونی بگو با من
که من هم دل ز مهرت برکنم تا فرصتی دارم

«ا، ا، داداش چرا داری منو گندم برشته می کنی؟ تو رو به خون حسین قسم میدم سنگاتو با دلت وابکن. چرا دلت دوباره داره میپره؟ این حرفها نشونه عاشقیه، باز عاشقی واست شاه بازی درآورد. کدوم دم بریده ای رفته تو جلدت و داری از دلت ولخرجی می کنی؟ دم به تله نده داداش. عاشقی نه دوستیش معلومه نه دشمنیش. وقتی هم دستش رو میشه که بدجور خورده تو پوز آدم. شما که گرگ بارون دیده بودین!»

«بودم آبجی، الان پالون رو دوشمه. می خوام وسط لحاف بخوابم که باد بهم بخوره. ولی جون آبجی لحاف گیرم نیما، بقیه شم حرف مفت.»

«داداش خواب می بینم یا کابوسه؟»

«بیداری آبجی، باز دلمونو عشق به شلاق کشید، این همه پاییدمش از صبح تا غروب، هر روز، این همه سال، ولی فهمیدیم که فعلاً سرمون عین کبک تو برفه، طومار زندگیم پیچیده تو هم.»

خانوم آقا حیرون مونده بود: «داداش اینجا گفتی، دیگه زبونت رو آب بکش. اگه طاووس بفهمه، اگه بقیه بدونن، میشی مایه خنده.»

پوزخند تیمورخان غمگینانه بود: «وقتی خدا میدونه، چه باک از بنده خدا! یه عمری ازم گذشته. چی داشتم و چی کردم آبجی؟ راه رفتم و خوردم و خوابیدم. فقط فرقم با مرده همین بوده، هیچکی از دل صاب مرده ام خبر نداشته که توش عزا خونه بوده. حالام اگه سرم رو بخواد، دو دستی تقدیمش می کنم.»

«داداش کیه؟ یه بار پرده دری کن و خلاصم کن. خودم واست پاپیش میدارم. ولی این بساط و به سر خودت نیار، زن خواستن که بی آبرویی نداره؟ میخوام به جای اینکه ماهی بذارم تو سفره ت، ماهیگیری یادت بدم.»

«آبجی، د اگه می شد حرفی نبود. حکماً نمیشه این لحاف کهنه رو باد بدم تا بوی نمش بره. اصلاً ولش کن. خر ما از کرگی دم نداشت، اگه داشت حال و روزمون این نبود.»

«... آخه داداش دستت لای در گیر کرده، اگه فشار بدی دستت آش و لاش میشه. با ندونم کاری ته قصه رو خراب نکن. نشونیش رو بهم بده و حرفو دور سرت نچرخون تا کوس رسوایی مونو تو بازار نزنن ختم به خیر بشه. داداش جوونترا باید از شما یاد بگیرن. هر چه بگندد نمکش می زنی»، خانوم آقا بقیه حرفشو خورد و تیمورخان انگار جلوش به جای آدم یه دیواره، با خودش حرف زد:

از دیدن تو به سیم آخر زده ایم / در خلوت آسمون دل پر زده ایم

دیوانه نگو گرچه ولی نه، به خدا / ما یه کمی از عشق جلوتر زده ایم

خانوم آقا کلافه شده بود. بیشتر از این می ترسید که زن تازه وارد زیر پاش رو جارو کنه. هیرون شده بود: «دست مریزاد، راست میگن هر کی عاشق میشه سست میشه و هر بلایی هم سرش بیاد حقشه!»

تیمورخان بلند بلند خندید: «آبرومونو دل ریخت ای داد و بی داد.»

خانوم آقا از در دوستی دراومد بلکه چیزی دستگیرش بشه: «داداش زن که نداری حرومی هم نمی خوای استغفرالله پیشه کنی. ولی بزرگی گفتن، کوچیکی گفتن. یادمه آقای خدایامرزمن همیشه می گفت: "بهر کجا دل می بردت از

اون گریزون باش که جای خوبی نمی بردت." حالا برده، دنیا که به آخر نرسیده. لب واز کن، دل من صندوقچه

اسراره. بگو کی بوده که قد یه چشم بهم زدن دلتو از جا کنده و غم به این گندگی رو گذاشته تو کاسه ت،

تیمورخان بازم فقط شعر خوند:

در زیر کتابش همه کس نام نویس

ما گم شده عشق شدیم نام نداریم

بعدشم شروع کرد به سوت زدن.

«آه... داداش مگه داری کلاغ می پرونی که سوت می زنی؟ شکر خدا نمردیم و دیدیم خان داداشمون شاعر شد و

افتاد تو هچل واخ چه کنم و آخ چه کنم.»

خونه حاج نصرت شور و حالی پیدا کرده بود. بعد از مدتها یه خواستگار در خونه رو به صدا درآورده بود، همه جمع بودن، حوری به خودش می بالید و ناز و غمزه می فروخت و تو آشپزخونه منتظر این بود که صداش کنن و طبق رسم

و سومات چایی ببره. داماد کارمند ساده بانک بود که از دست تنگی طرف خونه حاج نصرت کشیده شده بود. نه

عاشق سینه چاک بود، نه اهل شيله پيله، می خواست زیر بلیت حاج نصرت شب سر راحت بذاره زمین قیافه شم

چنگی به دل نمی زد. قدی متوسط داشت و جلوی سرش خلوت شده بود و دیگه داشت کم کم پیر پسر می شد. تو

خونه ای که با وام و هزار بدبختی جور کرده بود، با مادرش زندگی می کرد و شبها خواب ماشین و زندگی خوب می

دید. مال و منال حاج نصرت بدجوری چشم خودش و مادرش رو گرفته بود و مرتب با دستمال عرق صورتش رو

پاک می کرد و شمسی خانوم مادرشم مرتب با چشم اسباب ااثاییه خونه رو ورنانداز می کرد و قیمت می داشت. آقا

جلال هنوز حوری رو ندیده بود و تو دلش دعا می کرد قیافه ش همچین نباشه که پا به فرار بذاره.

همدم خانوم بعد از کلی تعارف از اتاق بیرون اومد و لپش رو چنگ زد: خدا مرگم بده، این پسره چی از سر پشت

بوم میخواد؟ مثلاً تک پسر خونه است. اونوقت وقتی می پرسن آقازاده کجاست، من باید رنگ بدم و رنگ بگیرم که

الان خدمت می رسه. آسفالت پشت بوم رو امسال باید عوض کنیم از بس رفت بالا و اومد پایین. آروم حوارو صدا

کرد: «برو بالا به داداش بگو جلدی بیاد که خواستگارا بهشون برمی خوره.»

حوا موهای فر فری شو تکون تکون داد: «خب، پله هارو چند تا یکی رفت بالا و وقتی در و باز کرد حشمت طبق معمول داشت با طوقی طاووس حرف می زد: پیشتر فکر نمی کردم تو ایستگاه دلدادگی پیاده بشم. ولی خانوم طاووس، حالا مدتی پیاده شدم و چادر زدم، سقف نازک دل ما چکه کرده. یکی پرسید عشق چیه، مام گفتیم آتیش. گفت مگه دیدیش، گفتیم نه. با... توش سوختیم. ماچی از پر و بال کبوتر کرد: خانم طاووس برو اینارو بهش بگو. بعدشم کبوتر رو پروند هوا. حوا جلو اومد و با زبون بچگی پرسید: «داداش طاووس خانوم کفتر شده؟»

حشمت جا خورد و بغلش کرد: «نه داداش، چیکار داری؟»

«عزیز گفت بیا پایین خواستگارا قهر می کنن و میرن، حوری بی شوهر می مونه.»

حشمت قاه قاه خندید: «عزیز گفت حوری بی شوهر می مونه؟»

«آره داداش، اینو دیشب به بابا داشت می گفت.»

حشمت تو خودش بود. جسمش اونجا بود و روحش تو خونه تیمورخان. حوری سینی چای رو می چرخوند و تو خیالش اتاق خواب شو می چید: بدک نیست، بابام زیر پر و بالشو می گیره و بهترم میشه. می ترسم ردش کنم ترشی بندازنم. دکتر و مهندس که منو نمی گیره، با خودش که باید آدم رو راست باشه. سیلی نقد به از حلوای نسیه. یه گوشه ای نشست و زیر چشمی خوب نگاهش کرد: اگه بیشتر مو داشت خب بهتر بود، بقیه اش قابل تحمله. گل بی عییم خداست. به کسی نگم، منم چنگی به دل نمی زنم. واسه این کوره سواد و آب و نون بابام واسم مشتری پیدا شده. وگرنه تا طاووس خانوم و امثالهم هستن کی به من میگه اوهو...»

شورای خونوادگی به نتیجه رسیده بود. حاج نصرت تسبیح چرخوند و گفت: «پسر بدی نبود، هر چی داشت و نداشت خالص و مخلص ریخت رو دایره. از این دودی مودی هام نبود که پای چشمش یه بادمجون مشکی باشه. با دو تا زد و بند و سه تا مشتری خودش رو می کشه بابا. میگم عصر به عصر بیاد ور دست خودم تا فوت و فن کاسبی رو یادش بدم تا یه خورده خودش رو بنده. آدم از کارمندی واز میشه که بسته نمیشه.»

حوا شیرین زبونی کرد: «آبجی حوری شوهرت سرش کچله.» حوری قرمز شد و لب گزید.

همدم خانوم زودی ماله کشید: «مرد که نباید زلف اردکی داشته باشه. مرد باید نون آور خونه باشه و ترفند زن داری بلد باشه. ژینگول جیب خالی و موس موسک به چه دردی می خوره؟ بچه هم حرف بد نمی زنه.»

حوا مظلوم شد و رفت تو بغل حاج نصرت جا خوش کرد.

حوری طاقچه بالا گذاشت و مثلاً خواست بازار گرمی کنه: «آخه من حالا که قصد ازدواج ندارم.»

حاج نصرت صدا کلفت کرد: «قصد ازدواج نداری چیه دختر! وقتی یه مرد سر براه پیدا میشه باید قصد کنی. من و همدم تا آخر عمر که زنده نیستیم! دختر باید سر و سامان بگیره. اگه فکر می کنی بهتر از این گیرت میاد، بابا جان ول معطلی.»

حوری تو دلش نالید: اومدم ابروش رو وردارم، چشمم کور شد. بهتره تا متلک بعدی هوارم نشده خفه بشم.

حشمت از تو لب شدن حوری دلخور شد و بزرگتری کرد: «آبجی بابا واست سنگ تموم میذاره. مهریه بالا و جهاز

همه چی تموم.»

حوری خندید و همدم خانوم حرف رو عوض کرد: «پسر تو همیشه بگی بالا پشت بوم چی چال کردی و اونجا چیه و کیه که سر و دست میشکونی واسه بالا!»

یه دفعه هوا نه گذاشت و نه ورداشت تندى گفت: «طاووس خانوم بالاست.»

همه از این رو به اون رو شدن و حاج نصرت بلند گفت: «نعوذ بالله من الشيطان رجيم.»

همدم خانوم از تعجب وسط سرش دو تا شاخ دراومد.

حوری براق شد: «طاووس، رو پشت بوم؟ چشم باباش روشن. نه به اون پس زدن و انتظار، نه به این عجله. پس

داداش داری لقمه رو آماده می جوی.»

حشمت قرمز شد: «نه بابا، اسم کبوتر طوقی م طاووسه.» صدای خنده اتاق رو پر کرد و حشمت به شوخی یه طره از

موی هوا رو کشید: «فضول.»

همدم خانوم سر نصیحت رو باز کرد: «حوری شمام باز مجتهد شدی و فتوا دادی؟ اولاً مسلمون گوشه کنایه نمی زنه،

تازه شم هر کی واسه کارای خودش مجازات میشه، هیچیکی رو هم تو گور کسی نمیذارن. گیرم که رو پشت بوم

بود، گرفت و گیری نداشت، قراره عروس خودمون بشه.»

حوری پوزخند زد: «آره، به دلتون صابون بزنین. مگه دلشو زنجیر کنین مبادا رم کنه و بره طرف خونۀ دکتر.»

حاج نصرت نگاه خیره ای بهش انداخت: «اون که خودش یه نم کرده مو طلائی داره بابا.»

«طاووس این حرفها سرش نمیشه، جنسش کدره و بلده زیر آب بزنه.» حوری اینارو گفت و با چشم غره همدم خانوم

لب بست.

«مادر، از آتیش جهنم خوف کن و غیبت نکن.»

سه روز و سه شب بود که ملیحه هیچی نخورده بود و فقط اشک ریخته بود. مطیم نرفته بود. آتیش به جون محبوبه

انداخته بود. محبوبه پل پل اشک می ریخت و سبزی خوردن پاک می کرد و وقتی دایی شمسو تو اتاق سرک کشید،

تندی اشکهاشو پاک کرد که از چشم تیزبین اون دور نموند. نزدیکتر اومد و با فاصله کنارش نشست: «خواهرم چته؟

چه غمی داری که از من قایمش می کنی؟ ملیحه چه گرفتاری داره که از تو اتاق درنمیاد؟ ماهان رو دست تنها

گذاشته، اون میل خودش، شاید خسته شده. ولی چرا آفتابی نمیشه و مثل همیشه دور یه سفره جمع نمی شیم؟»

محبوبه با چشمای پر از اشک آه کشید: «خودمم نمی دونم چشه. شما عین برادرم می مونین، همه ش تو فکر رفتنه.

اولش اینطوری نبود، اما چند وقته که ساز رفتن کوک کرده بریم شیراز. میگمش اگه مریضی به آقا ماهان بگو دوا

درمونت کنه، اگه سالمی چرا خون به جیگرم می کنی! جوابم فقط گوله گوله اشکه.»

دایی شمسو فکری کرد و گفت: «محبوبه خانوم، یه چیزی بگم بهتون برنمی خوره؟»

محبوبه با تعجب بهش زل زد: «نه، چی می خواین بگین؟»

«میگم نکنه کسی رو می خواد روش نمیشه بگه یا می ترسه؟ این نشونه ها نشونۀ عاشقیه. و الا رفیق نیمه راه نمی

شد.»

«وا... روم سیاه! اونکه جایی نمیره کسی رو ببینه که حواسش پرت دلش بشه؟»

دایی شمسو لبخند معنی داری زد: «شاید طرف خودیه.»

«یعنی کی؟ شمام که حرفهاتونو لای زرورق می پیچین و آدم رو دور می زنین.»

دای شمسای صداش رو یواش کرد: «ما تو این خونه به پسر جوون داریم و به دختر جوون، آتیش و پنبه.»
 محبوبه انگشت به دهن موند: «یعنی خاطر دکتر رو می خواد؟»
 «شاید، چرخ دل گاهی هم تاب داره هم لنگ می زنه، کفر که نیست خانوم!» محبوبه دیگه حرفش نیومد و دای شمسای
 دنباله حرفشو گرفت: «اگه اینطوره؟ من زیر زبون ماهان رو می کشم. این حرف نه محرمانه است نه احمقانه. آدم
 نباید بدبختی رو بهونه کنه تا دوباره بدبخت بمونه. اگه ماهانم دل به دلش داشت، مبارک باشه. شب نمور گذشت و
 لب تنورم می گذره. ماهان حرف منو زمین نمیداره، منم که تا قیوم قیامت به سهراب بدهکارم. بذار دخترش بشه
 عروسم، منم که بوی الرحمانم بلنده، فکرم که چرا پیشتر نفهمیدم؟ پیری و هزار درد!» محبوبه از خجالت و تعجب
 رنگش عین چلوار پریده بود و مات مات نیگا می کرد که دای شمسای خندید: «چیه؟ شام عروسی رو هم تو همین
 خونه بار میداریم، شما اجازه میدی؟»
 محبوبه من من کرد: «اجازه مام دست شماست.»

«برو شما به در بگو دیوار گوش کنه، بین مزه دهنش چیه! بی پیر عشق مته شکارچی میمونه، تو به فرصت مناسب
 تیر میزنه به قلبت، اگه مُردی فبها، اگه موندی که کارت زاره.» بعدش بلند بلند خندید و سر تکون داد.
 فصل هفتم

گلی و ناصر گاوبندی کرده بودن و هر دو به هوای طاووس گریز زده بودن. بعد از ماجرای امامزاده داوود، خانوم آقا
 باورش شده بود که طاووس به ناصر روی خوش نشون داده و دلش می خواست بیشتر با هم تنها باشن. به تنها کسی
 که شک نمی کرد گلی بود. اونام مشغول گشت زنی با ماشین بودن که ناصر با لحنی پر از عشق گفت: «ما از کار دنیا
 غافلیم، ولی تو کار عشق شاگرد اولیم. دل ما تو دست تو به عروسک کویه، کوش کردی اونم رقصید. اگه تو هم
 خسته بشی، باز این دل سرتق ما میل رقصیدن داره.»

گلی از خوشحالی پر درآورده بود: «عشق نه زوریه، نه عاده، خواستیه.» سرش رو پایین انداخت: «از وقتی شمارو
 دیدم به آدم دیگه شدم. کاش می شد اسمم رو هم عوض کنم.»
 «نه تو رو خدا خانوم گل، می خوامت با صداقت، با محبت، بی نهایت تا قیامت ولی خدایی انگاری عشق پاهاش پنبه
 ایه، چون ما که نفهمیدیم چطوری پا گذاشت رو قلبمون و لت و پارش کرد. پا به پا می کنم برگردم خونه و تورو
 ببینم. دنیام شده چهاردیواری خونه. تب عشق جنون مارو گرفته که گُرگُر می زنیم. تب با یه لگن آب پایین میاد ولی
 تب ما پایین اومدنی نیست.»

گلی تو رویا رفته بود. تو آسمون: «کنیزتم ناصر آقا.»
 ناصر اخم کرد: «ناصر. گوش آقاش رو بگیر و بکن.»
 گلی خندید: «باشه ناصر آقا.»

هر دو بلند بلند خندیدن و ناصر سر تکون داد: «همین روزا تو دادگاه به حبس محکوم میشم.»
 بند دل گلی ریخت: «واسه چی ناصر آقا؟»

ناصر خیلی جدی گفت: «جرم که معلوم نیست، ولی اثر انگشتت رو دل گلی خانوم رسوا میکنه.»
 گلی با دست زد رو پاش: «داشتم پس می افتادم. راستی دیر شد، طاووس منتظره.»

ناصر ماشین رو که کناری پارک کرده بود روشن کرد: «الان آتیش می کنم، شام پست کن به خرده عشق، اینم
 نشونی، دل ما، دل ما، دل ما.»

گلی لبخندی پر از دلبری به صورتش پاشید: «چرا به خرده آقا ناصر، به دنیا عشق واسه تون پست می کنم، چند تام تمبر پشتش می چسبونم که زودتر برسه. پشت پاکتم می نویسم ای نامه که می روی به سویش، از جانب من بیوس رویش.»

جلوی مدرسه ترمز کرد. طاووس بیرون در منتظر بود. ناصر پیاده شد: «سلام آجی، بیخشین دیر شد، بخشش از بزرگونه.»

طاووس به شوخی اخم کرد: «تازه دامادی، گلی رو بهت بخشیدم.»

طاووس سوار شد و گلی چند بار قربون صدقه ش رفت: «دور تو رو باید طلا و الماس گرفت تا کسی بهت انگشت نزنه.»

طاووس بهش چشمک زد و آرام گفت: «فرنگیه چه طوره بیاد کنارم!»

آنقدر یواش گفت که فقط گلی شنید و با دست واسش ماچ فرستاد: «از دیوار بره بالا، کم کس که نیستی!» تو این حرفها بود که ماهان از مطب اومد بیرون و ناصر بوق بارونش کرد.

جریان عشق طاووس رو از گلی شنیده بود ولی خوش نداشت به زبون بیاره. خون تو صورت طاووس پرید و رنگی شد: «آقای دکتره.»

«آره آجی.» ترمز کرد و پیاده شد. ماهان دیدشون و ناصر سلام چاقی تقدیمش کرد و ماچ و بوسه کردن.

طاووس غرید: «آنقدر چلوندش آب لمبو شد. نکنه سوار نشه؟ اگه نشه مغز خر خورده!»

ماهان در و باز کرد و کنار طاووس نشست. این نقشه گلی بود که از جاش جم نخورد و جاش رو به ماهان تعارف نکرد. دل طاووس چه بشکن بشکنی راه انداخته بود. بوی ادکلن ماهان ماشین رو پر کرده بود. طاووس فقط به سلام

ماهان جواب داد. زبونش بند اومده بود. خودش با خودش حرف می زد: خداجون خودت میدونی که تو این چند دقیقه همه زندگی اومد جلوی چشمم. پای عشق که در میون باشه، فاصله ها هیچ میشه، واسه من همه جا رنگ عشق

داره، واسه همینم لباسم همیشه رنگی یه. حرفهای خودش لبخند به لبش آورد و یادش اومد عشوه و دلبری فراموشش شده. چادرش رو سر داد رو شونه هاش و بی خیالش شد.

ماهان از سکوت خسته شد و پرسید: «خوبه که دارین درس رو دنبال می کنین.»

طاووس خنده کوتاه با نمکی کرد: «آره، سرم به سنگ خورده از بیکاری.»

ماهان ادامه داد: «حالا هدفتون چیه، می خواین چه کاره بشین؟»

طاووس چشم هاشو خمار کرد و یاد حرف حوری افتاد: «والله خانوم معلم، چون آقا جونم میگن همه دوست دارن زن معلم بگیرن.»

ماهان بلند بلند خندید و گلی لب باز کرد: «شما طاووس خانوم، خانوم معلم نشده خواستگارا کلون درو از جا کندن.» طاووس چنگی تو موهاش زد و پریشونش کرد.

«طاووس خانوم هوس نون و کباب کرده آقای دکتر. خوش داریم در خدمت شما باشیم.» همه خشکشون زد از حرف ناصر.

ماهان من منی کرد: «آخه به دایی جانم خبر ندادم، نگران میشه.»

بازم این ناصر بود که حرف شو میخ کرد: «آقای دکتر، بلانست دختر دم بخت که نیستین! یه ساعت اینور و اونور شور به دلشون نمیندازه.»

به غیرت ماهان برخورد و شونه ای بالا انداخت: «باشه، خودمم بدم نمیاد کباب فرحزاد رو به بار دیگه امتحان کنم. آخه خیلی وقته اینجور جاها نرفتم، ولی هنوز مزه ش زیر دندونمه.»
طاووس اگه چاره داشت دست ناصر رو ماچ می کرد. با خودش گفت: اینجاست که میگن فامیل گوشت و ناخن هم ن. گلی هم نگاه مهربونی به صورتش انداخت که توش صد تا ممنون ریز و درشت بود.

خانوم آقا راه می رفت و دعا می کرد و صلوات می فرستاد: چه بلایی قراره سر من سیا بخت بیاد؟ یعنی آب شدن رفتن تو زمین! چند دفعه خان داداشم سراغشونو گرفته؟ یه جوابی، یه دروغ و دَونی سر هم کردم و یه دری وری هم شنفتم. گفتم باهاش پیر، نگفتم که برو خال شو که دیگه کسی نبینتت. اشکشو پاک کرد: منم که اشکم دم مشکمه. یعنی خدایی کجا رفتن؟ حالا خوبه این دختره منگنه همراهشونه، والا داداشم سکه یه پولم می کرد. شاید به ناصر غیض می کرد.

تو همین حال بود که تیمورخان صدایش کرد و خانوم آقا به خودش دعا خوند و فوت کرد و با ترس و لرز رفت تو اتاق. «آبجی اینا کجا رفتن؟ تو حجره امروز همه ش لک و لوک می کرد. یعنی تصادف کرده؟ خب اگه کرده یه خبری بده دل مارو از هول و تکون بندازه و بدونیم تو سرمون چه خاکی شده. خیال کرده ما این وسط چوق باقالی ایم، رفته حاجی حاجی مکه.»

خانوم آقا آب دهنش رو قورت داد: «خان داداش خون نخور، خون کراهت داره. تازه حالت خوش شده. واسه هر اتفاقی راه فراری هست یا اینور یا اونور. خیلی دیر نکردن، گلی هم باهاشونه مواظب طاووسه. پیداشون میشه.»
تیمورخان صدا بلند کرد: «وقتی ما جون به سر شدیم؛ قبا ی بعد از عید واسه گل منار خوبه. این بچه همیشه جفتک مینداخت، این خصلت رو از سر قنداق داشت یا از اون بابای خدایامرزش به ارث برده. میگم نکنه یقه گیری کرده، تو این همه مدت یاد نگرفته با پنبه سر بیره.»

شور دل خانوم آقا شور و اشک وادی به روی خودش نیارود و تو دلش هزار تا راه رفت: نکنه دختره چشم و ابرو اومده و زلفی نشون داده و یه از خدا بی خبرم دهن لقی کرده و پرت و پلائی گفته. ناصرم که سرش درد می کنه واسه تن خاروندن. خلاصه دعوا بالا گرفته و حکماً سرو دندون یارو رو مالونده به هم و حالا سر از کمیسری درآوردن. این چه اقبالیه من دارم؟ اون از آقاش که انقده تیزی دستش گرفت تا بالاخره جونش رو بالای این کار گذاشت، اینم از این. من که روی خوشی تو زندگی ندیدم، افتادم تو سرازیری، ته این سرازیری هم بگی نگی دره ست، کی سَقَط میشم خدا می دونه. از اتاق بیرون رفت و قراول دم در شد و تمام امامارو قسم داد و ردیف کرد.

صدای کل و گیلی گیلی خونه حاج نصرت رو پر کرده بود. آقا جلال و چند تا از قوم و خویشا و یدونه خواهر ترشیده و تو خونه مونده ش واسه حوری یه انگشتر نشون آورده بودن. چند نفری هم از طرف حاج نصرت بودن. اون شب حوری خودش رو عین حور و پری می دید و یه پیرهن قرمز پوشیده بود که با پوست سبزه ش همخونی نداشت. ولی بادی به غیغب انداخته بود و پایی رو پا و خودش رو تو تخت ملکه ای می دید، مخصوصاً واسه خواهر ترشیده آقا جلال فیس و افاده می فروخت. انگشتررو شمسی خانوم دستش کرد و یه ماچ آبدارم از لپش کرد که تا چند دقیقه بعد لپش خیس بود. جواهر خواهر آقا جلال هم بغلش کرد و خوشبخت بشین گفت که بوی گند دهنش حال حوری رو بهم زد و تو دلش گفت: تو روح مرده و زنده ش هر کی اسم اینو جواهر گذاشته. از هر چی جواهره آدم عوقش

می گیره. بعدش یه چیزی یادش اومد و خندید: خوبیش اینه که تو این خانواده شب کور من چلچراغم و نمی تونن تو سرم بزنین، هم بابام مال و منال داره هم خودم واسه اینا ملکه و جاهتم و چپم پره. پسره هم پر بدک نیست. دلمو به این خوش می کنم که مرد باید مرد باشه. بعداً خودم درستش می کنم. وقتی جیبش پر شد، سر طاسش زیاد تو ذوق نمی زنه.

شمسی خانوم یه شیرینی تو دهنش گذاشت و با دهن پر گفت: «نوبتی هم باشه دیگه نوبت آقا حشمته.» حاج نصرت در جوابش گفت: «گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم. آسیا به نوبت. تو فکر اونم هستم. عروسمن انتخاب کردم.»

نیش آقا جلال باز شد: «به سلامتی.» و اخم جواهر رفت تو هم. اون بیچاره هم واسه حشمت دندون تیز کرده بود. شمسی خانوم هم خواست یه حرفی زده باشه: «ایشاءالله سازگار باشن.»

حاج نصرت سرفه ای کرد: «هنوز یه نیمچه عزادارن. خاک مرده شون هنوز نشست نکرده.»

آقا جلال خندید و دندونای کوتاه و بلندش پیدا شد: «خدا یه روزی میاره، یه روزی هم می بره، خدا رحمتش کنه.» شمسی خانوم حرف رو عوض کرد: «حرف خودمونو بزنیم، حرف عروسی به زودی زود.»

حوری سرش رو پایین انداخت و با انگشتاش بازی کرد و خودشو به دروغ مأخوذ به حیا نشون داد.

دم خونه گلی و طاووس و ناصر حرف شونو یه کاسه کردن و کلید انداختن. خانوم آقا تو حیاط بالا و پایین می رفت، انگار پاندول ساعت بود. همین که چشمش به اونا افتاد، پرید جلوشون: «خوبه، ماشاءالله. ما در جا دق کنیم و شما برین مهمونی هفت دولت.»

ناصر دست پیش گرفت: «ننه چرا صدات رو انداختی رو سرت؟ یکی دو ساعته عین سگ چوب خورده تو خیابون ویلون و سرگردون بودیم. حلام شما طلب کاری!»

خانوم آقا نگاهی به حال زار طاووس که به دروغ نشون می داد انداخت. الحق که بازیگر خوبی بود: «چی شده ننه؟» گلی زیر بغل طاووس رو گرفته بود و خیر کشش می کرد. اونم خودش رو به مریضی زده بود. خانوم آقا گفت:

«بالاخره نفهمیدیم تو چه گیر و گوری داشتی و این طفل معصوم چشه؟»

«د، آخه نداشتی ننه، یه چیزی بارمون کردی از چنار امامزاده صالح کلفت تر.»

خانوم آقا براق شد: «بیا تا حلوا حلوات کنم ننه.»

«لازم نکرده، یه بابایی صاف زد تو طبقه بالای ما، یعنی اینکه از پشت زدم به یه آدم مفنگی.»

خانوم آقا به صورتش زد: «یا امام هشتم، زدی آدم کشتی؟»

«نه ننه، هول نکن، زدم به ماشینش، بازم هول نکن. ماشین دایی جون آخ نگفت، ولی مال اون مادر مرده چنان قُر شد

که صاف بشو نیست. یه چشم سفیدی بود که نگو و نپرس، حساب کتابم سرش نمی شد. اولش دور ور داشت و بعد

که دید، نه با... حساب حسابا کاکا برادر، بزغاله هفت صنار، ننه من غریبم در آورد. چون آه و ناله ای در آورد که دل

سنگ آب می شد. مام هرچی تو جیب مون بود گذاشتیم کف دستش و راهیش کردیم. طاووس خانوم هول کرده بود

و چیغ می کشید. مردم بیکارم جمع شده بودن و حوض حضرت درست کرده بودن. قضیه همین بود.»

خانوم آقا سر تکون داد: «گلی این دختر و ببر تو به آب قند واسش درست کن، انگشترشم بنداز توش، آب طلا هول و خوف رو از دل آدم در می کنه. این کاسه چینیه، دیگه همیشه بهش تلنگر زد، زودی ترک ور می داره. نمی خواد به دایی جونت بگی. خودم به جوری آسته آسته حالیش می کنم و میگم خودش روش نشد بگه.»

خانوم آقا رفت تو اتاق تیمورخان و ناصر دست رو دهنش گذاشت و خندید و گلی نیشگونی از بازوش گرفت:

«دروغگوی قهار، یادم باشه تو بلدی خوب آسمون و ریسمون رو بهم بیافی و سر طرف شیره بمالی.»

ناصر به هول کوچولو بهش داد: «خونتو کثیف نکن، پول انگشتر دراومد، پس اندازتم مال خودت.»

**

ماهان گوشی رو از گوشش برداشت: «ظاهراً چیزی نیست. ولی ملیحه خانوم چرا اعتصاب غذا کردی و دست منم گذاشتی تو حنا! نمی دونم چطوری مریضارو سر و سامون بدم.» به شوخی اخم کرد: «میشه بگی گناه من چیه که دارم تنبیه میشم!»

ملیحه لبای بی جونش رو باز کرد: «عذر تقصیر، همه خوبن غیر از من.»

دایی شمس نگاه پدران ای بهش انداخت: «با جرثقیل هم از این خونه همیشه بری بیرون.» بعد باهاش شوخی کرد:

«فامیل آدم کافر باشه بهتره تا نخواد روی آدم رو ببینه.» چشمای ملیحه پر اشک شد. شده بود پوست و استخوان.

صورتش مهتابی شده بود ولی هنوزم خوشگل بود. موهای طلاییش دور صورتش پخش شده بود - مته خورشیدی که

دورش پر از ستاره باشه. بازم دایی شمس بهش گفت: «چاقوی تو کُندتر از این حرفه‌است که بتونه گردن مارو بزنه.

تا گردنمون راسته، دست از تو و مادرت نمی کشیم.» محبوبه ریز ریز اشک می ریخت و دایی شمس دست ماهان رو

کشید: «دکتر بیا بریم بیرون کارت دارم.»

**

«آره داداش، خودش که روش نشد بیاد دست بوست. ولی ماشینت عین دسته گل تر و تازه ست. فقط بچه م طاووس

خیلی هول کرده بود و ناصرم واسه خاطر اون قاطی کرده بود و حکماً به گرد و خاکی اونجا کرده بود که گردبادم

نکرده بود. انقده خاطر دختر داییش رو می خواد که نگو و نپرس. کشته رو به قبله زیاده، ولی باید بری پای اصلش.»

تیمورخان که دیگه مدتها بود خلقش وانی شد، آه کشید: «این که خودشون سالمن کافیه، گور پدر ماشین. اگه کج و

کوله هم بشه چه باک! ما که چوب حراج زدیم به دل و جونمون، ماشین واسه چی مونه؟ گردنمونم از مو باریک تره،

قیافه مونم عتیقه شده و دنبال قاچاقچی عتیقه می گردیم واسه اون دنیا.»

خانوم آقا دست رو دستش زد: «خدا مرگم بده، روم به دیوار، حرفهای تلخ میزنی داداش! این آتیشی به که خودت

روشن کردی، حالام داری بادش می زنی تا پا بگیره.»

تیمورخان بی حوصله تر از این بود که نصیحت گوش کنه: «د اگه بادش

نزنم خاموش میشه و دودش بازم تو چشم خودم میره.»

«داداش شاید گرفت و ازش آبی گرم شد.»

«نه... فقط همون دوده آبی.»

«داداش زن بستون واسه سیاه زمستون. اینو قدیمی ها می گفتن، از شیر مادر بهت حلال تره. به عمری سر تو پایین

انداختی، مطمئن باش اگه زن بگیري اون دنیا سرت بالاست. مگه جواز قتل نفس صادر کردی که این همه هول تو دل

و جونت؟ تو دل آدم خالی می کنی، خیر و صلاح در اینه.»

پوزخند تیمورخان پر از درد بود: «خیر و صلاحی که میگی شاید واسه من شر باشه. زمین لرزه اومده و دل مارو لرزنده. ولی یه تکون بوده، ما منتظر پس لرزه هاشیم.»
خانوم آقا که از حرفهای دو پهلوی تیمورخان سردر نمی آورد، خودش رو جمع و جور کرد: «پاشم برم به طاووس سر بزnm. ما که نفهمیدیم کی صغیره و کی کبیره. بازم نفهمیدیم چرا آش نخورده و دهنه سوخته!»

ماهان از حرفهای دایی شمسا شاخ درآورده بود و سرش رو پایین انداخته بود: «آره پسر، خلاصه این همه صغری و کبری واسه همین بود که بابا، این دختر خاطر تو رو می خواد، منم به پدرش تا ابدالدهر مدیونم، چیزی هم نیست که با پول بشه خرید. دم رفتنم بهش قول مردونه دادم که زندگیشونو روبراه کنم. اول خواستم از تو مطمئن بشم. دخترک مقبوله، بی حرف و سخنه، عین بره معصومه، می تونه زن خوبی برات باشه، دوز و کلک هم تو کارش نیست. اگه دل به دلش داری، حرفشو بزnm و خودم براتون جشن بگیرم. منم این آخر عمری از زیر دین سهراب دریام و یه سر آسوده زمین بذارم. اگه تو قبول کنی، اون خدایامرزم تو گور آسوده می خوابه. چون نمی دونی چقدر دلواپس زن و دخترش بود.»

ماهان گیج شده بود: «یه کمی بهم فرصت بدین فکر کنم.»

«بابا جان نکنه دلت رو نگرفته؟»

«حرف این نیست دایی جان، حرف یه عمر زندگیه. بذارین چند روز فکر کنم.»

«باشه باباجان. ولی نوش دارو بعد مرگ سهراب نباشه. دختره یا میره اون دنیا، یا با چنگ و دندون مادرش رو از اینجا می بره. اونوقته که من آواره بشم یه پام تهرن باشه و یه پام شیراز. تازه سر قولم نبودم و این آتیشم میزنه. ازدواج نرده ایه که آدمای جسور از روش جست می زنن. اگه تردید کنی فقط پیر میشی.»

طاووس بازم تو بهار خواب بود که ماهان برق اتاقش رو روشن کرد. انگار اونم منتظر بود طاووس رو اونجا منتظر ببینه. آه بلندی کشید و پرده رو پس زد و پنجره رو باز کرد. طاووس رو یه چهارپایه نشسته بود و دست زیر گوشش گذاشته بود. هوا پنجره باز کردنی نبود، طاووس می دونست به خاطر اونه که ماهان پنجره باز کرده. هر دو چند دقیقه ای تو سکوت همدیگه رو نیگا کردن. طاووس با تاپ تاپ دلش کنار اومد و با خودش گفت: زندگی همه ش انتظاره، عشقم یه باره، اه... جدایی دشواره، ولی آقا فرنگی، دیدن تو خوشگل ترین تکراره.
ماهان یاد قولی افتاد که به دایی شمسا داده بود و دلش گرفت. طاووسم واسه اولین بار شیر شد و واسش دستی تکون داد و از ترس خانوم آقا زودی رفت تو اتاق.

ماهان پنجره رو بست و پرده رو کشید و با خودش خلوت کرد: از وقتی یادم میاد مدیون دایم بودم. از پدری که درست یادم نیست بیشتر برام پدری کرده. همیشه فکر می کردم چه جوری جبران کنم، هیچ وقتم ازم چیزی نخواست و ولی آخه اینی که خواسته بابت تعهد یه عمر زندگیه. همیشه شعارم این بود که با انتخاب زندگی کن که با جبر نمیری. حالا من موندم که چه طوری جبر و انتخاب رو از هم جدا کنم. این دختر تشنه عشق منه ولی من دنبال کسی هستم که لایق عشقم باشه. طاووس دلمو می لرزونه و این یکی، فقط دلم واسش می سوزه. ولی ازش بدم نمیداد، یعنی همین کافیه؟ زندگی مثل کلاس درس می مونه، مهر و محبت، قهر و آشتی و مردی و مردونگی رو یاد آدم میداد. یاد می گیریم که با تلخی و شیرینیش کنار بیاییم. یعنی رد کردن خواهش دایی شمسا دور از مردونگیه؟ شاید

عشق اون نیست که کنارش باشی، اونه که همیشه به یادش باشی. با دو دست شقیقه هاشو گرفت و فشار داد: کاش یکی کمکم می کرد.

حشمت جلوی دبیرستان شبانه طاووس فراول شده بود. البته به کمی دورتر که تو دید نباشه. هر ثانیه واسش به ساعت بود. تو فکر بود که چه طوری با طاووس سر حرف رو باز کنه و خودش رو از این بلاتکلیفی و دودلی نجات بده. ناصر دیر کرده بود و طاووس از مدرسه اومد بیرون و اینور اونورو نیگا کرد. حالا دیگه دنیا مال حشمت بود و به فرزی آهو خودش رو رسوند به طاووس: «سلام طاووس خانوم»

طاووس جا خورد: «سلام، شما، اینجا!»

حشمت شروع به من من کرد. «رد می شدم. مگه شما کلاس شبانه میرین؟»

طاووس سر و گردنش رو به جور خوشگلی چرخوند: «آره، می خوام درس بخونم و معلم بشم.» بعدشم به متلک

آبداری بارش کرد: «به قول خواهرتون همه زن معلم می گیرن.»

حشمت تا گردن قرمز شد: «اون زبونش از زبون گربه زبرتره، به دل نگیرین. شما به زیر پاتون به نیگا بندازین،

معلم نشده خاک خور کف پا زیاد دارین.»

طاووس از این تعریف خوشش اومد و غمزه ای اومد: «چیکارش دارین، بذارین جولون بده، ما که رقیب هم نیستیم!»

حشمت نگاه پر اشتیاقی بهش کرد: «باید خاک بریزه رو شصت رقیب تون. انگشت کوچیکه شمام همیشه. تازه شم،

اون از گردونه خارج شد، نشون کرده شده.»

طاووس جذبه گرفت و باد تو پره های خوشگل دماغش انداخت: «کی؟ با کی؟»

«والله به بنده خدا، گمانم که آتیشش هم فروکش کرده و دیگه یاوه نمیکه.»

یه ابروی کمونی طاووس بالا رفت. اینو از بانو به ارث برده بود. خنجر ابروش قلب حشمت رو قاچ قاچ کرد. «پس

رفت پای معامله زندگی.»

تو همین موقع ناصر ترمز وحشتناکی کرد و پیاده شد. دیگه حالا واقعاً با هم دو تا دوست و قوم و خویش بودم. با

اومدن گلی کدورت ها پر کشیده بود و گوشت و ناخن شده بودن. یه جوری معنی دار به حشمت سلام کرد: «چی

شده دل دادی و قلوه گرفتی!»

حشمت بازم عرق شرم کرد: «داشتم رد می شدم، طاووس خانوم رو دیدم و گفتم به سلامی عرض کنم.»

ناصر با شرمندگی گفت: «ببخشین، دایی جون به چک وصولی داشت دنبالش بودم. لامصب آب از دستش نمی چکید.

یه آدم زیگیلی بود که دومی نداشت. بهش گفتم تیمورخان عاشق چشم و ابروت که نیست، خیراتم نکرده، ندی ال

می کنم بل می کنم. خلاصه کفرم رو بالا آورد و نزدیک بود شاخ به شاخ بشیم که داداشش قضیه رو تموم کرد و پول

رو داد. چیزی نمونده بود با پشت دست بزمن تو دهنش، وُلِدِ چموش رو.»

طاووس سوار شد و ناصر به تعارف به حشمت زد، اونم رو هوا بل گرفت و سوار شد و واسه اینکه هندونه زیر بغل

ناصر بذاره، با خنده گفت: «خبر نداشت پول مردم خوردن شیکم فولادی می خواد. وقتی میان بگیرن دست و پا ماچ

می کنن و امام حسینی، ولی موقع پس دادن تو میشی ابن ملجم علی کش!»

محبوبه سر و گردن ملیحه رو ماچ بارون کرد: «کاکو ائامو ورچیدم و چمدون بستم. گفتم بریم گفتم خب. بگی نریم بازم میگم خب. تو دار دنیا یه الف بچه دارم که جونم به جونش بسته، حرف حرف اون، حالا کی شال و کلاه کنیم؟» ملیحه خنده کوتاهی کرد: «ببخشین مامان. بخدا دلم نمی خواد زابراه من بشی، ولی تو این خونه دق می کنم و به سال نمی کشم.»

«جون دلم، ولی زود دست به کار شدی. بنده خدا آقا شمسا پا در هوا مونده که چرا می خوام بریم. چپای تو رو هم جمع کردم، حالا اگه زیر و رو شده خودت بعداً درست کن. شب میریم مسافر خونه تا فردا یه جایی بجوریم. راستی یه چی آقا شمسا بهم گفت ولی دیگه چه فایده داره.» ملیحه سر تکون داد: «چی مامان؟»

«هیچی جونم، ما که مسافریم. مسافری که میاد و نمی مونه بیشتر یاد آدما می مونه. خدا کنه نامهربونی هامون به یادشون نمونه. طفلک آقا شمسا چه خوابایی دیده بود.» محبوبه طوری رل بازی کرد که راستی راستی خودشم خودش رو باور کرده بود.

ملیحه بی اعتنا گفت: «خوابش خوش باشه، من مئه پدرم دوستش دارم. حالا چی خواب دیده؟» «خواب که نه کاکو، ازت خواستگاری کرد و من جواب رد دادم و گفتم به تهرودن دل نمی بنده و راهی شیرازه، شیراز و طنشه و دوست داره اونجا زندگی کنه.» چشمای ملیحه زد بیرون: «واسه کی خواستگاری کرد؟»

«واسه کی می خواستی پدری کنه، بچه خواهرش، دکتر خودمون، آخ که چقدرم بنده خدا التماس کرد.» انگار ملیحه رو برق گرفت یهو از جا پرید عین برق گرفته ها و زل زد تو چشمای مادرش. «چیه کاکو، مگه جن دیدی؟ پاشو زودتر تا شب نشده بارمونو ببندیم و راهی بشیم. آقا شمسا رفته واسه مون بلیط بگیره.» ملیحه به گردن مادرش آویزون شد و های های گریه کرد. «دیگه چیه جونم؟ والله که نمی شه همین الان راهی بشیم. فکریم که بعدش چی میشه!»

ملیحه صورت مادرش رو بوسه بارون کرد: «دیگه نمیریم.»

محبوبه به ظاهر تعجب کرد: «چی شد باهاشون چی جی باجی شدی؟ مگه آش ابودرده هر وقت خواستیم بار بذاریم و هر وقت نخواستیم بذاریم زمین؟ من که دیگه روم نیمشه شل کن سفت کن در بیارم. پاشو، پاشو، نمی خوام تو این خونه دق کنی. می خوام روسرت نقل عروسی پاشم.»

ملیحه خجالت می کشید حرف دلشو بزنه. هی طفره می رفت: «آخه آقا شمسا دلش می شکنه.»

«نه کاکو، اون گرگ بارون دیده ست و با نم بهاری هیچی ش نمیشه. دلشم نمی خواد تو از بی غذایی زبونم لال بری اون دنیا. مام فامیل دسته دیزی هستیم و بی چشم و رو.»

ملیحه لب به دندون گزید: «آخه مامان، روم همیشه یه چیزی رو بهت بگم!»

محبوبه خودشو رنجیده نشون داد: «می دونم کاکو، آدم گاهی خبرایی، حرفهایی می شنوه که براش غریبه، منم خیلی وقته غریبه م. تو هم یه غریبل بگیر جلو صورتت که روت بشه بگی چرا آواره مون داری می کنی!»

ملیحه سر از خودش نبود، انگار مرده ای بود که تازه زنده شده بود. مادرش رو سفت بغل کرد: «الهی قربونت برم، بلاگردونت بشم. من یه مقدار حماقت رو قاطی عشق کردم. نه با اجازه عاشقم نه با اشاره آشنا. فقط یه آدم درمونده م که تو عشق وامونده.»

محبوبه پر از تعجب بهش زل زد: «اولاً گردنمو ول کن. چرا آتیش گرفتی؟ برو به لیوان آب خنک بخور. ثانیاً چرا یکی به نعل می زنی یکی به میخ؟ تو کی از این کارا بلد بودی! چشم روشن، داری زیر پا مو خالی می کنی. کجا و عاشق کی شدی؟ من که تورو رو سر و چشمم می داشتم و مواظبت می کردم! حتماً قالت گذاشته و رفته که می خواهی از این شهر فرار کنی!»

«نه مامان جون، بذار واست بگم.»

نصف شب بود و ناصر پاورچین پاورچین از جا بلند شد و به نیگا به اینور و به نیگا به اونور، آروم عین گربه ای که دنبال موشه در و باز کرد و مکثی کرد و دید خانوم آقا داره خر و پف می کنه، در و بست و رفت طرف اتاق گلی. دل تو دلش بند نبود. از عقبه ش می ترسید: خداجون، ما یه بند انگشت معرفت گذاشته بودیم واسه روز مبادا، یعنی همین امروز. شدم آتیش زیر خاکستر. آخه اون زن بندهٔ خدام شوهر کرده، خلاف شرع که نکرده! می خواد شوهرش دست نوازشی به سرش بکشه، سر رو بالشش بذاره. بیچاره مغمون شده، اسم ما رو سرشه و سرش بی کلاسه. مام عین سگ پاسوخته فقط موس موس می کنیم و یه جوری یواشکی یه حرفی زیر گوشش میگی که دلش نشکنه. حالا از اون گذشته، دل خودمونم که نمی تونیم پشت گوش بندازیم! مام دل داریم، لامروت بدجوری حالی به حالی شده و سیور و ایساده. با اینکه هیچکی پاکشاش نکرده، ولی از خوشی تا سر داره سر میشکونه. چند تقهٔ کوچولو به در زد و گلی که منتظر بود با در باز واسش بغل باز کرد. بعد از مدتها چه آرامشی، چه شوری. هر دو تاشون تو اشتیاق هم می سوختن.

گلی با ترس و لرز نالید: «اگه خانوم آقا بفهمه!»

ناصر نداشت حرفشو تموم کنه. موهاش رو نوازش کرد: «تا الان زیر بلیتش بودم. ولی از این به بعد بلیتش سوخته. مردیم از گردن کلفتی.»

گلی چشم از بازوهای پیچیده ناصر ور نمی داشت. ناصر با عشق ماچی از لپش کرد: «اینجوری نیگام نکن گرگر می سوزم.»

گلی با هول گفت: «خانوم آقا بفهمه زهرش رو می ریزه. شاید با تو کاری نداشته باشه، ولی منو...»

ناصر دست رو دهنش گذاشت: «دهنت رو آب بکش. خار به دستت بره من تب می کنم. کاردمم انقده تیزه که ممکنه خودمم ببره. ننه م خوب منو میشناسه، عین خودشم. وقتی غیظم بگیره استغفرالله خدارو بنده نیستم. میشم یه کفچه مار پر زهر که اگه نتونه نیش بزنه، زهر می پاشه. این حرفهارو ولش کن، شب مونو خراب نکن. قلبم رو تو دستم گرفتم و می خوام باور کنی از ته دل می میرم برات.»

لذت حرفهش دل گلی رو که تا حالا آتیش زیر خاکستر بود، تکون تکون می داد، جوری که اگه مشک ماست بود چند کیلو کره می داد. چشمش رو بسته بود و با گرمای تن ناصر جون تازه ای می گرفت.

ماهان با دلی پر غصه با خودش خلوت کرده بود، حتی واسه شام سردرد رو بهانه کرده بود و تو خلوت خودش بود که ملیحه با سینی غذا در زد و اومد تو. از خجالت صورتش گل انداخته بود، زیر چشمشم گود افتاده بود، ولی هنوزم خیلی زیبا بود، عین فرشته ها معصوم و آروم. «چرا زحمت کشیدین، انقدر سرم درد می کنه که از اشتها افتادم.»

«چه زحمتی، گفتم شاید چند لقمه ای بخورین و استراحت کنین.» ملیحه وقتی اینارو می گفت، تو صورت ماهان نیگا نکرد.

«ممنون، بذارین روی میز. حالا که زحمت افتادین چند لقمه می خورم.» وقتی حرف ماهان تموم شد، عین پروانه سبکبال از اتاق بیرون رفت و ماهان رو تو فکر و خیال تنها گذاشت: رشته ای بر گردنم انداخته دوست. به عمر منت داییم رو دارم. ملیحه هم دختر خوبیه، ولی نمی دونم چرا این دل لجوح و دیرباور من رامش نمیشه. وقتی طاووس رو می بینم، نه فقط لیم می خنده، دلم قهقهه می زنه. اما به قول دایه شمس، دلش بدجوری میشکنه. دل شکسته رو میشه با محبت بندش زد، ولی دل درسته رو بی محبتی ریز ریز می کنه. دنیا مثل قایم باشک می مونه، یکی چشم میذاره و اون یکی قایم میشه. اونوقته که دیگه هیچ وقت پیداش نمی کنه. حالا که داره تکلیف زندگیم روشن میشه، می فهمم که طاووس رو دوست دارم. چقدر می ترسم، به عمر باید با زنی زیر یه کوه قدرشناسی زندگی کنم که فقط دلم واسش سوخته. هیچ وقت فکر نمی کردم زندگی اینجوری منو بازی بده. چرا هیچ وقت فکر نکردم طاووس بدجوری به دلم نشست؟ چرا به دایه شمس جواب موافق دادم؟ دلم شده یه غده که باید جراحیش کنم و بندازمش دور. خیلی می ترسم، این پایان زندگی خوش منه. پایان ترسناک بهتر از ترس بی پایانه. عاشق بودن جسارت می خواد، شاید من این جسارت رو نداشتم بگم. داستان غم انگیز زندگی این نیست که آدم فنا بشه. وقتی که از دوست داشتن باز می مونه می میره. زمان چه غارتگر عجیبیه! کاش خیلی وقت پیش قصه دلمو به دایه شمس گفته بودم. خودش پوزخند زد: خودمم خیلی باورش نداشتم. ولی حالا... تلخی عمر بشر حاصل بی تجربگی یه.

حوا از دل درد به خودش می پیچید و ناله می کرد. همدم خانوم درگیر شام شب بود و حشمت به زور حاج نصرت پشت دخل. حوری هم مشغول پذیرایی دوماه نورچشمی که صدای همدم خانوم دراومد: «مادر حوری این بچه راست روده شد. گلاب به روتون از بس صبح تا حالا رفته بیرون پای چشمش یه بند انگشت گود شده. آب تو دلش بند نمیشه، هر چی نبات داغ به نافش بستم افاقه نکرده. آقام تو دکونه و مرد نداریم غیر از آقا جلال. اگه زحمت نیست ببرینش حکیم یه نسخه ای، چیزی بده. بچه م تا صبح اینطوری تلف میشه. طفل معصوم از در مستراح جُم نمی خوره، انگار کنترات بسته.» حوا یه جوری مظلوم نیگا می کرد و ناله می کرد که دل سنگ آب می شد.

آقا جلال پیشقدم شد: «رو چشمم حاج خانوم، چرا زودتر نگفتین؟»

حوری هم بدش نمی اومد انگشت حلقه دارش رو نشون ملیحه بده و به خیال خودش سر بزرگی کنه. زودی لباس پوشید و روسری گلدار رو که واسه نشون کردنش آورده بودن سرش کرد و یه کمی هم سرمه به چشمش کشید که عین چشم موش شد. سرخابی هم که دور از چشم حشمت به لپاش زده بود شده بود لپ قرمزی جالیز. دوشادوش آقا جلال راه افتاد و یه عالم احساس خوشگلی می کرد و عشوه خَرکی می اومد. حوا هم دست تو دست آقا جلال و ناله کنون خِرکش می شد. حوری تا وقتی جلوی مطب از ماشین پیاده شدن، چه نقشه ها که نمی کشید که چه طوری خودش رو به رخ ملیحه بکشه و وقتی هم مطب رو خالی از ملیحه و پر از مریض دید، وارف: «یعنی وردست دکتر آب شده رفته تو زمین. یا گوشتی بوده شغاله خوردتش، یا پنیر بوده و کلاغه بردتش.»

آقا جلال از حرفهای سر در نیآورد. فقط گفت: «باید بشینیم تو نوبت؟»

«نه، این بچه داره زمین و زمان رو بهم میدوزه. اینا همه شون بزرگن و طاقت دارن.» حوا هم که اینارو شنید، پیاز داغ ناله رو زیاد کرد و بوش مطب رو برداشت.

ماهان از سر و صدا از اتاق بیرون اومد و چشمش به حوری افتاد و سلام و علیکی کرد و پرسید: «چی شده کوچولو، پشه لگدت زده؟» حوا اشاره به دلش کرد و اشکهاش صورتش رو پوشوند. ماهان از بقیه معذرت خواست: «ببخشین. این بچه رو اگه اول بینم صوابش بیشتره.»

وقتی ماهان داشت حوارو معاینه می کرد، حوری که داشت از فضولی جلیز و بلیز می کرد پرسید: «ملیحه خانوم رفتن مسافرت؟»

ماهان گوشی از گوشش برداشت. حس کرد حوری چیزی گفت: «چیزی پرسیدین؟ وقتی گوشی تو گوشه نمی شنوم.»

حوری از این ناآگاهی یه کمی جا خورد و دوباره پرسید: «ملیحه خانوم رفتن مسافرت؟»
ماهان تو دلش آه کشید: «نه.»

«مشغول سور و سات عروسی هستن؟ به سلامتی، مبارک باشه.»

ماهان دیگه اجازه نداد حوری آتیش فضولی شو تندتر کنه. با گفتن این دواهارو همین الان بهش بدین، آب رو آتیش فضولیش ریخت و درو براشون باز کرد: «به خونواده سلام برسونین.»

ماهان اون شب منتظر مریض نموند و خیلی زود راهی خونه شد و تو راه عین دیوونه ها با خودش حرف می زد: حتماً دایی شمسازم مطمئن بوده که سر خود قبل از جواب من از ملیحه خواستگاری کرده! می دونسته من نمی تونم پا رو دلش بذارم و ناسپاسی تو خونم نیست. حتی اگه یه عمر بسوزم. حالا که به اینجا رسیدم تازه می فهمم چقدر طاووس و اداها و ناز و غمزه هاش رو دوست دارم. ملیحه رو فقط با خواهش دایی شمساز می خوام. انگار تازه چشمام باز شده، تا حالا خواب بودم و فکر می کردم طاووس همیشه کنارمه. ولی حالا با حسرت باید لحظه های شیرین دیدنش رو دزدکی مرور کنم که شیرین تر از عمره. من محکوم شدم به زیر یه سقف بودن با همدمی که انتخاب من نیست. من زیر آوار مردونگی مردم. حالا می فهمم که عشق بیشتر از زندگیه، جایی که زندگی تموم میشه عشق هنوز ادامه داره. چه کنم که محبت دایم زنجیرم کرده. کاش می تونستم بگم نه. گاهی گفتن نه چقدر سخته. بعد از این من می مونم و کلام تلخ حسرت...

محبوبه با خانوم آقا گل می گفت و گل می شنید: «آره جونم واست بگم، ما اومدیم تهرون و دوما تهرونی شد نصیب مون. راضیم به رضای خدا. الهی پیشونی همه دخترا سفید باشه.»

خانوم آقا چایی شو هورت کشید: «ایشاءالله نه. دختر و پسر توفیر نداره، الهی همه پیشونیاشون سفید باشه. دعا کن این ناصر آقای مام زودتری بره سر سفره عقد و مام بارمونو آسوده ببندیم و از این دنیا بریم. عروس حاضر و دوما حاضر، فقط خدا باید فرمون بده.»

محبوبه با خوش بینی به روش خندید: «اولاً که هیچکی نمی تونه طول عمر معلوم کنه، شمام باید نوه داری کنین. بعدشم چه گیر و گوری دارین که وقتی این راضی و اون راضی خطبه عقد بسته نمیشه!»

خانوم آقا سری تکون داد: «دختره با دست پس می زنه و با پا پیش می کشه. یه روز میگه آره و یه روز چپرو میشه. ولی شکر خدا حالا تازگی ها خودشو ریخته رو دایره و یه کمی رام شده.» بعدش نگاه معنی داری بار محبوبه کرد و صداش رو یواش کرد: «می دونی که طاووس رو میگم. همین دردونه حسن کبابی که همه رو گذاشته پشت نازناری بودنش.»

محبوبه خوشحالی شو خوب نشون داد: «مبارک باشه، عروس خوشگلیه، خونواده دارم که هست، وصله تن خودتونه. نازناری بودنشم آقا ناصر به جون می خره. می ارزه. غریبه شاید طایفه تونو دو شقه کنه و هی ساز بد آهنگ بزنه.» یهو نگاهی به ساعت دیواری انداخت: «وا، خدا مرگم بده، شب شده و من هنوز اینجام. غرض از مزاحمت هم دیدار شما بود و هم اینکه آدرس یه خیاط رو بهم بدین واسه ملیحه لباس عروس بدوزه. ما غریبیم و آقا شمسام مرد و خیاط زنونه نمیشناسه.»

خانوم آقا بادی به غیب انداخت: «برو پیش آهو خانوم خیاط که کارش حرف نداره. یه درزو دو بار کوک نمی زنه. بگو خویش منی، باهات ارزون هم حساب می کنه.»

محبوبه تشکر کنون بلند شد و چادرش رو سرش کرد و عزم رفتن که صدای یالله تیمورخان بلند شد. خانوم آقا خندید: «غریبه نیست، خان داداشمه، بفرما تو داداش.»

تیمورخان در و باز کرد و وقتی چشمش به محبوبه افتاد همچین رنگ داد و رنگ گرفت که خودش ترسید. ولی زود به خودش اومد: «سلام محبوبه خانوم، کجا؟ قدم ما شور بود!»

محبوبه از خوشی خندید: «اختیار دارین تیمورخان، داشتم زحمت رو کم می کردم.»

محبوبه رفت و بوی تنش رو انگار تیمورخان به جونش راه می داد. نشست و نفسی تازه کرد: چرا گاهی آدم نمی تونه سنگ زندگی رو خرد کنه؟ آخه ما که اسب نیستیم شیهه بکشیم و سم به زمین بکوبیم و بگیم تو دلمون زلزله اومده! خدایا، تو که خبر از دل زارمون داری، خالی بندی هم نیست، بنیاد زندگیمون سست شده. دل مام مرتب دندون قروچه می کنه. دله خیلی وقته دوباره واسه مون چاه کنده. با دلمون سنگامو واکندیم یه بار، ولی انگاری این دفعه داره سنگ بارونمون می کنه.

خانوم آقا با یه لیوان چایی نبات اومد تو: «داداش گفتم گلی شومو زودی بکشه. رنگ و روتون پریده بود، گفتم شاید سردی تون کرده چایی نبات آوردم.»

«دستت درد نکنه آبجی. پوست ما آنقدر چغره که کاردم نمی برتش چه رسه به سردی و گرمی.»

«خدا به دور خان داداش. عاداتای تازه پیدا کردین، حرفهای غریب می زنین! تورو خدا ته دل منو خالی نکنین. نمی دونم کی خربزه انداخته زیر پات و سرونده تت تو سرازیری. ولی من تا زنده م هواتو دارم. ما هم خونیم و از یه پشت. اگه از سیر تا پیاز گفته بودی، حالا سنگ زیر آسیاب نمی شدی که غم دنیا هوارت بشه.»

تیمورخان آهی از بن جیگرش کشید: «محبوبه خانم حالا چیکار داشت؟»

خانوم آقا نشست: «خبر عروسی داد و دنبال خیاط زنونه می گشت. منم آدرس دارم. همین روزاست که شیرینی عروسی بخوریم.» بند بند دل تیمورخان لرزید و یه مبارک باشه گفت و دراز شد. «چی شد داداش؟ خوش به حال درازکی ولی بعد از شوم!»

تیمورخان شمد رو سرش کشید: «میلی به غذا ندارم، سبک باشم بهتره. شمام برو تو اتاق خودت شام بخور که سر و صدا نباشه.»

خانوم آقا با لب و لوجه آویزون از اتاق بیرون رفت: «ما شدید ملعون، بازم اون شد کوه و من به تپه خالی. نمی دونم چرا یهو شد عُنق مُنکسره. از راه اومد خوب بود، یهو جن رفت تو سرش. روزگار از این بازی ها زیاد داره، خوبم داره بازی می کنه.» آه کشید. «باشه داداش. گلگی هات به سرم، عروسی پسر.»

خانوم آقا نفهمید با گفتن این حرفها چه آتیشی به هیزم دل تیمورخان کشید. تیمورخان از بس پریشون دیدن محبوبه بود و هول و تکون تو جونش افتاده بود، دنبال حرف عروسی رو نگرفت و به خیالش عروسی محبوبه و آقا شمساست، غم به جونش افتاده بود بدجوری دست و پاش رو گم کرده بود. زیر شمد با خودش درددل می کرد: سیابخت، آخر دنیاست بخند، مرگ همین جاست بخند. یهو بی خل نشی و گریه کنی؟ اون خدایی که بزرگش کردی، به همون خدا مثل تو تنهاست بخند. تیمورخان اشک شو با گوشه شمد پاک کرد: زبون به دهن بگیر مرد، تو سالهاست که با سوز این عشق نقره داغ شدی و با چشم گریون و دل و بیرون زندگی کردی و خم نشدی که بقیه با انگشت نشونت بدن! قسمتت این بوده که دوباره عشق ناغافل بزنه تخت سینه ت! باشه روزگار، ما پوست کلفتیم و دنیا هتل هفت ستاره. شاید دوباره تند رفتیم و خوردیم به در و دیوار. شمدر و فشار داد تو دهنش که صدای گریه اش بلند نشه: محبوبه، تو هم به صورت ما پنجه کشیدی. گور پدر دل ما، خوشبخت بشی، ما خودمون خودمونو دعوت کردیم، تو که واسه مون کارت نفرستاده بودی! این دنیا که هیچ غلطی نکردیم، شاید اون دنیامونم بشه عاقبت یزید. تیمورخان ساکت شد و هزار حرف نگفته رو تو دلش چال کرد.

سر شام طاووس عین پرندۀ عاشق اخلاق می خوش داشت و ناصر زیر چشمی مواظب گلی بود. اولین لقمه رو که طاووس تو دهنش گذاشت، با خندۀ خانوم آقا جویده نشد: «یه دخترم رفت خونه بخت. ایشاءالله نوبۀ تو باشه طاووس جان.» دل طاووس غنج زد و خندید و نگاهی معنی دار به گلی کرد.

گلی پرسید: «حالا این خبر خوش رو کی داد؟»

«محبوبه خانوم ننه. وقتی تو حموم بودی اومد و زحمت پذیرایی شم افتاد سر من.» سه نفری شونو انگار برق گرفت. ناصر که حالا دیگه از ماجرای عشق طاووس باخبر بود، انگاری با دل و جرأت تر از بقیه بود پرسید: «عروسی خودش بود یا دخترش؟»

خانوم آقا خندۀ مسخره ای کرد که تا فک بالاش پیدا شد: «خودش که آردش رو بیخته و الکشو آویزون کرده. از من و اون که دیگه گذشته.»

ناصر پی گیر شد: «شما آره ننه، ولی محبوبه خانوم جوونه. دخترش چه زبر و زرنگ بود که زود شوهر گیر آورد! باید واسش یه گونی اسفند دود کنن. حالا دوما کیه و چه کاره ست؟»

خانوم آقا قاشق شو پر از پلو خورشت قرمه سبزی کرد و با دهن پر گفت: «لقمۀ خوبی ورداشته، از سرشم زیاده ننه. تو گلوش گیر نکنه خوبه. یه کاره از شیراز هره کشید و اومد اینجا پسر دکتر مردم رو درسته قورت داد.» لقمه تو دهن طاووس ماسید و دستهای لرزید. چشمای گلی هم وق زد بیرون. خانوم آقا جسته و گریخته می دونست طاووس خیلی پی گیر ماهان بود، ولی از تعجب گلی وارفت: «چیه ننه، نکنه تو می خواستی باهاش بری حجله که رنگ دادی و رنگ ورداشتی؟»

گلی از ترس سر به زیر شد و ناصر غیرتی شد: «نه، نخوردی نون گندم ندیدی دست مردم که یاد بگیری چی از دهننت دربیاد؟ قربون مغز خامت برم. حرف رو بجو و بده بیرون.»

خانوم آقا که بهش برخورده بود، مات مونده بود: «دو کلوم از مادر عروس بشنو! ما که چیزی نگفتیم نه؟ این دختره همچین رنگش مته ماست شد تو هم بودی شک ورت می داشت! با هارت و پورت الکی هم جات قرص نمیشه.»

طاووس عین مرده های قبرستون رنگش زردچوبه ای شده بود. از سفره پس کشید و گلی دوباره پرسید: «مطمئنی عمه خانوم؟»

«کدوم دفعه دروغ گفتم که دومیش باشه! وقتی همین روزا شیرینی خوردین و دهننتون شیرین شد، میگین خدا پدرت رو بیامرزه خانوم آقا که از دهننت خیر در میاد نه شر.»

طاووس تقریباً غش کرده بود و گلی شونه هاش رو می مالید و گوله گوله اشک می ریخت. طاووس چشمش رو نیمه باز کرد و بی رمق گفت: «گلی بهم بگو کفر از دهن عمه م دراومده.»

گلی فقط اشک می ریخت: «گلم طاقت بیار. به یه قلب بی وفا دل سپردن محض غلطه.»

«نه گلی جون، نترس، نمی میرم.»

دل عاشق مثال گرگ تشنه ست

که گرگ از هی هی چوپان نترسه

«یعنی چشمش که باهام حرف می زد، نیگاش همه ش دروغ بود؟»

گلی سعی می کرد آرومش کنه: «عزیزم، اون دست ابلیس رو از پشت بسته و رفته تو جلد شیطون.»

«نگو گلی، شاید من خودم رو گول می زدم. اون هیچ وقت حرفشو نزد.»

گلی چاره ای جز خراب کردن ماهان نداشت: «خانومم، آدم اگه به یه دیوار سست تکیه بده، اگه پشتش سنگ صد منه هم باشه باز می ریزه. اون به درد تو نمی خوره. حیف خوشگلیت نبود؟ آدم هر چی داره از پر قنذاق داره. اونم از ازل ذاتش شیشه خرده داشت. بچه ای که سر سفره پدر و مادرش نون نخورده باشه، بهتر از این نمیشه. همیشه هم دو دو تا همیشه چهار تا، چشمش به مال آقات بود.» طاووس تمام صورتش رو با چنگ خراش داده بود ولی سوزش زخمهارو نمی فهمید. دردش بیشتر از این حرفها بود. گلی از رو طاقچه قوطی وازلین رو برداشت و لپای طاووس رو چرب کرد: «امیدوارم از خجالت آب بشه و قدش کوتاه بشه. لباس دومادیش لباس عزا بشه. بین چه طوری دوستی دوستی می کنن پوستی! آدمای بد زیر پل صراط هم خیر آدم رو می گیرن.»

گوش طاووس حرفهای گلی رو نمی شنید و فقط حرف خودش رو می زد. «گلی جون، یعنی من از قلم افتادم؟ مطمئن باشم؟ یعنی من شدم پیت حلبی و یه لقد بهم زد و رفت؟»

گلی به سختی اشک شو نیگر داشته بود که پایین نیاد. حرفهای طاووس خنجر به دلش می کشید: «مرده شور این جغد شوم خانوم آقا رو ببره که از دهنش فقط یاهه میاد بیرون. تو هم انگار تخم مرد رو خدا از زمین ور داشته و دیگه گیرت نیاد. بابا، این نشد یه خر دیگه. پالون تو هم گرون قیمته هم خوش دوخت. خدا از من بدش میاد من از این پسره.»

طاووس مویه می کرد و عین جوون مرده های داغدیده زبون گرفته بود: «چه رسمی داره این دور و زموئه، که هر روزش یه جا عاشق کشونه. اگه دست به دست هم ببینمشون، خودمو می کشم. اگه نکشم دق می کنم.»

گلی به هر نحوی بود می خواست آرومش کنه: «خوشگلم، اون گرگ بود تو لباس میش. مته قاب دستمال بندازش بیرون از دلت، حیف تو نباشه!»

«منی که یه شهر و رو انگشت می چرخوندم، بین چطوری انگشت نما شدم! غیرت داشته باشم عین شمع آب میشم.»
طاووس اینارو گفت و

دوباره بی حال شد. گلی با دست به سرش زد: خاک به گورم شد، خانوم آقا شد آتیش بیار معرکه. دختره افتاد تو باتلاق و داره میره پایین و من هیچ غلطی ازم برنمیاد. ببین پسره چه طوری ته حسابش خراب بود! پاش می شکست و نمی اومد. دختره ملکه محل بود و دل به هیچکی نمی داد. با مقاش یه سوراخ تو دلش وا کرد و هی زد و زد تا دهن واز کرد قد یه گاله. جرأت ندارم از ناصر کمک بخوام. نمی خوام گزک دست خانوم آقا بدم. خدایا، کاش می دونستم چه گلی به سرم بگیرم!

دو روزی بود که طاووس سر کلاس نرفته بود و تو اتاقش خودش رو زندانی کرده بود. نه لب به غذا می زد نه با کسی حرف می زد. گلی به زور یکی دو کلمه ازش حرف می کشید. طرف غروب بود. طاووس تو بهار خواب وایساده بود و به اتاق ماهان زل زده بود. گلی با دلسوزی اومد کنارش: «عزیزم، چی می خوای اینجا؟ لباست نازکه، بالاپوشم نداره. باد پاییز آدم ناخوش کنه و مریضت می کنه. بیا بریم تو.»

طاووس پوزخند زد: «کاش منو بکشه و بیره کنار خانم جانم. خوش به حالش که چه راحت خوابیده.»
گلی دعواش کرد: «زبونت رو گاز بگیر. زندگی که با یه جا خالی دادن یه نفر دمدمی مزاج به آخر نمی رسه! حالا ببین شامورتی زندگی چی تو کلاش واسش داره. می دونم اونم خوشبخت نمیشه. اون قبلاً هم داشت خونه روشنی می کرد و در باغ سبز نشون می داد. هم از توبره می خورد و هم از آخور. یه روزی رو واسش می بینم که به شب نمی رسه و سختی هاشم تمومی نداره.»

طاووس دست رو دهن گلی گذاشت: «نگو گلی. حتماً ملیحه از پنجره چشم اون خوشگل تر بود که اونو انتخاب کرد. با وجود آویزون بودنش، بی کس و کار بودنش، حتماً یه چیزی داشته که من نداشتم.»
گلی غرید: «بی لیاقتی، خلاق هرچه لایق. دوزاریش رفته بود زیر ریل قطار و کج شد و نفهمید کی خوبه و چی خوبه.»
طاووس آهی کشید که حتی اگه دنیا دل داشت برایش ریش می شد. با چشم پر آب گفت: «این لقمه ای که تو گلوی من گیر کرده بود، مال اون شد. دل خالی از سفره خالی بدتره. کاش الان تو مریض خونه بودم و زیر یه مشت سیم و دستگاه واسه همیشه گم می شدم.»

چند روز بعد...

تنگ غروب بود که حوری زنگ در و فشار داد و وقتی گلی در و باز کرد، نیشش تا بناگوش باز شد: «سلام گلی خانوم.» گلی مات نیگاش کرد. طاووس حوصله مهمونداری واسش نداشته بود. حوری از این استقبال مات موند: «چیزی شده گلی خانوم؟»

گلی به خودش اومد: «نه، وقتی طاووس حالش خوش نیست حالی به هیچ کس نمی مونه.»
ابروی حوری رفت تو هم: «خب، بیرینش دکتر. قرص و دوا حالشو خوب میکنه.» بعد یه حرف دو پهلویی هم زد: «دکتر آشنام که دارین.»

گلی حوصله کُل کُل کردن نداشت. فقط گفت: «دکتر نمیداد و گرنه خودمون بلد بودیم.» حوری به روی خودش نیاورد و گلی به تعارف آبکی بهش کرد: «حالا بفرمایین تو.»

حوری از زیر چادرش کارت دعوتی بیرون آورد: «خواستم شخصاً براتون کارت عروسی بیارم. حالا که طاووسم حال نداره، بهتره پیام به عیادتش ازش بکنم.» و دیگه معطل تعارف بعدی نشد و اومد تو.

گلی بردش تو پذیرایی: «شما تشریف داشته باشین برم به طاووس خبر بدم.»

«الهی قربون شکلت برم، چرا داری آبروریزی می کنی و خودتو، تو دهن مردم میندازی؟ این دختره از آب کره می گیره. میره پشت سرت لیچار بار می کنه.»

طاووس شونه بالا داد: «دیگه فرقی نداره، بذار دل خونمو همه ببینن.»

«عزیزم، آدم وقتی دلش خونه باید جلوی خودش رو بگیره. تخم لق تو دهن مردم نشکون، پاشو به شونه به موهات بکش و بیا پایین. گفتم حالت خوش نیست، زیادم شلوغش نکن. اصلاً می خوای بگم بیاد بالا! بذار حرفهامون به کاسه باشه، کارت عروسی آورده. حالا فکر می کنه حسودیت شده.»

«باشه. ولی زیادی ور بزنه به حرف تلخی بهش می زنم.»

«نه گلم، حرف تلخ رو به بارم بزنی، همیشه یاد آدم می مونه. نه، بذار دلخوش از اینجا بره بیرون.»

گلی طاووس رو راضی کرده بود هر جور شده بره کلاس بلکه بادی به سرش بخوره و این عشق لعنتی از کله ش پیره. اونم عین آدم آهنی می رفت و می اومد، بی اونکه سرکلاس از حرفهای معلما سردرپیاره. اون غرووم مته غروبای دیگه آسمون عزا گرفته بود و دلش به سیاهی زغال شده بود و وقتی کلاس تموم شد، طاووس انگار از قفس آزاد شده بود پر گرفت و رفت بیرون. یادش اومد آخرین باری رو که ناصر و گلی اون و ماهان رو بردن فرح زاد کباب خوردن. هنوز بوی تن ماهان رو تو جونش داشت. وای که چه شبی بود، شبی که آرزو کرده بود عقربه هاش از روزگار عقب بمونه. لقمه هاش رو شمرده بود و عکس لباس رو تو دلش حک کرده بود. چشمش پر از اشک شد. خودش به خودش نهیب زد: نه، حالا حالاها باید گریه کنی. اشکها رو نیگرددار دختر. تو این حال و هوا بود که ناصر سراسیمه از ماشین پیاده شد. رنگش همچین پریده بود که طاووس ترسید و با سلام بریده بریده به هول پرسید: «ناصر آقا چی شده؟»

ناصر که چشمش پر از نگرانی بود، گفت: «دختردایی، گلی حالش بده. از عصر تا حالا داره عقی می زنه. گذاشتمش مطب دکتر و گفتم پیام دنبال شما بعد برم سراغش.»

طاووس که قد جونش گلی رو دوست داشت، نگرانش رو قایم کرد و گفت: «طوری نیست، زودتر بریم.» حواسش نبود که کجا داره میره. وقتی جلوی مطب پیاده شدن، تازه دوزارش افتاد که کجا باید بره. ولی به خاطر گلی پا تو مطب گذاشت. گلی رو صندلی به خودش می پیچید و چادرش رو رو صورتش کشیده بود. طاووس کنارش اومد و چادرش رو پس زد: «چی شده گلی؟»

چشمای گلی به گودی نشسته بود: «نمی دونم. از معده درد دارم می میرم. از ظهر تا حالا آب خوردم بالا آوردم. فقط کف از دهنم بیرون میاد، دیگه چیزی تو دلم نیست.»

از وقتی ملیحه مطب نیامده بود، خود مریضا به نوبت می رفتن تو. خانمی با دلسوزی گفت: «خانوم جان نوبت منه، ولی شما برو. من که بی طاقت نیستم، به سرماخوردگی ساده دارم که با یه قرص خوب میشه.»

طاووس دیگه معطل تعارف گلی نشد و زیر بغلش رو گرفت و در اتاق رو باز کرد و رفت تو. دیدن طاووس همونو و میخکوب شدن ماهان همون. طاووسم حال بهتری نداشت. انگار از دیدن قد و قامت ماهان که جلوشون بلند شده بود، کم آورده بود. به زور بی اونکه مثل قبل تو چشمش زل بزنه گفت: «گلی خانوم حالش بده.»

تو این فاصله ماهان هم به خودش مسلط شد: «بفرمایین بنشینین معاینه کنم.» آنقدر اوضاع دردناک بود که همه شون سلام و علیک یادشون رفته بود. وقتی ماهان داشت گلی رو معاینه می کرد، طاووس مات صورت ماهان شد: انقدر نیگاش کن که دیگه هیچ وقت یادت نره. واسه بلبل عاشق فرقی نمی کنه رو درخت پر شکوفه بخونه یا خشک، اون فقط عاشقه. تو هم اگه بغل یکی دیگه باشی، من بازم عاشقتم، اگه دووم بیارم. ماهان هم جرأت نداشت به صورت طاووس نگاه کنه. واسه گلی آزمایش نوشت و یه مشق قرص و دوا که خودشم به درستی نفهمید چی نوشته. وقتی نسخه رو دست طاووس داد، دستها به وضوح می لرزید، انگار داشت قبض روح می شد.

* * *

غرغر خانوم آقا تمومی نداشت و انگار سوزن صفحه گیر کرده بود. یه بند لیچار می گفت: «به مال مفت افتاده و زیادی خورده بالا پایین شده. یواش یواش ما باید بشیم کلفت و تو مطبخ شام و نهار درست کنیم و گلی خانوم بالا بالاها بشینه و با اُتول بره حکیم. خوبه والله! مارو اگه مار بگزه هم کسی نمیکه خرت به چند؟ از کی تا حالا ناز خانوم خریدار پیدا کرده نمی دونم.» ناصر بیچاره تنها کسی بود که باید حرفهایش رو قورت می داد و دم نمی زد. ولی بالاخره صبرش تموم شد و دلخوری مریضی گلی رو سر خانوم آقا خالی کرد: «ننه بس کن. ما که فقط اسممون آدم نیست و رو دو پا راه بریم! بیچاره داشت از معده درد پس می افتاد. مروتون کجا رفته ما؟»

خانوم آقا که انتظار نداشت، بهش براق شد: «کمتر بلُمُونِه. گاه از خودش نیست، کادون که مال خودش! چرا بعضی ها به مال مفت که می رسن به جای پنج انگشتی، ده انگشتی می تپونن تو خندق بلاشون!»

«ننه این حرفها اون دنیا جواب پس دادن داره. آدم قد شکمش می خوره نه بیشتر. مریضی واسه مام هست. این حرفها رو که میگی یهو پشتم تیر می کشه.»

«وا... خدا به دور! چه پشت و پناهی پیدا کرده این زنیکه. طاووس کم طرفداری می کرد تو هم داری چوب به تابوت مرده میزنی! مطمئن باش تف کف دستت نمیداره. خودش رو به مریضی زده تا شیرین تر بشه. خدا شانس بده، چی به خورد شماها داده که شدین طرفدار پر و پا قرص نمیدونم. ما گفتیم این زنیکه آب زیرکاهه، تازگی هام مشکوک می زنه. عین توپ افطار بعداً صدش درمیاد و می فهمین. بعد از این چها کنه شتر گشونش مونده. کاش خان داداشم عذرش رو می خواست و گندش رو می کند و می رفت.»

ناصر از غیظ خون خورش رو می خورد. خودش نفهمید چطور شد که گفت: «شمام بشین تو پشت آب سرد.»

* * *

تو خونه دایی شمسرا پر از شوق شده بود. سه نفر دلخوش و یه نفر بی دل. کسی نپرسید ماهان دل داده چه حالی داره! بی دل قراره چطوری زیر یه سقف دووم بیاره؟ ملیحه مته مرغ عشق دور و برش می چرخید و چیزایی که خریده بود نشونش می داد: «کاش وقت داشتی و تو هم با ما می اومدی.»

ماهان انقدر ساکت و تو خودش بود که دایی شمسرا نگران شد: «حالت خوش نیست پسرم؟»

ماهان به خودش اومد: «خوبم. مریض زیاد بود و دست تنها کلافه شدم. فقط زیادی خسته ام.»
بی حالی ماهان از چشم محبوبه هم دور نمود. فقط ملیحه با سرخوشی و جوونی حالا که داشت به آرزوش می رسید،
تو باغ این حرفها نبود. محبوبه با دلسوزی گفت: «پسرم، بهتر نیست چند روزی در مطب رو ببندی و با دل راحت
دنبال سور و سات عروسی باشی؟»

ماهان با صدایی که زنگ غم داشت نالید: «تازه مطب راه افتاده و داره جون می گیره. بستنش اشتباهه. بعدشم من
زیاد اهل سر و صدا و جار و جنجال نیستم. به یه مهمونی خودمونی و خلوت بیشتر راغبم تا پر سر و صدا.»
اخمهای ملیحه رفت تو هم و صدای دایی شمسا دراومد: «پسرم، ما اینجا یه رسم و رسوماتی داریم. هر دختری هم یه
بار عروس میشه و هر پسری یه بار داماد میشه. خوب نیست حسرت به دل کسی بمونه.»
ماهان فهمید که باید تن به قضا بده، تو دلش گفت: اینم یه بدبختی دیگه روی غصه هات. بار بکش و حرف نزن. حالا
که آتیش به دلت افتاده، بذار تا ته بسوزه، تو هم با سوختنش بساز و بسوز. ولی عشق که هیچ وقت غروب نمی کنه،
چون همیشه یه گوشه از خورشید رو ذخیره می کنه.
دایی شمسا که دید ماهان بدجوری تو خودش با نگرانی گفت: «پاشو پسرم برو بخواب تا فردا صبح یه داماد سر حال
باشی.»

ماهان که انگار منتظر این اجازه بود تندی پا شد و یه شب به خیر دلخون گفت و رفت تو اتاقش و یه نفس بلند و
راحت کشید و رو تخت ولو شد. یادش اومد چقدر از پنجره این اتاق طاووس رو دیده بود، یه وقتی دزدکی و یه وقتی
علنی. چقدر به خاطر بچه بازی هاش و غمزه های آشکار و پنهانش خندیده بود و عین بچه ها سر حال اومده بود:
میشه آدم چشمش رو رو حقیقت ببندد. ولی رو خاطراتش هر گز. کاش حرف دلم حرف زبونم بود. زمان عاشق
نیست، ولی اونم فاصله رو میشناسه و بعد از این تنهایی منو می بیند. چشمش رو بست و طاووس اومد جلو نظرش که
براش دست تکون داده بود و با خنده با نمک کله پاش کرده بود.

طاووس تو اتاق گلی بود و به صورت بی رنگ و روی گلی چشم دوخته بود: «وقتی آدم چیزی نمی خوره، کف بالا
میاره. خوردنی شده جن و تو بسم الله. نمی دونم چی واست خوبه. از این عمه خانوم مارمولکم آبی گرم نمیشه. بری
سراغش دردت رو که دوا نمی کنه هیچ، یه کوه متلک هم هوار می کنه رو دوشت که دلت سوزن سوزن میشه.»
گلی با صدایی بی رمق نالید که: کاش بمیرم و راحت بشم. مردن آدمای فقیر عین سوختن سیگار می مونه، هیچکی
صداش رو نمی شنوه، ولی همه راحت میشن.»

طاووس بهش براق شد: «تا وقتی تو مصیبتی، دنبال مصیبت دیگه نگرد. بذار حالت خوب بشه، بعد به فکر مردن باش.
دختر، تو تازه عروسی، این شکر خوردنا چیه؟ من چی بگم که اگه از ماهان بنویسم کاغذم پر خون میشه.» آه بلندی
کشید: «جدایی زخم ناسوره خدایا. من باید به فکر مردن باشم که تو این دنیای گل و گشاد انگاری بی کس بی کسم.»
گلی به زحمت خنده زورکی تحویلش داد: «تو از سر کاهو سکنجبین و خوشی زیاد سردیت کرده. لب تر کنی پاشنه
در خونه رو از جا کندن.» درد معده دیگه مجال حرف زدن بهش نداد و سرش رو کرد تو سطل بغل دستش.

خونه حاج نصرت رو چراغونی می کردن. کارگرا داشتن ریشه های لامپ رنگی رو به درختا می بستن، چند نفرم میز
و صندلی می چیدن. به حرمت عروسی حیاط تمیز شده بود. حوری لچک به سر زیر دست اقدس بندانداز آخ و واخ

می کرد و کج و کوله می شد. اقدس بندانداز لبخند چاپلوسانه ای زد و از تو کاسه نقل بیدمشکی برداشت و به نخ مالید: «شگون داره، ایشاءالله هفت تا پسر کاکل زری از بند دلت بیاد پایین. به تخت بشینی خانوم خانوما، بعدش با صدای زیر جیرجیرک مانندش خوند: «کوچه تنگه بله، عروس بلنده، بله، دست به زلفاش نزنین مروارید بنده، بله، اینجا بود که حوای کوچولو با تعجب گفت: «کو مرواریدش من واسه عروسکم گلوبند درست کنم!» صدای خنده همدم خانوم و بقیه اتاق رو پر کرد: «خوبه نگفتی بادوم که حکماً بادوم می خواست»، بچه با حیرت به بقیه نیگا می کرد که همدم خانوم قریون صدقه ش رفت: «مادر قریون شیرین زبونیت بره.» حوری حرفهای اقدس بندانداز رو به خودش گرفته بود و بادی به غبغب انداخته بود و اصلاً به آیینة جلوش هم توجهی نداشت.

قدسی خانوم واسه شاباش چاق و چله همدم خانوم دایرة رنگ و رو رفته ش رو که سالها نون دونیش بود برداشت و شروع کرد به زدن و خوندن که با باز شدن دهنش دندونای زرد کج و کوله تهوع آورش نمایان شد که نشانه بدبختی روزگارش بود: «عروس ما ناز داره، یه خونه جهاز داره. به کس کسونسش نمیدیم، به همه کسونسش نمیدیم، به کسی میدیم که کس باشه، پیرهن تنش اطلس باشه.» بعدشم شروع کرد به کل زدن که حوای کوچولو رو به ذوق دست زدن واداشت. همدم خانوم یه اسکناس درشت رو دایره ش گذاشت و مادر داماد واسه عقب نموندن از قافله، اونم یه اسکناس همراهش کرد. جواهر هم که خواب عروسی با حشمت رو می دید، تو دلش مدام نذر و نیاز می کرد. قدسی خانوم بنداندازم که نمی خواست از شیرینی چاق و چله جیش خالی باشه، رو به مادر داماد خنده ای وقیحانه کرد: «ایشاءالله عروسی خانوم خانوما، جواهر خانوم که عین دستة گل محمدی میمونه.» نیش جواهر تا بناگوش باز شد و سی و شش تا دندون تا به تاش دیده شد. شمسی خانوم بل گرفت و بازار گرمی کرد و گفت: «خواستگاری فراوون داره، ولی خب تا قسمت چی باشه. جواهر خانوم زیادی باد دماغ داره.» حوری به زور جلوی خنده ش رو گرفت و همدم خانوم حرفشو مصلحتی تأیید کرد.

ناصر با دیدن ورقه آزمایش خشکش زده بود، نمی دونست گریه کنه یا بخنده. قیافه خانوم آقا از جلوی چشمش گذشت که داشت با انگشت تهدیدش می کرد و به سینه می کوبید. گیج و منگ راهی حجره شد و ورقه رو تو جیب کتش قایم کرد که از توپ پر تیمورخان جا خورد: «کجایی پسر، مچل کی شدی که این همه وقت پیدات نبود؟ ما گفتیم برو کلاه بیار، رفتی سر بیاری.» ناصر دستپاچه شد: «دایی جون حاجی نبود. دم در لک و لک کردم تا پیداش شد و یخه شو چسبیدم و پول رو ازش گرفتم. دم در تلپ نمی شدم رنگ پول رو نمی دیدم.» تیمورخان سرفه ای کرد و گفت: «اکه مرد نحاسی. بس که مال مردم رو اینور اونور کرده یه چیزی ازش دریاره قبضش ریخته. نیش عقرب نه از ره کینه، اقتضای طبیعتش اینه. این بابام عادت کرده بد بده باشه، ولی نمک به حروم نیست.» ناصر سینه پر کرد و بادی به غبغب انداخت: «جون شما می خواستم همچین بزنم تو صورتش که جای چگم تا قیامت رو صورتش باشه ولی احترام موی سفیدش جلو چشمم رو گرفت.»

تیمورخان خنده مردونه ای کرد: «حالا نمی خواد با یه چشم زهره چشم بگیری جوون. یه زمونی یه تیمور بود و یه بازارچه. همچین که قدم ور می داشتیم همه ماست ها رو کیسه می کردن. روزگار آدم رو لنگ می کنه. به جوونیت نناز که به تبی بنده، اون بنده خدام یه روزی جوون بود و همه رو میذاشت تخت سینۀ دیوار. ای... جوونی کجایی که یادت بخیر!»

تیمورخان رفت تو خودش و عشق اولش و عشق جدیدش. ناصر م به یاد مشکل مصیبت بار خودش افتاد و ماتم گرفت.

از صبح حشمت حموم رفته و ریش زده، تر و تازه منتظر عصر بود که مهمونا بیان و اون مهمون عزیزش طاووس رو ببینه. پا به پا می شد و چشم از ساعت ورنمی داشت. این دفعه دیگه حوری نبود تا بزنه تو ذوقش، فقط مرتب حوارو بغل می کرد و می چرخوند که صدای غش غش خنده دخترک حیاط رو ور می داشت. صدای همدم خانوم دراومد که: «به سلامتی برادر عروس. برو یه دست همکاری به بقیه بده. هزارتا کار داریم که گیج و ویج شدیم و تو عین پسرای دو ساله داری چرخونک بازی می کنی! الانه که دل و روده این طفل معصوم رو در آری. چند ساعت دیگه خونه پر از مهمون میشه. برو پشت بوم چادر حیاط رو یه واری کن سوراخ موراخ نداشته باشه. این دختره مدام ته دیگ می خورد شاید بارون گرفت.»

حشمت بی خیال گفت: «کسی که تو حیاط نیست.»

همدم خانوم با غیظ گفت: «پس این میز و صندلی هارو واسه از ما بهترن چیدن؟ زنا میرن تو اتاق که چادراشونو وردارن و از نامحرم در امان باشن.»

یهو حشمت نه گذاشت و نه ورداشت گفت: «حالا اگه قاطی باشن مردا چشمشون می کنن؟»

همدم خانوم با بهت بهش زل زد: یه کاره...! دوره آخر زمونه دیگه! حجب و حیارو جوونا خوردن یه آبم بالا سرش.. بعدش غرغر کنون رفت دنبال کارای دیگه.

گلی وقتی جواب آزمایش رو فهمید خودش رو باخت و تمام تنش عین بید مجنون لرزید و عرق ترس پشت لبش نشست و پشت به دیوار آشپزخونه داد. طاووس خودش رو نباخت و غر زد: «قرص بودن رو باید از تو یاد گرفت. مگه حروم زاده ست که عزا گرفتی؟ بچه هم ننه داره هم بابا.»

گلی نالید: «باباش که به یه پوف بنده، چون اگه خانوم آقا بفهمه می فرستش اونجا که عرب رفت و نی انداخت. منم از ترس لولو باید همیشه سرم زیر لحاف باشه، تازه اگه لحافی باشه. بیرونم می کنه و در به در میشم. نمی تونم مقرر پیام که بچه مال کیه. باید تیزی شمشیر رو رو به خودم بگیرم و آماده شرحه شدن باشم. تازه تو میگی قرص و محکم باشم؟ با قسم هزار تا پیغمبر مرسل و نامرسل از خونم نمی گذره.»

طاووس چشمش رو ریز کرد: «حالا که نفهمیده. تو هم این قرص و دواها رو بخور که این عق زدن تموم بشه. حالا تا شیکمت بیاد بالا خیلی راهه، از این ستون تا اون ستون فرجه. اگه سایه تو هم با تیر بزنه، فعلاً که تیر تو ترکشش نیست. من سرش رو گرم می کنم تا دستش به هیچ دم خری بند نباشه. غم خودم یادم رفت. امشبم که عروسی اون حوری ور پریده ست، خر لنگی که با حال زار و نزار لباس سفید تنش کردن و میارن تو جمعیت. دل و دماغ رفتن ندارم.»

گلی که دلگرم شده بود نهیبش زد: «نرفتن و هزار بد و بیراه. برو و خودت رو درست کن و حال همه رو بگیر. حکماً روبرویی هام میان. همچین دلی بسوزون که دومیش نباشه. خانوم آقا و آقا جونتم وعده دارن میان. شاید من و ناصر تنها شدیم و یه گلی سرمون گرفتیم، اگه خانوم آقا اجازه مرخصی بدن.»

لبخند کمرنگی لبای گوشت آلود طاووس رو پر کرد: «ماهان رو می بینم. کی گفته من نباید بینمش!» شونه هاش رو بالا داد: «داره زن میگیره بگیره، شایدم یه جورایی پشیمون شه. پسر تو رو زورکی تو قلبم جا کردم. در بیای دلم می ترکه.» با این امید دلش روشن شد.

فصل هشتم

صدای تار و دنبک کوچه رو پر کرده بود و چراغ های زنبوری پایه دار جلوی در کوچه رو چراغانی کرده بود. بوی دود اسفند حال خاصی به کوچه داده بود. وقتی تیمورخان و بقیه رسیدن، حشمت که قراوول دم در شده بود تا کمر خم شد و خوشامد چرب و چاقی تقدیم کرد. طاووس هفت قلم خودش رو درست کرده بود و زلفاش رو از چادر بیرون گذاشته بود و تو صورتش ریخته بود. تو پوشوندن گل و گردنش ولخرجی به خرج داده بود. چشمای سرمه کشیده ش آدمو یاد نقاشی های مینیاتور مینداخت. چادر تور گل گلش هم خیلی کلفت نبود، حریر گرون قیمتی بود که یه سالی تیمورخان واسش از قصر شیرین سوغاتی آورده بود با تق تق کفشای پاشنه بلندش انگار تو دل حشمت میخ می کوید. پشت چشمی با دیدن حشمت نازک کرد و در جواب نگاه های مشتاقش فقط سر تکون داد. از دلهره دیدن ماهان صورتش گل انداخته بود و خوشگل تر کرده بود. خانوم آقا بعد از فوت بانو احساس بزرگتری می کرد و در مقام بزرگتر خونه جلو جلو راه می رفت. ناصر دمق از اومدن با سگرمه های بهم پیچیده وردست تیمورخان وارد شد. خانوما به طبقه بالا رفتن و مردا تو حیاط نشستن. طاووس از ندیدن ماهان پریشون شد، چون تو شلوغی حیاط ندیدش. قاطی زنا هم محبوبه و ملیحه رو ندید. وقتی چادرش رو از سرش برداشت، همدم خانوم با قربون صدقه به شمسی خانوم و بقیه معرفیش کرد: «این طاووس خانوم چشم و چراغ کوچه مونه، ایشونم عمه خانومش هستن که قدم رو تخم چشم ما گذاشتن. خدا رحمت کنه مادر خدایامرزشونو، نور به قبرشون بباره که جاشون خیلی خالیه.»

اسم بانو کمی طاووس رو مکدر کرد و آب به چشم آورد که خانوم آقا زبون به چاپلوسی باز کرد: «دخترم اینجا عروسیه، یه خدایامرزی براش بفرست و چادر بکش رو مرگش.»

با دیدن طاوس چنان هولی تو دل جواهر افتاد که رنگش عین گچ دیوار سفید شد. شمسی خانوم محو جمال طاووس شده بود. بقیه مهمونهام کم و بیش تحسینش کردن. طاووس با پیرهن تافته خش خشتی قرمز و یقه دالبریش دل از همه برده بود. تو خیلی از فامیلای حاج نصرت که ندیده بودنش پیچ پیچ افتاد، ولی حواس طاووس جای دیگه ای بود. چشم به در داشت تا ملیحه و محبوبه برسن و یه جوری خودش رو به حیاط برسونه و جلوی ماهان رژه بره. انتظارش انقدری طول نکشید که سر و کله ملیحه و محبوبه پیدا شد و همدم خانوم ازشون استقبال گرمی کرد: «به به عروس خانوم، ایشاءالله به زودی شیرینی شمارو می خوریم.» ملیحه قرمز شد و تشکر کرد. محبوبه هم کنار خانوم آقا نشست و چادرش رو تا کرد و پشت صندلی انداخت.

خانوم آقا با نگاهی خریدار پایین و بالای ملیحه رو دید زد و لبخندی از رضایت زد و سر حرف رو باز کرد: «به سلامتی شمام که دارین مادرزن می شین. راستی از کار خیاط راضی بودین؟»

محبوبه لبخند زد: «دست شما درد نکنه، ایشاءالله عروسی طاووس جان، لباس عروس خوشدوختی شده که نگو و نپرس.»

طاووس از زیر چشم ملیحه رو زیر نظر داشت و ملیحه از دیدن اون همه زیبایی و سرزندگی ترس ورش داشته بود. طاووس سر حرف رو باهاش باز کرد: «دیگه مطب نمیرین؟»

«نه، گرفتار کارای عروسی هستم. شاید بعد از عروسی اگه آقای دکتر اجازه دادن.»

طاووس تو دلش زار زد: قلم پات بشکنه که پا تو زندگی من گذاشتی، دختره مردنی.

طاووس با چرخوندن سر و گردن و قر و قمیش چشم همه رو گرفته بود و ملیحه زیر این همه خودنمایی، با اینکه زیبا بود، عین مرغ زردی کنار طاووس خوش پر و زیبا بود. وقتی طاووس از جا بلند شد، هیکل موزون و دلبرانه ش تو لباس قرمز عین پری شده بود و آروم از همدم خانوم پرسید: «ببخشین، دستشویی تو حیاطه دیگه؟»

همدم خانوم با خوشرویی گفت: «آره جونم. حوا برو دستشویی رو نشون طاووس خانوم بده. همونجا بمون و باهاش برگرد.»

حوای کوچولو با شوق و ذوق دست طاووس رو گرفت و هر دو از پله ها پایین اومدن. توالت گوشه حیاط بود، آخه اون موقع ها رسم نبود توالت تو خونه باشه.

خانوم آقا که دست طاووس رو خونده بود، زیر لب غرید: بالاخره خودش رو به حیاط رسوند تا جوونارو معصیت بار کنه و نشون بده چه حلوایی یه، حلوای تنترانی تا نخوری ندانی. بی خود این همه آلاوالا نکرده بود، دختره دیوونه.

دیوونه پولدار واسه مردم از عاقل فقیر بهتره. ناصر که کلاش پشم نداره جلوش وایسه. این دختر کی می خواد استغفار کنه و وضو بگیره و واسه گناهاش دو رکعت نماز بخونه، نمی دونم.

اما از طاووس بشنوبین که چادرش به نصفه سرش بند بود و به هوای گرفتن دست حوا دستشم تا آرنج با زر و زیور بیرون بود. با سر و صدای حوا همه متوجه طاووس شدن. طاووس با چشم دنبال ماهان گشت و به هوای سلام و علیک با حاج نصرت وایساد و زل زد تو چشمای ماهان که یه کمی دورتر بود. ماهان احساس کرد دلش آشوب شده، رنگ به رنگ شد و با سر سلام کرد. طاووس محلش نداشت و ناصر رو که یه گوشه ای تو فکر گرفتاری خودش بود صدا کرد: «آقا ناصر، آقا ناصر.» ناصر به خودش اومد و عین فخر از جا جست. حاج نصرت صلاح دید تنهاشون بذاره.

وقتی طاووس با ناصر حرف می زد، ماهان تمام تار تار موهاش رو که بیرون افتاده بود و باعث حسودی شب شده بود با چشم اندازه گرفت و آه سردش رو تو دلش قایم کرد: بهمن از کوه سرازیر میشه یه گوله کوچیکه ولی وقتی می غلظه میشه انبوه و خرابی به بار میاره. اولش یه رویا بود و حالا یه حقیقت که نمی تونم فراموشش کنم.

طاووس به ناصر یادآوری کرد: «گلی منتظره.» و چنان این حرف و با چشم و ابرو و اشاره گفت که حوا نفهمید.

ناصر نالید: «چه گلی به سرم بگیرم؟ چطوری جیم بشم جلوی این همه چشم؟»

طاووس اخم کرد: «یه کاریش بکن.» بعد جلوی چشمای ماهان که با تمام وجودش بدرقه اش می کرد به اون طرف حیاط رفت.

جوون کناری ماهان بی اعتنا به دل تیکه تیکه ماهان گفت: «خدا واسه آفریدنش صد نوبه به خودش آفرین گفته. چراغ خونه کی میخواد بشه از حالا گلی به جمالش و باریک الله به شانسیش. کی گفته فرشته های آسمون از این خوشگل ترن؟ دکتر قضیه رو همین جا درز بگیري که اگه به گوش تیمورخان برسه یه ضدحالی به آدم میزنه که آدم بالا میاره. خودشم که عین پلنگ میمونه و آدم رو میدره.»

ماهان آب دهنش رو قورت داد تا گلوی خشک شده ش سوراخ نشه و با یه لبخند حرفشو تأیید کرد و تو دلش گفت: دوستت دارم. کی بهم میگه آخر عاشقی کجاست؟

با ساز و ضرب عروس و داماد وارد شدن. چادر سفیدی روی سر عروس رو پوشونده بود! اسپند رو آتیش منقل ریختن و جلوشون گرفتن و همه از بالا سرک کشیدن پایین. ملیحه و طاووس هم مستثنی نبودن. طاووس با سر برهنه خم شده بود و موهاش عین شبق رو گردنش ریخته بود. بوی عطرش پخش شده بود و ملیحه عین مرغی اسیر به صیادش نگاه می کرد و کنارش بود. ماهان نظری به بالا انداخت و اونارو دید و تو دلش نالید: یکی اجبار و تعهد، یکی عشق و جوانی، کنار هم. خدایا، قسمت من این بود؟ بالاخره عروس از پله ها بالا اومد و هوا با شوق و ذوق پشت پیراهنش رو گرفته بود. وقتی وارد اتاق شد، نقل بارونش کردن. شمسی خانوم ماچ بارونش کرد و یه تو گردنی با زنجیر کلفت گردنش انداخت. جواهرم گوشواره ستاره ماندی به گوشش کرد. تو همهمه مهمونها عروس رو صندلی نشست و اینجا بود که چشمش به طاووس افتاد و دلش هری پایین ریخت. هنوزم کرم حسادت تو دلش وول می زد. با خودش گفت: اگه عروس بود چی می شد؟ ولی با لبخند طاووس که واسه بوسیدن صورتش جلو اومده بود به خودش مسلط شد.

خانوم آقام با مطراق انگشتی از طرف تیمورخان دستش کرد و به ترتیب بقیه کادوهاشونو دادن و طاووس تو دلش گفت: حوری با همه زشتیش عروس شد و من آرزو به دل موندم.

«گلی نمی دونی با چه ترفندی تو شلوغ پلوغی حب جیم خوردم. خودم اونجا بودم و دلم اینجا. پیه همه چی رو به تنم مالیدم و زدم به چاک.»

چشمای گلی پر از اشک بود وقتی که گفت: «آقا ناصر اگه یه آتیش به قد یه چوب کبریت بیفته زیر دیگ دل یکی، نمی دونی چه قلقلی می کنه. زیر دیگ دل من یه کنده بزرگ افتاده و دارم می سوزم. نه اینکه پشیمونم که بچه تو، تو شیکم داره جون می گیره، نه خدا شاهده. از ترس خانوم آقا که واست یه ارزن آبرو نذاره. هنوز شمشیر از غلاف درنیومده، من واسه در اومدنش نگرانم.»

ناصر به رگ مردونگیش برخورد: «اگه ننه م آشی واسم بپزه که روش یه وجب روغن کرچک باشه که دل و روده مو بالا بیاره، باکم نیست. می خوام برم و راست و حسینی بهش بگم. من و تو مته انگشتای مشت می مونیم. این بچه م وسط ما افتاده. فکر نکن یکی انگشت کرم و یکی انگشت خط و نشون. بینمون شکر آب نمیشه. اینو باید به ننه م حالی کنم، چه به ضرب و زور، چه با زبون خوش. اگه یه خار تو پات بره، انگار رفته تو چشم من.»

گلی ترسید و با هول زد تو صورتش: «خدا مرگم بده، صبر داشته باش، خدای منم بزرگه. فعلاً که به قول طاووس هنوز شیکم بالا نیومده که رازم عالمگیر بشه. بذار بیشتر فکر کنیم.» آقا ناصر آه کشید: «تا صبح این دست و اون دست میشم. می خوام بگم و خودمو خلاص کنم. گاهی زدی بردی، نزدی خوردی و مردی، راست راسته، این حرفم همینه.»

اشک گلی سرازیر شد: «کاش بانو خانوم زنده بود. اون هوای منو داشت و حرفم رو می فهمید و دردم رو دوا می کرد. گاهی استخوون خاک شده بعضی از مرده ها از زنده ها بیشتر ارزش داره. نه اینکه خدا نکرده به خانوم آقا بهتون بزنم که بده، فقط می خوام بگم اون خدایامرز بی شيله پيله بود و کار جور کن. حیف که اجل مهلتش نداد.»

آخه چرا نیت خیر همیشه نتیجه ش خیر نیست؟ شمام قضیه رو همین جا درز بگیر. جون گلی به روی خودت نیار. نمی خوام خون به جیگر من بشی. نمی خوام مجیزت رو بگم، ولی می دونم دلت صاف و بزرگه.» بعدش سرش رو رو سینۀ ناصر گذاشت.

ناصر بغلش کرد و موهاش رو نوازش کرد: «از آدمایی که فقط شعار میدن خوشم نیامد، ولی نوکر حلقه به گوشتم. بذار جیگر تو خام خام بخورم و جیگردار بشم و عین دیوار جلوی همه وایسم. هیچکی رو تو گور کسی نمی خوابونن. اگه خواستن تو خطاست، ما دوست داریم خطاکار باشیم. خوش نداریم دوماذ نورچشمی باشیم.» دستای گرم ناصر به گلی آرامش داد.

تیمورخان بازم با دیدن محبوبه کله پا شده بود و تو صورت تمام مهمونا چشم و ابروی محبوبه رو می دید و مرتب شیطون رو لعنت می کرد. ولی مگه شیطون دست وردار بود: خدایا دل ما از پس روزگار به پیسی افتاده، به مستحب و واجبشم کاری نداره لاکردار. هر از گاهی که می بینمش، داغ مجنون تازه میشه. وجدانم به این زودی خوابش نمی بره، یلخی بار اومده و همیشه پا رو دم سگش گذاشت. آدم یا باید عذاب وجدان بکشه یا وجدانش رو بخوابونه. ما عذاب می کشیم چون این لاکردار رو همیشه خوابوند. اون فرمون میده و ما فرمون می بریم. جنم می خواد جلوش در آیییم. هفت تا کفن پوسوندم و اون حالیش نشد که این زن لقمۀ یکی دیگه ست. لامصب دو زاریش انگار کجه. مال رفیق ماست، همسایۀ از برادر نزدیکتر. کی میگه چاقو دسته شو نمی بره؟ هر کی واسه یه دلخوشی از صبح تا شب جون می کنه. دلخوشی ما مال مردمه، اینش داره مارو می کشه.

تیمورخان تو حال خودش بود که صدای خانوم آقا رو که داشت از حاج نصرت خداحافظی می کرد شنید و از جا جست و رفت جلو: «حاجی ایشاءالله همیشه تو خونه تون سفرۀ عروسی پهن باشه.» حاج نصرت بند حرفشو کشید و حشمت دلشاد شد: «تیمورخان اگه شما اذن عروسی بدین، همین فردا پهنش می کنیم.»

تیمورخان منظورش و فهمید و به روی خودش نیاورد و گفت: فردا که هنوز خستگی این عروسی به تنت مونده، بذار تن و جونت نفسی بکشه بعد قصد جونت کن.»

طاووس با چشم به ماهان التماس می کرد، حرف نگفته ای که نمی شد به زبون آورد. ماهان هم به سیم آخر زده بود و با اینکه محبوبه و ملیحه کناری وایساده بودن تا فرصت خداحافظی داشته باشن، به صورت طاووس زل زده بود و وقتی دایی شمسافه کرد و گفت: «پاشو بابا جان از رفتن جا نمونیم.» تازه به خودش اومد و از جا بلند شد. خانوم آقا با تعجب پرسید: «خان داداش ناصر کو؟»

تیمورخان انقدر تو خودش غرق بود که نفهمیده بود ناصر نیست. با کنجکاوای گفت: «همین جا بود، گوشت که نبود گربه بیرتش! همین دور و وراست، الانه پیداش میشه.»

ناصر خودش رو به خواب زده بود و وقتی خانوم آقا پتو رو از روش کشید، دروغکی چشم باز کرد: «چته ننه، نصفه شبی مأمور بی چوب شدی؟ اگه می خوام بگی چرا اومدم خونه، واسه اینکه سرم عین دیگ نذری غلغل می کرد از درد و سر و صدا داشت حالم رو بهم می زد. تو شلوغ پلوغی جیم شدم و اومدم خونه تا بکیم شاید آروم بگیرم. تازه چشمم گرم شده بود که شما تکونم دادین. دوباره سردرده اومد سراغم.»

چشمای خانوم آقا بیرون زده بود: «آدم نمیشی که قاطی آدما بر بخوری، یه مشت آدم حسابی کنار داییت بودن می خواستی باهاشون همکلام بشی تا بفهمن تو هم آدمی. خواب که جا نکردی، می خواستی به همه بفهمونی دوما داییتی. نه گذاشتی نه ورداشتی، عین بیوه زنای جوون از ترس حرف مردم تو خونه قایم شدی.» ناصر غرید: «مردمو ول کن ننه، اگه مته گاو گنده باشی می دوشنت، اگه مته خر قوی باشی بارت می کنن، اگه مته اسب بدویی سوارت میشن.»

خانوم آقا شونه بالا داد و گفت: «با این حرفها کلاه خودتو راضی می کنی. خیرت رو بگم بدت میاد، شرت رو بگم بدت میاد. تو نه سر پیاز قبولم داری نه ته پیاز. خفه قون بگیرم بهتره، تو خودت لشکر اولیایی.»

جمعه - فردای روز عروسی حوری...

گلی با خوردن قرص از ویارش کم شده بود و طاووس هم وقتی خونه بود به بهونه معده درد گلی کمکش می کرد. اون شبم دوتایی تو آشپزخونه خلوت کرده بودن و طاووس داشت سیر تا پیاز عروسی رو واسه گلی می گفت: «خیلی نیگام کرد، ولی راستش خودم رو زدم به کوچۀ علی چپ. ولی اگه یکی دلم رو باز می کرد، می دید چه خونه. وقتی دیدمش چهار ستون تنم لرزید. حیف از اون که گیر این دخترۀ زردنبو افتاده.»

گلی که دلش نمی خواست طاووس بیشتر از این پابند ماهان باشه، شونه بالا داد: «از فکرش بیا بیرون و سایه شو با تیر بزن. هزارتا خواهان داری، نمی دونم چرا از تو همه پیغمبرا جرجیس رو انتخاب کردی! اون دنبال خر مرده می گشت که پوستش رو قلفتی بکنه، فهمید که تو پوست اونو می کنی. اون دخترۀ به قول تو زردنبو هرچی اون بگه میگه چشم. تو سرشم بزنه بی باعث و بانیه و کسی نمیگه چرا! واسه همین داره اونو میگیره.»

طاووس چشمانش رو پر آب کرد: «نه گلی جون، دلم بهم میگه یه اگه امایی تو کارشه. اونشب همچین بهم نیگا می کرد که التماس رو پر آب کرد. اون نیگاها نمی تونه دروغ باشه.»

گلی از رونرفت: «یعنی بعد از یه عمر گدایی شب جمعه رو گم کردم. حالیم نیست کی راست میگه و کی دروغ؟ خواسته حلوا بپزه. هم بده بچه ها و هم خیرات مرده ها. اون دختره هم مفت و مجانی حمالی مطب رو می کنه، تو خونه هم کلفت صلواتیه و هرچی آقا فرمون بده نه نیماره والا شیر بره رو نمیداره بره سراغ روباه شل.»

طاووس که از نیگاش غم می بارید، نالید: «تیکه ننداز گلی، خودت می دونی راست نمیگی. درسته که تو منو بزرگ کردی، ولی منم بزرگ شده توام، اینو یادت باشه، یه رازی داره مگو.»

گلی کم آورد و گفت: «هر کی هول و ولا داره، رو زمین سفت جاش نیست. اونی که راز مگو داره و جرأت و مردونگی نداره بگه، بامبول بازی درمیاره.»

ناصر با اومدنش به آشپزخونه حرفشونو درز گرفت و با عشق به گلی زل زد: «چطوری دو نفری؟»

نیش گلی باز شد: «یواش، دیوار موش داره و موش گوش.» بعدش آروم گفت: «هر دو خوییم اگه روزگار تیغش رو واسه مون تیز نکنه و با اردنگ نندازمون بیرون.»

ناصر سینه جلو داد: «دهه... اوراقش می کنم هر کی از گل بالاتر بگه و زیر آب زن و بچه منو بزنه!»

طاووس خندید: «منظوری نداشت بابا، جوش نیار.»

ناصر به شوخی گفت: «یه منظوری نشونش بدم که دو تا از بغلش در بیاد.»

با صدای پا که دمپایی هاشو لخ لخ رو زمین می کشید فهمیدن کی داره میاد. ناصر جلدی از گلی دور شد و گلی خودش رو با غذای سر گاز مشغول کرد و ناصر نزدیک تر به طاووس شد و خودشونو به نفهمی زدن. وقتی خانوم آقا در آشپزخونه رو باز کرد، از دیدن ناصر چیک تو چیک طاووس دلش غنچ رفت: «بچه ها شام حاضره؟ ما بوی الرحمانمون از گشنگی پا شد. داداشم که یه کله خوابیده. از دیشب که از عروسی اومدیم انگاری اون رفته تو حجله، خوابیده که خوابیده، ناهارم نخورده، حداقل شامی بخوره والا از بی قوتی تلف میشه. نمی دونم این بنده خدا یهو چش میشه! جن میره تو سرش و عین لاک پشت از ترس صیاد تو لاک. وقتی هم برگشتیم حال خوشی نداشت، عین مجنون پا ور می داشت.» بعد آروم زیر لب گفت: «یه وقتی یه نفر یه موش تو دیزیش انداخته و رفته، ما داریم یه عمری تاوون پس میدیم. بسوزه پدر عاشقی، انگاری چشم دیدن مارو نداره!»

وقتی خانوم آقا رفت، سه نفری بقی زدن زیر خنده.

اما بشنوبین از ماهان که بعد از دیدن طاووس دلش آخ و واویلا راه انداخته بود و شده بود همدرد تیمورخان. لب بسته بود و نه غذا می خورد نه خنده تحویل کسی می داد. ملیحه به دلش برات شده بود که کاسه ای زیر نیم کاسه ست. نگاه های سر بالای ماهان رو از حیاط به پنجره دیده بود و از ترس انگشتاش یخ زده بود و دلش که واسه عروسی گرم شده بود، وارفته بود. به اصرار دایی شمس رفت که ماهان رو که همه روز بی ناهار خوابیده بود، بیدار کنه. چند ضربه به در زد: «آقا ماهان، آقا ماهان.»

صدای گرفته و بم ماهان گویی از ته چاه می اومد: «بله.»

«دایی شمس گفتن بیاین عسرونه بخورین.»

«باشه، باشه، شما برو میام.» وقتی تنها شد و صدای دور شدن پای ملیحه رو شنید، سرش رو با دو دست گرفت. کاش زبونم بند می اومد و رضایت نمی دادم. چرا نتونستم دل به دریا بزنم و بگم چقدر عاشقم؟ وقتی با عشق بدرود کنم، با هرچه بود و نبود بدرود می کنم، میشم یه مرده زنده نما با یه بغل تعهد که رو دوشش سنگینی می کنه. کسی که خوشبخت نیست چطوری می تونه یکی دیگه رو خوشبخت کنه؟ بعد از این دلخوشی من فقط شبه که رنگ موهای طاووسه.

هرگز ندیدم بر لبی، لبخند زیبای تو را

هرگز نمی گیرد کسی، در قلب من جای تو را

کاش طاقت بیارم. آخه تو وجود من نیست که رو تخت یکی و به فکر یکی دیگه باشم.

یک هفته بعد...

عروسی پشت عروسی. این کوچه مدتها بود به خودش ساز و ضرب عروسی ندیده بود. بخت کوچه یهو باز شد و تو مدت کمی شاهد دو عروسی شد، یکی به میل و یکی به ناچار. ولی عروسی از نظر مردم همون عروسیه، کسی از دل شاد یا ناشاد کسی خبر نداره. خونه دایی شمسام بعد از مدتی تو قعر تاریکی و تنهایی بودن، چراغونی شده بود، البته نه مثل عروسی حوری. تعداد معدودی مهمون اونم از همسایه ها چون نه ملیحه کس و کار قابلی واسه دعوت داشت نه ماهان. دایی شمسام همه نزدیکاش به رحمت خدا رفته بودن. در حقیقت عروسی همسایه ها بود و ملیحه به همین نیز دلخوش بود و تو لباس عروسی می درخشید که خانم خیاط سنگ تموم گذاشته بود و خودشم بالای مجلس

نشسته بود و به هنر خودش آفرین می گفت. آبشار تلاپی موهاش دیگه رو شونه هاش نبود و به جور قشنگی پشت سرش جمع شده بود. آرایش ملیحی داشت که خوشگل ترش می کرد، ولی فقط خودش می دونست که دلش پر از هول و ولاست. اینو نمی تونست به کسی بگه. مردونه و زنونه جدا بود. ماهان تو مردا نشسته بود و کت و شلوار خوش دوخت مخمل مشکی به تن داشت که خودش به خودش می گفت رخت عزاست. خوش قیافه تر از قبل با حال و هوایی که آرایشگر به موهاش داده بود، عین شازده ها شده بود. دایی شمسما هم راه به راه به خودش فخر می فروخت که چنین خواهرزاده ای داره، خصوصاً اینکه زحماتش هدر نرفته بود و با عنوان دکتری که اون زمان خیلی پر طمطراق بود برگشته بود. صدای ساز و ضرب و مخصوصاً آهنگ مبارکباد انگار پتک بود که به سر ماهان می خورد. تو گریه می خندید و دعا می کرد تیمورخان و خونواده ش به جور به مهمونی نیان. انگار نمی خواست واسه آخرین بار طاووس رو ببینه و باهاش وداع کنه. ولی مگه می شد؟ اونا عزیزترین مهمونا بودن و دایی شمسما مرتب سراغشونو می گرفت. حشمت و حاج نصرت به گوشه ای نشسته بودن و حشمت برعکس ماهان دل تو دلش نبود که کی طاووس می رسه و چشمش به جمالش روشن می شه. ماهان با خودش نجوا داشت: این چه رسمیه خدایا که یکی باید مثل شمع ذره ذره آب بشه تا دیگران روشن بشن! امشب همه چی تموم میشه. سوار خاطره هم نمیشه شد، خاطره که آدمو به جایی نمی رسونه مگه گورستون کاش زلزله می شد و هر کی دلش نمی خواست رو زمین باشه، می رفت زیر خاک. آه بلندی کشید: دیگه زندگیم میشه دندون لق، بهش زبون می زنم دردم می گیره ولی کاریش نمی تونم بکنم مگه از ریشه دربیارمش.

پادوی دم در دایی شمسما رو صدا کرد: «تیمورخان تشریف آوردن.»

اونم عین فخر از جا جست: «تعارفشون کن اومدم.»

ماهان دیگه تو حال خودش نبود. وقتی آقا واسه عقد اومد. انگار حکم اعدامش رو صادر می کردن. اونوقتا رسم نبود موقع خوندن خطبه عروس و داماد کنار هم باشن. تو اتاق های جداگانه از هر دوشون بعله می گرفت. همه واسه آقا صلوات فرستادن و اونم بعد از شیرین کردن دهنش، مشغول خوردن چایی شد.

حشمت رو پا بند نبود و با خودش می گفت: تا سه نشه درست نمیشه. این دومین عروسیه، بعدش مال من و طاووسه. رقیب گردن کلفتم از میدون به در رفت. به ناصر که کناری نشسته بود و واسه دل خون طاووس ماتم گرفته بود، اشاره کرد: «دختره نیومده تور انداخت و شاه ماهی گرفت. از شیراز پا شد اومد دکتر محله رو قُر زد. بنام به این تر و فرزی، والله که ناز شصت داره.»

ناصر که از دق طاووس به خودش می پیچید، تلافی شو سر حشمت درآورد و گفت: «شاهنومه آخرش خوشه. تابلوی دکتری که خوشبختی نیاره! بذار برن زیر یه سقف، انوقت اگه لبش پر خنده بود ناز شصت داره. دوزاری بعضی ها کجه و نمیره تو سولاخ تیلفن. بعضی زن می خوان خانوم خونه، بعضی هام کلفت می خوان لله بچه ها، از زیر بته هم عمل اومده باشه عییش نیست. گذشت اون موقع که مردا به ابهتی داشتن!»

حشمت چشمش رو گشاد کرد: «یعنی می خوای بگی دکتر نامرده؟»

ناصر به خودش اومد: «زبونت رو گاز بگیر و حرف تو دهن من نذار. من فقط گفتم زندگی عین هندونه سربسته ست، کسی نمی دونه توش چیه.» بعدش سرش رو چرخوند و زیر لب گفت: گاهی وقتا از نردبون بالا میری تا دستای خدارو بگیری، پر غافلی که خدا پایین وایساده و نردبون رو محکم گرفته تا نیفتی. حالا اگه اون بالا جا خوش کنی، حکماً حوصله خدا سرمیره و نردبون رو ول می کنه و با مغز می افتی پایین و ملاجت له و لورده میشه. چطوری دکتر

درس خوندۀ فرنگ فرق طاووس و این دخترۀ بی کس و کار و نفهمید! حالا آگه طاووس جمال نداشت می گفتیم چشمش نگرفته، دختر دایی ما که جمالش عالمگیره، این حتماً از بس درس خونده چشمش ضعیفه و خوب ندیده. اما بشنویم از اتاق زنا. طاووس به زور گلی و خون به دل اومده بود، ولی هفت قلم خودش رو درست کرده بود. خودش می دونست التماس دعاش به گوش خدا نرسیده بود. مرغی که پرید، دیگه پریده. وقتی مردی قاطی مرغا شد، دیگه قدقد واسش چه فایده ای داره. ولی بازم دلش رضا نمی داد که ماهان اونو نخواست باشه. پیرهن آبی یقه بازش چشم همه رو کور کرده بود، مخصوصاً چشم حوری رو که قبل از اومدن طاووس همه به چشم نوعروس نیگاش می کردن و اونم با گفتم جلال آقا چنان و جلال آقا چون مجلس گرم کن شده بود. وقتی طاووس چادرش رو برداشت و گلی واسش تا کرد و تو کیف بزرگ دستی گذاشت، یهو حوا بلند بلند گفت: «چه خوشگله طاووس خانوم، عین طوقی داداش حشمت میمونه. اونم اسمش طاووسه.» حوا با چشم غرۀ حوری خفه شد و دوباره همه چشمها محو طاووس شد. گلی موهای طاووس رو از جلو چند گیس چند گیس بافته بود و لای هر کدوم چند تا مروارید بند کرده بود. هیچ کس طاووس رو به اون خوشگلی ندیده بود. انگشتر فیروزۀ ناصر که کادوی شب عیدش بود و جاش تو جانماز بانو بود، دستش بود و واسه همین خانوم آقا از خوشی به خودش می بالید. زر و زیور سینه و گوشش زیباییش رو خیره کننده تر کرده بود. فقط کسی از دل ریش ریش و عزادارش که تو عروسی سیاهپوش بود، خبر نداشت. کی فکر می کرد دختر یکی یکدونه تیمورخان که همیشه حرفش نقل مجلس بود و چشم چراغ یه محله، سینه ش داره از عشق شکست خورده می سوزه و جز جز می کنه؟ همه حسرت طاووس رو داشتن و اون با لبخندی ظاهری آرزوی مرگ خودش رو می کرد.

همدم خانوم نگاه نافذی به گلی کرد و گفت: «گلی خانوم آب زیر پوستت رفته، چشمت یه رنگ دیگه ای شده. ماشاءالله ماشاءالله داری رو میای. ایشاءالله یه بخت و بالین خوبی گیر بیاری. هنوز جوونی، خوشگلی هم که داری، از بانو خانوم خدایامرز هنر و خونه داری هم که بلد شدی. مگه یه مرد دیگه چی می خواد؟ آه از نهاد گلی براومد و یه لطف دارین چشمتون خوب می بینه گفت و سرش رو پایین انداخت.

خانوم آقا آمادۀ دادن جواب دندون شکن بود که در زدن و خبر دادن آقا داره میاد از عروس بعله بگیره. همه کل زدن و روشونو کیپ کردن. فقط طاووس بود که یه شال برق برقی روسرش انداخت و به چشم غره های خانوم آقام محل نداشت. انگار امشب این دختر با همه سر جنگ داشت. وقتی آقا خطبه رو خوند و همه گفتن عروس رفته گل بچینه، آقا که خوش مشرب بود ولی عجله داشت، خندید و گفت: «خواهرا گلا خشک شده، وقت گلابم نیست، مام یه مجلس دیگه کار داریم. بدازین دو تا جوون زودتر بهم محرم بشن. دخترم وکیلیم؟»

نفس تو گلوی طاووس گره خورد: کاش خفه بشه بعله رو نگه.

همه چشم به دهن ملیحه دوخته بودن و محبوبه مرتب دور و ورش بود که آروم گفت بعله و محبوبه یه پاکت نقل رو سرش ریخت و چشمش واسه نبودن سهراب نم دار شد. همه کل زدن و طاووس انگاری واسش آهنگ مرگ می خونن، یه گوشه ای کز کرد: ماهان، بیا و دم آخری پردۀ اشکم رو با جوابت پاره کن و بهم بگو اون چی داشت که من نداشتم؟

طاووس عین مرغ سر کنده پرپر زد و گرگر اشک می ریخت. حرفهای گلی هم دیگه کارساز نبود. دیگه از دوست و دشمن هم ترسی نداشت، انگار دنیا به آخر رسیده. رو زمین نشسته بود و به سر و کله ش می زد. هر چی گلی

دستاش رو می گرفت و قربون صدقه ش می رفت، انگار نه انگار: «کاش دیشب شب نمی شد. خواب دیدم تو بغل هم دارن نجوا می کنن. سر اون مردنیه رو شونه های ماهانه و داره موهاش رو نوازش می کنه. منم از در اومدم تو و دختره منو با انگشت نشون داد و هرهر خندید. گلی جون کاش شب آخر عمرم بود. دیگه این عمر و که هر دقیقه ش جون کنده می خوام چیکار؟»

گلی هاج و واج و درمونده سرش رو تکون داد: «عزیزم اون آب زیرکاه ور دل زنش خوش خوشانش همیشه و صداش عین خرخر گریه شیکم سیره، اونوقت تو رو سنگی که لق می زنه تنهایی وایسادی و داری تکون تکون می خوری تا بری ته دره. پاسوز کی شدی گلم؟ کاش می شد مادرش رو به عزاش بشونم، هر چند بی پدر و مادره.»

طاووس مویه می کرد: «نمی خوام چشمم به صبح فردا بیفته، گلی یه زهری، سمی، بده و هلاکم کن. خونم حلاله، نجاتم بده.»

گلی نمی دونست چی بگه تا آرومش کنه: «عزیزم اگه خانوم آقا بفهمه من چی بگم؟ بگم چرا داری خودزنی می کنی و گوشت تنتو قیمه و قورمه می کنی؟ عزیزم تف سربالا تو صورت خودمونه.»

طاووس داد زد: «بگو بدبخته، بگو عاشقه، بگو قالش گذاشتن، بگو نخواستنش.»

گلی غرید: «پرت و پلانگو، لایق تو نبود. کم می آورد و خودش فهمید. می دونست نمی تونه خونه تیمورخان تلب بشه. امیدوارم روی خوشی نبینه.»

گریه طاووس آروم شد: «بد نیست آدم گاهی بدون کلاهی که عاشقی سرش میذاره چقده گشاده. دیدی گلی نوک سوزن این عشق چطوری فسی باد منو خوابوند؟»

از صدای گریه و زاری طاووس، خانوم آقا خبردار شد و فوری خودش رو به اتاق طاووس رسوند. اون برعکس طاووس دیشب سر آسوده رو بالشت گذاشته بود. با خیال تخت که رقیب پر طمطراق و نور چشمی از میدون به در رفت و واسه ناصر جانماز گذاشت و جا گرفت. وقتی چشمش به صورت باد کرده و موی پریشون طاووس افتاد، دم در خشکش زد: «چیه ننه؟ اول صبحی خونه رو گذاشتی رو سرت!»

گلی زودی رفع و رجوع کرد: «دیشب خواب بانو خانوم رو دیده و بی طاقتی می کنه.»

خانوم آقا از خدا خواسته پیشنهاد کرد: «الانه تیلیفون می کنم ناصر بیاد ببرتش سر خاک خانوم جاننش. خاک آدمو سرد میکنه. طفلک بچه م حق داره، حکماً دیشب که عروسی بوده به فکر این خوابیده که تو عروسیش خانوم جاننش نیست، آخی...»

طاووس حوصله جواب دادن نداشت و وقتی خانوم آقا رفت تا به ناصر خبر بده، با انزجار گفت: «اینم چاقو تیز کن ناصر، به خیال خودش منو به اون می سپره. دلم گواهی میده اون یه روز برمی گرده، ولی نمی دونم من اون روز هستم یا زیر خروار خروار خاکم.»

گلی لپ شو کند: «زبونتو گاز بگیر. عیب تو اینه که گذاشتی یکی دیگه واسه ت خواب ببینه. اگه قبل از اون تو بعله به حشمت می گفتی، جیگر اون کباب می شد.»

طاووس پوزخند زد: «دیگه کسی از دهن من بعله نمی گیره. دل من دیگه واسه کسی غنچ نمیره. من از دیشب مردم، مگه مرده رو همیشه زنده کرد؟»

تیمورخان از غیبت ناصر استفاده کرده بود و در حجره رو واسه ناهار بسته بود و دراز کش شده بود، حتی جواب تلفن رو هم نمی داد. هر وقت محبوبه رو می دید دلش می کویید تو سینه ش. حالام که تنها بود، مردی و مردونگیش رو بی خجالت لای تخته های قالی گذاشته بود و عین زنای جوون مرده اشک می ریخت: حالا که دل تو سینه زندونیه، بذار چشمای مام بی خیال بیاره. باکی نیست، آخه طفلکی خیلی وقته واسه خودش اینجوری راحت نباریده! همیشه یا ما جلوش سد آبرو بستیم یا خودش ملاحظه دیگرون رو کرده. اونایی که میگن عاشقی فقط یه قصه تو کتاباست، کجان بیان حال زار ما رو ببینن که از وقتی دلمون پرید دیگه روز خوش ندیدیم که ندیدیم! شایدم راست میگن، چون امروزه دیگه عشقا عشق نیست، فرهاد از کوه فراریه، شیرین تلخ شده، عاشقی از مد افتاده و عهدا یه روزه میشکنه. ولی ما مجنونیم و مجنون تموم عمرش مجنون لیلی میمونه. اگه محبوبه شکل طاووس نبود، می شد آجی دو دنیای ما. اگه حور و پری هم بود، واسه ما توفیری نداشت. اما لامصب انگار خودش که از قبر دراومده. ما یه عمری چشم بستیم و اونو تو خواب دیدیم. راضیم بودیم، ولی مته اینکه اوساکریم نمی خواد دل ما یه جو آروم بگیره. آه کشید: این زندگی ماست. وقتی خواستیم زندگی کنیم، نداشتن و راهمونو بستن. عاشق شدیم، گفتن از سرت زیاده. خواستیم گریه کنیم، گفتن مگه ضعیفی! خندیدیم، گفتن دیوونه ست. دنیارو نیگر دارین ما پیاده شیم. دنیا مال شما، نخواستیم. عروسی بعدی مال آقا شمساست. عروسی اون یعنی مرگ ما. خدایا زودتری برسون که به اونجا نکشه که با موی سفید و یه عمر آبرو بشیم دیوونه کوچه و خیابون!

از سر خاک که برمی گشتن، طاووس از بس خودش رو زده بود و مو کنده بود دیگه آروم گرفته بود و رو تشک عقب ماشین ولو شده بود. دیگه اشکشم خشکیده بود و نیمه خواب بود. گلی آروم به ناصر گفت: «آقا ناصر، دلم انار می خواد، ببخشین، خودم که نمی تونم از خونه دربیام، جرأت هم ندارم به خانوم آقا بگم. می ترسم شک کنه. طاووسم که حال خوشی نداره بهش رو بزnm. طفلک عین مرده قبرستون شده.» ناصر واسه طاووس دلسوزی کرد: «طفلکی بدجوری بد آورد.» یهو ترمز سختی کرد که دل گلی تکون خورد.

«وا... ناصر آقا...»

ناصر خندید: «طبق انار دیدم، الانه واست می خرم. از قدیم گفتن نخوری چشم بچه سبز میشه. من می خوام رنگ چشم خودت بشه.»

از تکون ماشین طاووس به خودش اومد و با چشم بسته پرسید: «کجاییم گلی؟»

«نزدیک خونه، عزیزم. رمقی واسه خودت نداشتی. سر سیاه زمستون می خوای واسه خودت جون نذاری. سرما خودش رمق آدمو می گیره، چه رسه به بی رمقی مته تو!» طاووس با صدای بم از شدت گریه و جیغ و داد گفت: «وقتی دلمو ورق می زnm، تو تموم ورقه هاش فقط اسم ماهانه، عین مشق اکابر، اسمی که دیگه رفت و گم شد. قلب من اندازه مشتته، مشتته واسه تو باز شد و می دونی چقدر می خواستمش. تنها یادگاری ماهان مدرسه رفتنه که به خاطر اون بود والا من کجا و درس کجا! ولی به یادش میرم و لاقل به خودم ثابت می کنم هنوز عاشقم، همیشه عاشقم.»

گلی که دلش از گریه های طاووس ریش بود گفت: «شوهر می کنی یادت میره. نمی خوای که به خاطر کسی که بهت نخ داد و شاخ تو جیبت گذاشت تارکه دنیا بشی؟»

لبخند طاووس پر از درد بود که گفت: «دل من شکست، با دل شکسته همیشه خونه هیچ مردی رو روشن کنم. هر کاری کنم قسمت منم مته آقا جونم تهش یه دل شیکسته ست و بس.» ناصر اومد و طاووس خاموش شد و تو دلش گفت: دلمو تو هفت تا سوراخ قایم می کنم تا چشم کسی بهش نیفته و نفهمه چقدر تیکه پاره شده.

چند روز گذشت...

گلی از وقتی حامله شده بود اشتهاش چند برابر شده بود. وقتی غذا می خورد از ترس خانوم آقا جرأت نداشت زیاده روی کنه. اونشب لوییا پلوی سرحالی پخته بود چون غذای مورد علاقه ناصر بود. حسابی ادویه و دارچین زده بود و روغن حیوانی بارش کرده بود که از هر قاشق روغن می چکید. بعد از شام تو آشپزخونه داشت با اشتها تمام می خورد و پشتش به در بود که نفهمید خانوم آقا پشت دره. اونم عین جاسوسای فرنگی چند ثانیه ای از پشت شیشه زاغش رو زده بود و وقتی درو باز کرد، گلی جا خورد و از هولش با دهن پر سلام کرد. خانوم آقا با تشر گفت: «مگه از سال قحطی اومدی که دولپی می خوری؟ همین الان شام خوردی! یه نیگا به خودت بنداز، شدی خیک باد، یهو دیدی ترکید. انقده پروار شدی که سنگین قدم ورمیداری و با یا علی هم از جا پا نمیشی.»

گلی لقمه شو قورت داد و سر به زیر گفت: «دست خودم نیست، لوییاپلو خیلی دوست دارم.»

خانوم آقا غرید: «همه چیز خوب رو دوست دارن، ولی مشت میزنن رو شیکمشون که عین خندق بلا نشه. هرچی وایسادیم یه چایی نیاوردی، نگو داری به خودت می رسی. تیمورخان داره چرت میزنه، زودتری چایی بیار.» گلی یه چشم گفت و آب به چشم دست از غذا کشید.

طاووس یه گوشه ای کز کرده بود و سرگرم درس و کتاب بود. دیگه رغبتی به اتاق بالا نداشت. از دیدن ماهان حتی از سایه ش می ترسید، ولی یه ذره از عشقش کم نشده بود. دیگه کنار پنجره نمی رفت. پرده کلفتی به بهونه سرما به پنجره زده بود و رویای بهار خواب رو فقط تو دلش قایم کرده بود. ناصر داشت با چرتکه حساب و کتاب حجره رو می کرد و خانوم آقام داشت گوش تیمورخان و که تو چرت بود پر می کرد: «خوبه والله، دختره شده عین گاو نه من شیر، از بس می خوره. یه روزی عین توپ سال نو بامبی می ترکه، شمام یه آدم حسابی میارین اینجا.»

ناصر که سرش تو حساب کتاب بود بی خیال پرسید: «ننه کی رو میگی؟»

«خبه تو هم آخر قصه می پرسی لیلی زن بود یا مرد! این ورپریده گلی رو میگم. بابا رحمان مُرد و اونم دُم در آورد، اونم چه دُمی به کلفتی چنار امامزاده صالح.»

ناصر بهش براق شد: «ننه مال ما رو که نمی خوره. دوماً هر کی قد شیکمش می خوره. خدارو خوش نیاد سرکوفت بارش کنی. این خونه رو دوش اون می چرخه. چشم و دلش پاکه، دستش کج نیست، دهنش لق نیست خبر خونه رو هزار جا بیره. آدم باید خیلی خالص باشه تا اینارو ببینه.»

خانوم آقا ترکید: «خوبه ننه، من پیر شدم ولی عقلم سر جاشه. با همین دوتا چشمم دیدم چنبرک زده و همچین داره پلو می خوره انگار سیرمونی نداره.»

ناصر از گلی دفاع کرد: «حتماً روش همیشه جلوی شماها بخوره.»

«غریب بگیره جلو صورتش، اصلاً کلفت واسه چی باید با خانوم و آقا سر یه سفره باشه؟»

وقتی خانوم آقا اینو گفت، طاووس دادش دراومد: «گلی کلفت نیست، همه کاره ست، عین خانوم جانم میمونه.»

خانوم آقا زد پشت دستش: «خاک واسش خبر نبره.» که با اومدن گلی با سینی چایی حرفش رو قیچی کرد. ناصر نگاه حق شناسی به طاووس کرد که خانوم آقا اینم به حساب جفت و جور عروسی گذاشت و تیمورخان رو که دیگه خرخرش دراومده بود، بیدار کرد.

**

یک ماه بعد...

حوری با اشک چشم واسه خداحافظی اومده بود. حاج نصرت بعد از عروسی آرزوی ماشین خوب و خونه بالای شهر رو به دل جلال آقا گذاشته بود و از دوماه سرخونه بودن هم معافش کرده بود. واسه همین با انتقالی به اهواز که اون موقع از گرما تبعیدگاه بود رضایت داده بود بلکه دل حاج نصرت نرم بشه. همدم خانوم با گریه حوری رو بغل کرده بود: «عزیز، بذار رو پای خودش باشه تا اگه آقات بعداً کاری کرد چشمش رو بگیره و دست بوس بشه. الانه فکر میکنه وظیفه مونه.»

حوری اشک می ریخت: «من اونجا میمیرم، من کجا طاقت گرما دارم؟ نعلش مو واسه آقام سوغاتی می فرستن.» دل همدم خانوم گرفت: «مسافری عزیز، این حرفها رو نزن که منم بی تاب میشم. چند وقتی برو، به خیر اوضاع جور میشه.»

حوری نالید: «از همه بدتر اینه که شمسی خانوم و این دختره ایکیبری جواهرم سر جهازی من شدن که آب خوش از گلوم پایین نره. میخوان خونه زندگیشونو بذارن و وبال ما بشن.» همدم خانوم نصیحتش کرد: «این چند ماه درس داری بذار کار خونه و بذار و ور نداشته باشی تا درست تموم بشه و بری سر کار و دستت تو جیب خودت باشه. تا اون موقع خدا بزرگه.» حوری با بغض گفت: «دختره پررو خیال داره زن حشمت بشه. خواب دیده خوش باشه. خیال می کنه حشمت طاووس رو با اون خوشگلی میذاره و سوسک بالدارو میگیره!» این اولین باری بود که حوری از طاووس تعریف می کرد. واسه همین همدم خانوم به خنده افتاد: «حالا شدی یه خواهرشوهر خوب.»

ملیحه پیش مادرش درددل می کرد و عین بارون بهاری اشک می ریخت: «انقده تو خودشه که من نمی دونم اونجا چه خبره، عین یخ زمستون سرده. انقده پای درس و کتاب میمونه تا من خوابم ببره، بعداً میاد تو تخت. چند بارم که اعتراض کردم، فقط سکوت شنیدم و سکوت. یعنی زور زورکی منو گرفته که دلش باهام نیست؟» محبوبه خندید: «خسته س کاکو، واسه بچه تو شیکمت داره جون میکنه. همیشه که نمی تونه اینجا بمونه، تو این خونه قدیمی!»

ملیحه سر تکون داد: «آقا شمسا که غیر از اون وارثی نداره!»

محبوبه دنبال حرفشو گرفت: «می دونم کاکو، ولی این خونه باید خراب بشه و از سر ساخته بشه. تو هم بهش مجال ندادی و یکشنبه حامله شدی، نداشتی طفلکی نفس بکشه. حرف بدی که نمی زنه، از صبح تا شب سگ دو میزنه. کسی رو غیر از تو و بچه ش نداره. تو زیاده خواهی کاکو. اصلش دخترای امروز با یه مویز گرمیشون میشه و با یه غوره

سردی می کنن. زندگی هزار تا چم و خم داره کاکو. اون خیلی سال تو فرنگ بوده، فرنگی ها مته ما ایرونی ها نیستن، عادت می کنه. دووم بیار و خوشرفتاری کن. هر مردی یه جوریه، همه که از سر و کول آدم بالا نمیرن!»

کم کم داشت شیکم گلی بالا می اومد و همراهش پریشونیش زیادتر می شد. خانوم آقا فکر می کرد چاق شده و مرتب سرکوفت می زد و متلک بارش می کرد. ناصر از شیر مرغ تا جون آدمیزاد واسش می خرید و یواشکی بهش می داد. جمعه ها روز عروسی گلی بود. چون خانوم آقا چند ساعتی واسه نماز جماعت می رفت، هر چند نیم ساعتی نماز جماعت بود و بقیه ش غیبت و فضولی تو کار مردم. تیمورخان هم جمعه ها معمولاً می رفت قبرستون سر خاک بانو و التماس دعا داشت که براش دعا کنه به عشقش برسه. جالب اینجا بود که دیگه از وقتی محبوبه رو دیده بود، شب جمعه حلوا خیرات طاووس نمی کرد و عقیده داشت طاووس زنده ست و بدشگونی داره. اون روز جمعه هم تو اتاق گلی شورای سه نفری بود بدون دلهره از اغیار. گلی از ترس اشک می ریخت: «چقدر می تونم این شیکم طبل رو قایمش کنم؟ چقدر متلک چاق شدن از خانوم آقا بخورم و قورت بدم؟ بچه روز به روز بزرگ میشه. بهتره من از این خونه برم تا گندش درنیومده و آبروریزی نشده.»

ناصر صدش رو بلند کرد: «حق نداری، کجا آواره بشی؟ اونوقته که من باید سیبل مو بتراشم و جاش ماست بمالم.

خودم درستش می کنم، هنوز که خیلی تابلو نشده! همین امشب همه چی رو می ریزم رو دایره.»

گلی یه آخ بلند گفت: «نه تو رو ارواح آقات. ننه ت عاقت می کنه، عاقبت به خیر نمی شیم. تو چشمای تیمورخان نمی تونم نیگا کنم.»

«پس چیکار کنم؟ دست رو دست بذارم تا ننه م از این خونه بیرونه کنه؟ میرم میگم و خلاص میشم. اوساکریم یه

روز آدمو میاره و یه روزم میبره، بالاتر از سیاهی هم رنگی نیست.»

طاووس که تا اون موقع ساکت بود صدش دراومد: «میشه ببریش خونه خودتون، میگیم رفته دهات. هم من و هم تو میریم بهش سر می زنیم.»

ناصر قبول نکرد: «بچه که خواست دنیا بیاد چه طوری خبرمون می کنه؟ بعدش چی؟»

«تا اون موقع بالاخره یه فکر دیگه ای می کنیم. روزی دو دفعه بهش سر بزن. شبام یه جوری وقتی خانوم آقا خوابید، برو و صبح خروس خون بیا.» بعدش خندید.

گلی گفت: «قربون خنده ت برم که خیلی وقت بود از لبات قهر کرده بود.»

طاووس به شوخی گفت: «آقا ناصر، هر کی خربزه می خوره پای لرزشم میشینه.»

ناصر که در یه به روش باز شده بود قهقهه زد: «لرز کدومه دختردایی، تب و لرز می کنم بالاش، یعنی حالا دیگه

بالاشون. فکر کردی ما طبل دو دور دو دور تو خالی ایم که فقط حرف مفت بزنینم؟ شما هنوز بهمون محک نزدی.

ولی بالا غیرتاً مخ شمارو باید طلا گرفت!»

حشمت بدجوری رفته بود تو جلد حاج نصرت: «حالا که دکترو زن گرفت و دیگه رقیبی نیست، شما دوباره برو جلو،

بلکه تیمورخان رضایت بده. از مرگ زنشم که خیلی گذشته. درسته سال نشده، ولی اون بعله رو بگه من یه عمر صبر

می کنم. اینجوری تو هول و ولام.»

حاج نصرت دستی به ریشش کشید و گفت: «می خواهم به خونه واست بخرم که به جوری دهنشو ببندم. زور زیادی زد، دکونم واست جور می کنم. اینی که بعد از من قراره بهت برسه، بذار حالا بدم که بعد از مرگم به خدایامرزی و به کیلو خرما خیرات داشته باشم.»

حشمت گل از گلش شکفت: «نه آقا جون، خدا سایه شمارو از سر ما کم نکنه.»

حاج نصرت سرفه صداداری کرد و ادامه داد: «اینجا که تعارفه پسر جان. اینا بابت بدهی سهم المالته، نه کم نه زیاد. تو هم انقده جز جز نکن، به وقتایی آقا بودن خیلی خوبه، نذار کسی دندونات رو بشمره. وقتی اون دو تا دندون نیش رو شمردن، دیگه کارت تمومه. مرد باید به جوری بذار و وردار کنه تا بتونه جلوی زن دربیاد تا نتونه دماغشو بالا بگیره.» حشمت ساکت شد و تو دلش گفت: آخه اگه نگم طاووس عاشقتم، دوستت دارم، خرابتم، چی باید بهش بگم؟

خانوم آقا که باور کرده بود گلی داره میره ده به خواهرش سر بزنه، غم عالم گرفته بودش که حالا کی شام و ناهار درست کنه و کی بشور و وردار کنه. خوب می دونست که طاووس دست به سیاه و سفید نمی زنه. خودش که پاهاش یاری نمی داد جور این خونه درتدشت رو بکشه. اینجا بود که قدر گلی رو فهمیده بود و به التماس افتاده بود: «حالا به کاره چطوری فیلت یاد هندستون کرد و بادت اومد قوم و خویش داری؟»

گلی به دروغ اشک به چشم آورد: «دلم واسه آباچیم به ذره شده، دیگه طاقتم طاق شده.»

خانوم آقا ول کن نبود و در ماشین رو نگه داشته بود: «قبلاً دل نداشتی که تنگ بشه، حالا می خواهی من پیرزن رو دست تنها بذاری و بری دنبال دلت دل ای، دل ای، کنی؟»

طاووس که قرار بود همراهشون تا گاراژ بره، بی حوصله گفت: «به جوری سر می کنیم عمه خانوم. دنیا که به آخر نمی رسه! روزه می گیریم و شام و ناهار نمی خوریم. ظرفهارو هم تلمبار می کنیم تا گلی برگرده.»

چشم خانوم آقا گرد شد: «کی برمی گرده؟»

ناصر که پشت فرمون نشسته بود از حرف طاووس خنده ش گرفته بود گفت: «معلوم نیست نه، امیدوار نباش، شایدم نگهش دارن و به وقت دیدی نیومد.»

برق از چشم خانوم آقا پرید: «لازم نکرده، حالا که همه چی یادش دادیم و از هر انگشتش به هنر می ریزه صاحب پیدا کرده؟ چطوری وقتی دماغشو نمی تونست بکشه بالا صاحب نداشت؟»

ناصر واسه ختم کلام ماشین رو روشن کرد و همچین گاز داد که صداش کوچه رو برداشت. طاووس در رو بست و تو دلش خوشحال شد که واسه به دفعه هم که شده خانوم آقا گلی رو تحویل گرفته بود. ناصر از تو آینه به گلی

چشمک زد: «دیدی خانوم؟ قدر عافیت کسی داند، که به مصیبتی گرفتار آید.» تا خونه دیگه صحبتی نشد و سر راه چیزای لازم رو واسه گلی خریدن.

ماهان رو تخت دراز کشیده بود. این روزا خیلی لاغر شده بود. زیر چشمش گود افتاده بود و دیگه از شیرین زبونی و بحث با دایی شمسام افتاده بود که همه اینو به حساب کار زیاد می داشتن. ناهار از بیمارستان خونه نمی رفت، شبم که از مطب برمی گشت، به جنازه بود که دلشو جایی جا گذاشته. چند لقمه ای خورده و نخورده، بیشتر با غذا بازی بازی می کرد و به خاطر دل ملیحه و بقیه چند کلامی به زور از دهنش در می اومد و بعد با خمیازه های کشدار راهی بالا می شد. اتاق بالا برایش پر از خاطره بود، خاطره عشقی که مجبور شد به خاطر تعهد مردونگی چالش کنه. از عشق

طاووس مطمئن بود و حالا اینکه راجع به اون چی فکر می کنه برایش غریب بود. دلش می خواست بازم دوستش داشته باشه، با اینکه زیاده خواهی بود. ملیحه هنوز پایین بود و داشت لباسی واسه بچه ش سر مینداخت و محبوبه هم کمکش می کرد. دایی شمسای حیرون از رفتار ماهان بود و سر در نمی آورد که چرا یهو مهر سکوت به لب زد و اون همه سر زندگی باد شد و رفت هوا! ماهان هم تو خلوت خودش مثل هر شب با طاووس حرفهای نگفته داشت: فکر کن من یه کاغذ سفیدم، احساساتت رو روی من بنویس. می دونم از دستم عصبانی هستی، منو خط خطی کن ولی از قلبت بیرونمون نکن. شاید یه جای خیلی کوچیک داشته باشم، ولی بذار باشم.

یعنی که کسی غیر تو خواهم، بخدا نه

جز تو به کسی دل بسپارم، بخدا نه

وقتی ملیحه با شور و شوق اومد و سرش رو رو سینه ماهان گذاشت، خودش رو به خواب زد. آخه دستش راضی نمی شد دور گردن کسی غیر از طاووس حلقه بشه.

خونه خانوم آقا سرد سرد بود، آخه مدتها بود کسی تو اون خونه بخاری روشن نکرده بود و کرسی نداشته بود. در و دیوار خونه عین زمهریر سرد بود و گلی از سرما دندوناش بهم می خورد. اونوقتا که از شوفاژ و گاز خبری نبود! ناصر جلدی به انباری کوچکی که جای خاکه زغال زمستون و پاروی برف روبی و جاروی دسته بلند مخصوص خونه تکونی عید بود سر زد و یه منقل و مشتی خاکه زغال دست و پا کرد و آتیشی روشن کرد و وقتی دید گلی از سرما رنگش کبود شده، بی خجالت از طاووس بغلش کرد: «الان گرم میشی. فکر نمی کردم این همه بی طاقت باشی. منو باش که خیال می کردم بچه مونم گرم می کنی.»

گلی که دندوناش بهم می خورد فقط خندید و طاووس حسرت خورد و با خودش گفت: به کجای دنیا برمی خورد آگه یه خونه داشته قد غریبک و ماشینمون قارقارک، ولی ماهان کنارم بود و مال من بود. ماشین آقا جونم پیشکش خودش، اون خونه درندشت هم ارزونی خودش. هیچی از این دنیا نمی خواستم. آگه شب شیکم گرسنه بود و دست ماهان زیر سرم بود، چه مرگم بود. آخه؟ اونوقت دلم گرم بود. فاصله واسه عاشق همیشه تلخه، چه یه متر چه تا قیامت!

صدای ناصر از عالم خودش بیرونش کشید: «پاشو دختردایی بریم که الانه که ننه م قیامت به پا کنه. شیطان رفته زیر جلدش و بدعنی ش که نمی دونم به کی رفته گل می کنه.» گلی با بغض نیگاشون کرد و ناصر پاش سست شد: «یعنی می ترسی؟ شب بند درو از پشت بنداز. این خونه انقده کوچیکه که دو تا موش دعواشون بشه یکی شون خفه میشه. همین دو تا اتاق تودرتو رو داره می تونی صد بار متر کنی. همچین که ننه م خوابید، اینجام، به شرطی که صبح خروس خون بیدارم کنی که برم. نه دایی جونم بفهمه نه مادرشوهرت. اینطوری آب از آب تکون نمی خوره چند ساعتی گرم شو.» بعدش منقل رو زیر کرسی زوار در رفته ای گذاشت که پایه هاش قیژ قیژ می کرد و لحاف رنگ و رو رفته ای روش انداخت و گلی رو زیرش با ناز و نوازش خوابوند: «این کرسی هم مته دل ما الانه که داریم میریم سر و صدا راه انداخته. تو هم خوب فکرا تو بکن، آگه این زندگی رو دوست نداری ما به خیر و تو به سلامت!» اینو جوری گفت که گلی خنده ش گرفت: «واسه فکر کردن دیگه دیر شده آقا ناصر. سرم کلاه رفت، چه کلاهی، انقده گشاد که تا دماغم اومد پایین.»

دل خانوم آقا مثل سیر و سرکه می جوشید: اینا رفتن گاراژ مسافر سوار ماشین کنن، نرفتن ماشین بسازن. چند ساعته رفتن، تیمورخان هم از شون بی خبره. یعنی به کسی نگم تازگی ها انقده بی خیال شده که ماتم می بره! صد رحمت به خیارچنبر، انگاری آدم این دنیا نیست. تو این خونه هر کی به اما و اگر داره، گیر و گوری که گاهی می دونم، گاهی هم نمی دونم. فقط بنده راست و ریست خدا ماییم و بس. گوش خانوم آقا سنگین بود و صدای ماشینو نشنید. ولی وقتی صدای خنده ناصر رو شنید که نزدیک شده بودن.

ناصر با تعجب پرسید: «نه چرا تو سرما در و چهار طاق گذاشتی؟»
خانوم آقا که از دیدن طاووس شون به شون ناصر دلش پر از رضایت شده بود خندید: «نگران شما بودم. شکر خدا که هردوتون قبراقین. زودی برو دایی جونت رو بیار.»
«مگه تیلفن زده که برم؟»

وقتی ناصر اینو گفت، داغ خانوم آقا تازه شد: «خیلی وقته دلواپس کسی نمیشه و دستش واسه کسی به تیلفن نمی رسه. به حال مگو داره که نپرس ننه. انگار دلش زنگ زده ننه، باید بره آبکاری. نه طلایی، نه نقره ای، رنگ نمی دونم چی ننه.» هر دو از حرفهای خانوم آقا خندیدن.

وقتی ناصر تیمورخان رو تو پستو خوابیده دید، همچین که انگار صد ساله خوابیده، دلش سوخت. دستمال یزدی رو که رو صورتش انداخته بود آروم برداشت و صداش کرد: «دایی جون، دایی جون.» تیمورخان داشت خواب محبوبه رو می دید که به طرف دستمال رو اون می کشید و به طرفش رو تیمورخان. به هول از خواب پرید و چند لحظه ای به ناصر زل زد. ناصر ترسید و با تعجب گفت: «دایی جون خواب دیدین خیر باشه، حالتون خوبه؟»
تیمورخان آه سردی کشید و تازه از رویای محبوبه بیرون اومد و نشست: «دیر کردی دایی! ماشین مسافر نداشت یا طاووس هوس گشت و گذار کرده بود؟» ناصر یکه خورد و سرخ شد و خندید که تیمورخان اینو به حساب شرم ناصر گذاشت، با اینکه مطمئن بود طاووس داره ناصر رو بازی میده: «به چایی بذار که به کمی حالمون جا بیاد، ناهارم که نخوردم، شام و ناهارمون شده یکی، می ترسم به روزی بیاد که همین شام کوفت بشه و از گلومون بره پایین.» ناصر معنی حرف تیمورخان رو نفهمید ولی فقط سر تکون داد.

هنوز آب کتری جوش نیامده بود که سر و کله حاج نصرت پیدا شد و تیمورخان که از تنهایی دل نگران بود، واسه فرار از رویای محبوبه هم که شده بود تحویلش گرفت و ازش با به لبخند پر رنگ استقبال کرد و جواب سلامش رو اینطوری داد: «به به، سلام علیکم، حاج آقای گل! چه عجب یاد ما کردی؟»

حاج نصرتم که بی خبر از همه جا بود اینو به فال نیک گرفت و رو صندلی لهستانی حجره جا خوش کرد و گفت: «والله سعادت دیدن شمارو نداشتیم، گرفتاری مگه میذاره! دختر داری به غم داری، وقتی شوهرش میدی میشه چند تا غم گردن کلفت. حوری عازم سفر بود و با اشک و آه دل مارو ریش کرد. امان از دوماهای این زمونه که انگار به مالی دو دستی گذاشتن تو سفره آدم و از آدم طلب کارن. به عمری دختره رو تر و خشک می کنی و می فرستی خونه شوهر، به خونه هم اسباب اثاثیه بارش می کنی، طرف خیال داره خونه و ماشینم سرجهازی بیره. دختر بده، جهاز بده، خونه و ماشینم دو غاز و نیم بالاش بده. انگاری یادشون رفته ما به دختر دیگه م داریم و از همه واجب تر پسر دم بخت تو خونه داریم که باید پر و پیمون بالاش خرج کنیم. دیگه چیزی واسه سفره پسر مردم نمی مونه.»

تیمورخان خندید و گفت: «ناصر این چایی چی شد؟» بعد رو به حاج نصرت کرد: «پس بسلامتی واسه آقا حشمت دست بالا کردین!»

گفتن همون و دزدیدن حرف از دهن تیمورخان همون: «واسه همین خدمت رسیدم و جواب دو پهلو هم نمی خوام بگیرم. تا بعله نگیرم نمیرم خونه. واسه حشمت دارم خونه می خرم، دکونم واسش دیدم که همین روزا به اسمش قولنومه می کنم که سرش به کار خودش باشه. بالاخره مرگ حقه، مام به روزی اومدیم و به روزی می ریم. تکلیف این پسر باید معلوم بشه، دختر که نیست بره خونه شوهر، باید زن بیاره تو خونه. دختر و پسر تومنی صنار اینجاست که با هم توفیر دارن. شمام که دوست قدیمی مایین و از جیک و پیک ما باخبرین و می دونین پسر من اهل هیچ فرقه ای نیست. به غلامی قبولش می کنین یا نه؟»

تیمورخان تو منگنه مونده بود. مکثی کرد و گفت: «راستش فقط حرف ما و قول ما که سند نیست، پسر و دختر باید همدیگه رو بخوان.»

حاج نصرت بل گرفت: «پسر که شیش دونگ حاضره، شما از دخترت بگو.»

تیمورخان آه کشید: «والله شما خودتون می دونین که طاووس رفته تو نخ درس و مدرسه و حسایی چسبیده به کتاب و دفتر.»

حاج نصرت سر تکون داد: «من از طرف حشمت قول دو قبضه میدم که جلوی درس و کتابشو نگیره، شرط دیگه چیه؟»

تیمورخان حرف آخر و با من من زد: «والله طاووس به خرده بد قللقه، اونم واسه اینه که خیلی نازک نارنجیه. از اول نتونستیم به این دختر نه بگیرم. بالاخره پیرهن تن که نیست، شوهره. باید اونم بخواد. بذارین باهاش درمیون بذارم. از من بعله، ولی از دل طاووس بی خبرم.»

چشمای حاج نصرت گرد شد: «بزرگی گفتن، کوچیکی گفتن لوطی! یعنی حرف حرف اونه و شما هیچ کاره؟»

داغ دل تیمورخان تازه شد: «حاجی با زور سر نیزه که نمی تونم بشونمش سر سفره عقد! دل باید بخواد، اگه خواست که مبارکه.»

حاج نصرت نداشت حرف تیمورخان بشه و حرف گذاشت تو دهنش: «پس حتماً مبارکه، دیگه ارواح حاج خانوم نه توش نیارین.»

تیمورخان با اشاره ای که به ناصر کرد حرف رو قیچی کرد: «بابا جان ماشین رو آتیش کن حاجی رو هم برسونیم خونه.»

ناصر همچین به گلی زل زده بود که گلی خنده ش گرفت: «چیه ناصر آقا، حتماً خیلی زشت شدم که اینطوری نیگام می کنی!»

ناصر عاشقانه گفت: «ماتم که این دل در به در مارو تو کجا قایم کردی که هرچی گشتیم نتونستیم پیداش کنیم! دیوونه تم جون هرچی دیوونه ست. به عالمه خیلی کمه، باید بگم می خوامت بیشتر از همه. جون تو نمی دونی چطوری جیم شدم. دل شیر می خواد خانوم آقا رو قال بذاره. تا وقتی از جا بلند شدم و از در زدم بیرون، پایین و بالام از ترس ترق ترق کرد. تازه فهمیدم دنیا دست کیه.»

گلی به خودش اشاره کرد: «یعنی دست منه؟ میدونی حرفهات قند و عسله؟ دل دل می کردم اگه نیای شب رو چطوری سحر کنم. وقتی در زدی انگار بال در آوردم.»

ناصر با اشتیاق دستش رو نوازش کرد: «مگه می تونستم نیام؟ تو دنیا همیشه به عده عاشقن و به عده عاشق نما. مشتی از درد عشق می میرن و مشتی هم فقط حرفشو می زنن. ما هم عاشقیم و هم از درد عشق می میریم.»

گلی دست رو دهنش گذاشت: «دور از جون شما، انگار یهو چیزی یادش اومد و چشماش پر از اشک شد: «بیچاره طاووس. کاش بی وفایی تو قانون مملکت حکم اعدام داشت. چه در باغ سبزی نشونش می داد! درسته که رسماً نیومد خواستگاری، ولی آدم خر که نیست، اون نیگاهای عاشقانه رو خرم می دید دم تکون می داد، ا، ا، ا، دیدی چطوری دختره رو قال گذاشت و زن گرفت و آتیش به جون این دختر انداخت؟ به نظر می رسه که آروم شده ولی من بزرگش کردم. من می دونم چطوری داره می سوزه و لب دوخته!»

ناصرم با افسوس گفت: «فکر می کنی هر کی تو مدرسه عشق پشت نیمکت بشینه نخونده ملا میشه؟ نه جونم، صد سالم درجا بزنه آدم نمیشه. دکتره دکتر باشه، خرم کتاب بارشه.»

گلی دستش رو محکم تر فشار داد. انگار می خواست مطمئن بشه این دستا مال خودشه. بعدشم گفت: «گاهی غم و غصه ها عین بافتنی میمونه، آدم دونه هاش رو گم می کنه و دوباره می شکافه هی سر میندازه و از سر می بافه. ولی اون که خیر نمی بینه، رو سیاه میشه، پر گناه میشه و با دل و بیرون مگه میشه به زندگی رو چرخوند؟ آه و نفرین طاووس نمیداره آب خوش از گلوش پایین بره. دختره انگار صد سال پیر شده. یهو تمام سرخوشی ازش پر کشید. عین کفتر بال شیکسته شده. به قفس دور خودش کشیده و دیگه با منم از درد دلش حرف نمی زنه. کی تو قفس راحت؟ چاره داشتم با همین انگشتام چشماش رو درمی آوردم.»

ناصر سفت بهش چسبید: «هو هو... تو چشم در آر بودی و ما نمی دونستیم؟» بعدشم لحاف رو روش بالاتر کشید: «مواظب بچه باش سرما نخوره که کلاهمون میره تو هم.»

گلی نیشگونوی از دستش گرفت: «حالا بچه از من عزیز تر شد؟ آدم فروشا هر طور، باد بیاد می چرخن اونطرف.» ناصر با بوسه ای دهنش رو بست.

طاووس گلوله گلوله اشک می ریخت و دل تیمورخان رو ریش ریش کرده بود: «بابا، کور بشم نبینم تو اشک می ریزی. این اشکها رو سر قبر من خرج کن. نمی خوام گریه نداره. کت بسته که نشوندمت سر سفره عقد! انقده اینجا بمون تا موهات عین دندونات سفید بشه. مرد نباشم بگم چرا، یا خرت به چند. ما خودمون به زخم ناسور تو دلمونه که ظاهراً خوب شده ولی جاش مونده بابا. ماییم و به دل خون، تو دوا می خونی، اگه نباشی روز و شب واسه ما توفیر نداره. کار ما خیطه خیطه. حاج نصرت لفظ شو اومد و ما آوازش رو خوندم. حالا اگه بد صداییم تو بیخش بابا. دیگه م حرفشو نمی زنم.» تیمورخان کلاه شو برداشت و رفت و طاووس رو با به دنیا غم و حرف نگفته تنها گذاشت.

آخ، کسی نمی دونه ماهان وقتی سایه تو پشت پنجره پیدا می شد، دستهای من از عشق چه طوری می لرزید. تو بردی و برنده همیشه همه چی رو می بره، چیزایی که دیگه آدم بی اونا زنده نیست، مته دل من. من باختم، همه چیزم رو، دل سنگم و که واسه تو نرم شده بود. من محکوم به مرگ شدم. مگه مردن این نیست که من از زندگی بریدم و از

بالا پرت شدم پایین؟ دلم رو به تو سپردم، همچین شکوندیش که صدبارم گچ بگیرم درست نمیشه. ولی من همیشه با تو هستم، با تو زندگی می کنم، فقط نه زیر یه سقف.

حشمت بازم داشت با طوقی راز و نیاز می کرد و قروتر همدم خانوم رو به جون خریده بود: بین طاووس، من نر بخونم و ماده می خوام، فقط و فقط هم تو رو می خوام. دلم می خواد دورت بگردم بی قرار. قرار نبود دلم به چشمت زنجیر بشه ولی شد. می خوام از قفس عشق تو دریام ولی می دونم بیرون اومدن همون و مردن همون. اگه نه بگی، آتیش می گیرم که چقده سال دنبال هیچ سگ دو زدم. مار به زبون کسی بزنه که بگه تو منو نمی خوای. زنم بشی زبون کسی رو که از گل نازک تر بهت بگه قیچی می کنم. طاووس، ارواح خاک مادرت عشق منو دست کم نگیر. منتظرم آقام واسم خبر بیاره. آخ که اگه گفت آره پاش رو ماچ می کنم و ملخ میشم و چهاردست و پا میام پابوست.

خانوم آقا از درد پا ناله می کرد و طاووس بی اعتنا سرش تو دفتر و کتابش بود که حرص خانوم آقا دراومد: «ننه چه بی خیالی، پاهام خیک باد شده، پاشو یه نیگاهی به غذا بنداز. این گلی حرومزاده بین چطوری دستمونو تو پوست گردو گذاشت و رفت پی یللی تللی!...»

طاووس سرش رو بلند کرد و پوزخند زد: «وقتی بود فکر می کردین نون خور زیادیه و مدام پی این بودین که یه جووری زیر پاش رو جارو کنین.»

خانوم آقا دمغ از حرف حق طاووس لب ورچید: «یعنی حالا می خوای من پیرزن بگم شکر خوردم؟ چشمتو بستنی و دهننتو واکردی که دق و سق به جونم بندازی؟»

طاووس بی اعتنا شونه بالا داد: «من که گرفتارم، اشتها ندارم. خیلی ناراحتین به آقا جونم بگین آشپز بیاره.» خانوم آقا چرخه به گردن چروکیده ش داد: «یه سرخر دیگه که صد بدتر از اولیه. بدی نرفته که جاش خوب بیاد. اون لااقل واسه مال و منال کیسه ندوخته بود و دستش کج نبود. معلوم نیست این یکی چه جور جونوری از آب درآد و نگه گربه مریض مال شما و گوسفند چاق و چله مال من. بعدشم بخواد از پول آقات واسه خودش پسکی ما خونه زندگی درست کنه و بزنه به چاک. نه... معلوم نیست گیر کدوم لقمه حرومی می افتم. الانه پا میشم و میرم به غذا سر می زنم. از تو آبی گرم نمیشه.»

حاج نصرت آروم آروم با زنش اختلاط می کرد: «آقاش راضیه ولی دختره چموشه و زیر بار این حساب کتابا نمیره و جوابش رو گذاشته بالای کوه. خیال داره پسر شاه پریون زیر بغلش رو بگیره. کج اندیشه دیگه! شاید یکی رو زیر سر داره که همه رو جواب می کنه. دکترم که زن گرفت و از گردونه رفت بیرون. کی رو نشون کرده خدا عالمه! اگه پسره بفهمه، حالش گرفته میشه.»

همدم خانوم نگران گفت: «حرف خونه و دکون رو زدی؟»

«آره بابا، نقل این حرفها نیست. دختره سیر خورده ست و منتظر نیست شوهر کنه تا سری تو سرا دربیاره. نمی دونم چرا سر قوز افتاده و میگه نه. این پسره هم وقتی میگه خدا یکی طاووس یکی، کفرم می گیره. انگار حرارت خورده به مغزش شل شده که انگشت گذاشته رو کسی. من هر کاری بود کردم خانوم، دیگه نمی تونم. پول حرمت داره، یا با بازو در میاد یا با عقل. از تو خوب آب که درنیاد بریزمش دور! این پسر از بس دلشو صابون زد که این دختر

زنش بشه، کف کرده. خودت یه جوری بهش حالی کن که دندون لق این دختر رو بکنه و بندازه دور. اگه به امید اون باشه، میشه به امید من منان. زن بگیره عزب نمونه. وقتی سرش طاس شد دیگه کسی بهش زن نمیده. زنی هم که واسه مال و منال زن آدم بشه، تقی به توقی بخوره و یه کفش و کلاه کمتر بخری رفته خونه آقاش. دنبال یه دختر خوبم بگرد تا پیر نشده بره سر خونه زندگیش.»

اشک همدم خانوم دراومد و با گوشه روبریش پاکش کرد: «باشه، خدا به خیر کنه. دیدی چطوری بچه م سر آخر کمرش شکست؟»

حاج نصرت با غیظ سرش داد زد: «دیگه تو ننه من غریبم در نیار که حال مارو بیشتر می گیری. بی راه که نمی گم، کار خودته. کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من. بهش حالی کن زنا همه شون سر و ته یه کرباسن فقط یکی خوشگله و یکی نیست. خوشگلی هم واسه آدم آب و نون نمیشه. والسلام نامه تمام.»

سه ماه بعد...

برف پولکی سفیدی همه جارو پر کرده بود. کوچه و خیابون عروس شده بود و خانوم آقا چادر به سر خودش رو بچه بیچ کرده بود و چتر بدست راهی خونه قدیمیش بود. آخه هرچی به ناصر نق زده بود که سری به پشت بوم خونه بنزه ترتیب اثری نداده بود. البته شمام که می دونین چه خبره. واسه همین آروم آروم از ترس زمین خوردن راه می رفت و با خودش غر می زد: دستی که از خودت نیست، بذار تو دهن شیر. پدر جدم اومد جلو نظرم تا این آلونک خشت خرابه رو خریدم. انقده نون و چایی شیرین خوردم که تمام هیکلم شد قند تا قرض و قورضاشو دادم. اون خدایامرز که مال و منالی نداشت، با یه گلیم منو گرفت و با نون خالیش ساختم تا صاحب خونه شدیم. ناصر که نون خالی نخورد، ناصر که شب سر گشنه زمین نداشت، بایدم پشت گوش بندازه! حالا حتماً آقا برفه طاقش رو آورده پایین. یا امام رضا خودت می دونی من دستم خالیه. یه رحمی بکن خونه خراب نشم. با این فکر رسید جلوی خونه و کلید انداخت تو در. ولی شب بند در انداخته بود و در باز نشد. ترس تمام هیکل خانوم آقا رو پر کرد: یعنی چی، کی تو خونه ست؟ همینه دیگه، وقتی یه خونه این همه روز خالی باشه، آقا دزده جا خوش میکنه. اون دو تا گلیم پاره رو هم حکماً بردن. الانه هم حتماً تو خونه نشسته. چه خاکی به سرم بریزم. تو همین موقع پسر جوونی رد شد که خانوم آقا صداس کرد: «پسرم،

گل پسر.» پسر برگشت و خیره نیگاش کرد: «ننه، من پشت در موندم و دخترم تو خونه خوابیده و شب بند انداخته. سرما داره مغز استخوانم رو پاره می کنه. میشه از دیوار پیری تو و درو باز کنی؟ پیر شی پسرم، خیر از زندگی ببینی.»

جوون منتظر دعای بیشتر خانوم آقا نشد و عین مارمولک از دیوار که خیلی هم بلند نبود کشید بالا و چند ثانیه بعد در و باز کرد: «ننه بفرما تو.»

خانوم آقا با چاپلوسی گفت: «ننه می ترسم حال بچه بهم خورده باشه، آخه مریضه ننه. میشه یه کمی باشی که اگه لازم بود کمکم کنی بیریمش دکنتر؟ ننه بسوزه پدر بی کسی و پیری که بد دردی!»

جوون بی میل پا سست کرد و وایساد. وقتی خانوم آقا مطمئن شد، در اتاق رو باز کرد و چشمش به گلی که زیر کرسی خوابیده بود افتاد، اول که شناختنش. وقتی نزدیک رفت و روش رو پس زد، از تعجب دهنش خشک شد. وقتی گلی چشم باز کرد و خانوم آقا رو بالا سرش دید، تمام تنش به لرزه افتاد. اینجا بود که صدای خانوم آقا بلند

شد: «تو، زنیکه تو خونه من چه می کنی؟» گلی از جا بلند شد و خانوم آقا چشمش که به شیکم بالا اومده ش افتاد، دو دستی زد تو سرش: «چه گندی بالا آوردی که اینجا قایم شدی؟ وای... خاک عالم به سرمون شد. یه بچه حرومزاده موند رو دست خان داداشم. کی تورو اینجا راه داده؟ حتماً اون طاووس ذلیل مرده ناصر رو خام کرده که تورو اینجا قایم کنه تا توله سگت دنیا بیاد.»

گلی فقط اشک می ریخت و عین بید مجنون می لرزید. خانوم آقا درو باز کرد و به جوونی که بیرون پا به پا می شد گفت: «برو ننه، خدا عوض بده.» منتظر موند که جوون رفت و درو پشت سرش بست. دوباره شروع کرد: «جزه جیگرزده، راست بگو، این تخم حروم کار کیه؟ از قدیم گفتن از اون نترس که های و هو داره، از اون بترس که سر به تو داره. کاش جا نداشتی و زمستونی قوت گیرت نمی اومد و سقط می شدی. ببین چه طوری مارو خام کردی؟ دلم واسه آباجم تنگ شده! وا بمونه آباجیت. غافل از اینکه تو آکله گرفته فوت و فن پدرسوختگی رو خوب بلدی. یه پوستی از کله ناصر بکنم و دنبک بسازم که تو تاریخ بنویسن.»

گلی هول شد: «عمه خانوم تو رو خدا به اون کاری نداشته باش، اون بیگناهِه.» خانوم آقا صداس رو کلفت کرد: «خبه، خبه، طرفداری نکن. می دونم کار کار کارستون اون دختره ست. والا بچه من از این جربزه ها نداشت. ولی این دفعه دزده به کادون زده. تو هم برو سیابازی هات رو واسه یکی دیگه خرج کن. تا نفهمم کار کیه، قدم از قدم ورنمی دارم.»

گلی های های گریه می کرد و تو گریه گفت: «هرچی بگین می کنم، بیرونم کنین ولی نپرسین کار کیه.» خانوم آقا غرید: «باز که داری خر خودتو می رونی؟ بالاخره این بچه سیجل می خواد، می خواد بندازی گردن کی؟ فکر نکردی چند وقت دیگه تقش در میاد و رسوا میشی؟ میگن سرما، پیرزن کشه. ولی اگه بندازمت بیرون این سرما جوونم از پا درمیاره. شیکم گشنه هم بار نمی بره و این توله سگ به درک واصل میشه.»

گلی بازم گریه زاری راه انداخت: «شما ببخشین، شما بزرگین، بذارین این بچه به دنیا بیاد گورم رو گم می کنم و می رم.»

خانوم آقا چشمش رو تیز کرد: «باشه، نگو. دلمو بهم می زنی. میرم سراغ ناصر، بالاخره مقر میاد و میگه. اون دوتا که باخبرن. برو دعا کن به جای باریک نرسه و بتونیم گردن یکی بندش کنیم. ولی اینو تو گوشت کن که دیگه تو خونه خان داداشم جای تو نیست، حتی تو حیاط خلوت و پستوی خونه. گوشت رو مثل بزمجه می کنم و میذارم کف دستت اگه بخوای قدم تو اون خونه بذاری.»

فصل نهم

حشمت کرک و پر می کند و بدون خجالت از روی همدم خانوم آه و واویلا راه انداخته بود: «یعنی عزیز دیگه امیددی نیست؟ جواب دلمو چی بدم! عشق طاووس موتور قلبم رو روشن کرده بود، دیگه از کار افتاد.»

همدم خانوم که دلش آتیش گرفته بود، به روی خودش نیارود و زبون به نصیحت باز کرد: «پسر مرد باش، دنیا همینه، گاهی بالا، گاهی پایین. زن عقدی هیچ کم نیست، عین هواست، یه روز میباره، یه روز آفتابیه. یه روز میاد که یادت میره و یاد امروز که می افتی از خودت شرمت میشه که واسه خاطر جمال یه زن خونه خراب شدی. دلتو قرص کن و بذار بریم سراغ یه دختر دیگه. وقتی سرت به زندگی بیفته، طاووس رو همچین یادت میره که انگار نه انگار. گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم. یه زن خوب واست می گیرم که دلتو گرم کنه.»

حشمت نالید: «حلوا به چه دردم می خوره عزیز؟ تو دلم شکاف افتاده.»

همدم خانوم گفت: «باید از اول می فهمیدی این امامزاده معجزه نمیده.»
 «عزیز دخل پسرت اومده. اگه اونو دست تو دست کسی ببینم چی؟ دل من عین دست شیکسته شد وبال گردنم.
 استخوون لای زخم، زخمی که تا زنده م رویه نمی بنده.»
 همدم خانوم باز سعی کرد آرومش کنه: «پس حرفهای من آب تو هونگ کوبیدنه. تو خودت داری دلتو آنتریک می کنی. اگه اونم بخواد آروم بگیره تو نمیداری. اینورت آتیشه، جلوت آب، بذار خاموشت کنه. باور کن پسر، سبو بشکست و پیمانہ ریخت. عشق طاووس رو فراموش کن.»
 «عزیز، مگه مرده رو میشه زنده کرد؟»
 حشمت اینو به جوری گفت که همدم خانوم از ترس به خودش لرزید: «تند نرو پسر، با گردگیری نصفه نیمه چیزی گیرت نیما. برو فکر نون کن که خربزه آبه. قبل از اینکه من کپه مرگ بذارم زن بگیر که صدای گریه بچه تو بشنوم و آرزو به دل از دنیا نرم. خیلی هم دلخور نباش بکش پشت دوری. پاشو مادر برو بیرون یه بادی به سرت بخوره حالت جا بیاد. تب تند زود عرق می کنه.»
 همدم خانوم واسه کوتاه کردن صحبت از جا بلند شد و رفت تو آشپزخونه و حشمت رو تنها گذاشت با دل شکسته و پریشون و روزگاری نامعلوم: «باشه عزیز، دیگه خفه میشم و حرفی از عشق نمی زنم. ولی کی میگه حرف عشق گفتنی نیست؟ آتیشه عزیز، آتیشم قایم کردنی نیست حتی اگه من خنازیل بگیرم و حرف نزنم.»

* * *

خانوم آقا قشقرقی به پا کرده بود که نگو و نپرس. چنان ناصر بیچاره رو محاکمه می کرد که ساواک همچین زیر هشتی نداشت. زورش به طاووس نمی رسید و هرچه داد و بیداد داشت سر ناصر خالی می کرد: «پسره بی حیا، سر خود رفتی گند کاری یکی دیگه رو ماله کشیدی و دختره رو تو خونه من قایم کردی که چی بشه، بگی خیلی مردی؟ این کارا رو حساب، دست تنها نمی تونستی دلتو یه دله کنی و ارواح آقات چاره ساز باشی. یه عقل کلی دست زیر بازوت گذاشته.» خانوم آقا به در می گفت دیوار گوش کنه. ولی طاووس اصلاً به روی خودش نمی آورد و سرش به درس و کتاب بود. خانوم آقا از لج اینکه طاووس لب باز نمی کرد تا کمکی بهش بشه خون خودش رو می خورد و بیشتر به ناصر می پرید: «اگه مقر نیای، به خان داداشم میگم و سکه یه پولت می کنم. بدتر از همه اینکه همین الان چادرم رو کمرم می بندم و میرم اون دختره همه کاره رو از خونه میندازم بیرون.»
 دل ناصر تکون خورد و با التماس گفت: «ننه پا به ماهه، خدا رو خوش نیما. کاری به ما نداره، مام که تو اون خونه نیستیم که جامون تنگ بشه! ننه از هر دست بدی از همون دست می گیری، این همه آبروریزی نکن.»
 هنوز حرف ناصر تموم نشده بود که خانوم آقا عین ترقه صدا کرد: «دختره ورپریده رفته خودش رو لو داده و یه تخم حروم پس انداخته که الهی بی دست و پا دنیا بیاد. می خوام من لاپوشونی کنم و مردم تو خونه من ببیننش و هزار حرف پشت سرم درآرن؟ به آیه های قرآن که همین الان میرم و لنگ شو می کشم و میندازمش تو کوچه. خوراک سگای ولگرد بشه بهتره با این ننگی که بالا آورده زنده باشه.»
 طاقت ناصر تموم شد و وقتی مهر حرومزاده به بچه ش خورد، دنیا جلو چشمش سیاه شد. سرخانوم آقا داد زد و حرفی که نباید می گفت، گفت: «ننه دهننتو ببند، اون بچه مال منه، گلی هم زن منه، هیچ خلافی هم نکرده، من عقدش کردم، دوستش دارم، به قیمت جونم شده ازش دست نمی کشم.»

خانوم آقا اولش فکر کرد اشتباه شنیده یا شاید ناصر واسه دلسوزی این حرف رو زده. یه نیگا به طاووس کرد که اونم سرش رو انداخته پایین. رو کرد به ناصر و گفت: «خودتو نخود هر آش نکن. به این نمیگن مردونگی که یه بچه حرومزاده رو ببندی به خودت.»

ناصر صدش رو بلند کرد و داد زد: «اگه یه دفعه دیگه بگی بچه حرومزاده به ارواح آقام میرم و پشت گوشت رو دیدی منو می بینی.»

خانوم آقا حیرون مونده بود. یهو انگار دیوار خراب شده رو سرش شروع به گریه کرد: «ای خدا... یعنی این بود مزد یه عمر کلفتی و جای این و اون رفتن واسه دومادی پسر که عاقبت به خیر بشه؟ باغها پر انگور، غوره ش به من افتاد. دخترا همه رعنا، کورش به من افتاد. چطوری جلو مردم سر در دارم خدایا؟ می دونستم این زن شریک شیطونه! چی می خواستم و چی شد. چه عروسی آوردم. چرا همه ش سنگ مصیبت می خوره تو تخت سینه من. چقدر ناحق دل من تو پیری شیکست. کاش به جای بانو من مرده بودم و این روز رو نمی دیدم.»

طاووس لب باز کرد و گفت: «عمه خانوم، گلی اینجوریا که شما میگی نیست. کافر نیست. به زورم خودش رو به ناصر سنجاق نکرده. هر دو راضی بودن. ناصر خودش دلش خواست عقدش کنه.»

وقتی اینارو می گفت ناصر درو بهم زد و رفت و با رفتنش آتیش دل خانوم آقا گرگر کرد و با دست زد رو پاش: «چشم دیده و دل خواسته. مگه ماست گل عباسه؟ حرفهاش عینهو اخ تف بود تو صورت من. پسر من اهل این حرفها نبود، هرچی تو بگی تو کت من نمیره. این دختره ورپریده هی چشم و ابرو اومد و هی در باغ سبز نشونش داد. جوونه دیگه، پاش سست شد. کی اون زنیکه رو می گرفت؟ خونواده درست و حسابی داشت که نداشت. صد رحمت به گداهای صامره. کار و شغل درست حسابی داشت که نداشت. خاک بر سر من که کلفت خونه خان داداشم باید بشه عروسم. سرطان بگیرم بهتره که اون عروسم باشه. زبونم صد تا تب خال بزنه و لال بشه اگه بهش بگم عروس. اصلاً عروس نمی خوام، از طلا گشتن پیشیمان گشته ام، مرحمت فرما و ما را مس نما. میرم تو اون خونه تا بیوسم و با تابوت بیرونم بیارن. ناصرم اگه اونو می خواد، دیگه اسم منو رو سنگ ببینه. خدا لچک رسواری به سرش بندازه. بین چطوری نوک برای منو قیچی کرد! چی خواستم و چی شد!»

طاووس صلاح دید دیگه دهن به دهن خانوم آقا نشه. دفتر و کتابش رو برداشت و رفت بالا تو اتاقش. همین که پاش رسید تو اتاق یهو دلش گرفت و یاد ماهان افتاد و نجوا کرد: کابوس شبای من شده مرگ رقیب، تا کی، تا چند سال، خدایا، چقدر سنگدل شدم.

شکم ملیحه روز به روز بزرگتر می شد و سردی ماهان هم به نسبت بیشتر می شد. گاهی ملیحه احساس می کرد چشم دیدنش رو نداره، ولی به بچه ای که تو راه داشت دلخوش بود و فکر می کرد وقتی بچه به دنیا بیاد همه چیز درست میشه، و وقتی هم با مادرش درددل می کرد، نصیحتش می کرد: «وقتی پیازت کونه کرد، جات تو دلش قرص میشه. خسته ست، شوهرت رو کار از پا درآورده. مطب هوار شده رو گرده ش، سخت بگیر.»

ملیحه هم با اینکه دلش رضا نمی داد باور کنه، چشمش پر آب می شد و می گفت: «هرچی شما بگین.»

اون شب یکی از شبهای سرد زمستون بود که برف و بارون با هم از دل آسمون پایین می آمدن، انگار مسابقه گذاشته باشن. همه شون دور کرسی جمع شده بودن و به شیشه های خیس یخ زده نیگا می کردن که ماهان عین

موش آب کشیده پیداش شد. برف موهاش رو سفید کرده بود و از سرما سرخ شده بود. یه سلام یخ زده تحویل اهل خونه داد و دایی شمسبا با خنده گفت: «تو جوونی پیر شدی پسرم، برف پیری رو سرت نشسته.»

ملیحه که سنگین شده بود به زور از جا بلند شد: «خیلی دیر اومدی و ما شام خوردیم. شامت رو گذاشتم رو چراغ میرم برات بیارم.»

صدای پر از حزن ماهان به حیرتش انداخت: «سرم درد می کنه، بهتره شام نخورم و سبک باشم.»

ملیحه حرف تو دهنش ماسید و دایی شمسبا مغرض گفت: «تو شدی پوست و استخون باباجان، پول واسه زندگیه نه زندگی واسه پول. یکی دو ساعت زودتر در مطب رو تخته کن و بیا خونه. سرسیاه زمستونی حال و روزی واسه خودت درست کردی که آدم دلش کباب میشه.»

پوزخند ماهان دیدنی بود، مخصوصاً وقتی سرش رو تکون داد و با حسرت گفت: «باید تلاش کرد، آدم باید سعی کنه ستاره ها رو بگیره حتی اگه دستش نرسه.» بعدش یه شب بخیر گفت و رفت بالا.

زیر کرسی همه می دونستن یه اتفاقی افتاده، ماهان یه چیزیش هست ولی هیچ کدوم جرأت بازگو کردن نداشتن. مخصوصاً دایی شمسبا بدجوری رفت تو فکر وقتی که چشمای ملیحه رو پر آب دید، ولی به روی خودش نیاورد و سرفه ای کرد و گفت: «پاشو باباجان تو هم برو بالا پیش شوهرت. کبوتر با کبوتر باز با باز. شما جوونا کنار ما دلمرده میشین.»

محبوبه هم یه لبخند زورکی زد و ملیحه رو تشویق کرد: «آره کاکو. آقا شمسبا راست میگه، پاشو، جای تو اینجا نیست.»

ملیحه با دلی شکسته و سکوتی دردناک رفت طبقه بالا و وقتی در اتاق رو باز کرد، ماهان خودش رو به خواب زده بود. کنارش خوابید و سر رو سینه ش گذاشت. اشکهاش بی امان سینه ماهان رو خیس کردن، طوری که دلش سوخت، مخصوصاً وقتی ملیحه با سوز دل گفت: «هر وقت دوستم نداشتی داد نزن، فقط یواش تو گوشم بگو تا یواش و آروم بمیرم.»

ماهان موهاش رو نوازش کرد و با غصه گفت: «ساکت، با این فکرا هم خودتو آزار میدی و هم بچه رو.»

خانوم آقا وقتی شب ناصر خونه نیومد، عین اسفند رو آتیش جرق جرق می کرد و بالاخره دل به دریا زد و سفره دلش رو واسه تیمورخان باز کرد و با اشک و آه نالید: «دیدید خان داداش چه خاکی به سرم شد، چطوری جلوی فک و فامیل و در و همساده رو سپاه شدم؟»

تیمورخان بی خبر از همه جا با شوخی پرسید: «چی شده آبجی، پشه لگدت زده! ناصر کجاست؟ مارو رسوند و غیبش زد. امروزم در حجره نیومد، فقط شبی اومد دنبالم. بین تون شکر آب شده؟»

خانوم آقا عین بمب ساعتی ترکید: «داداش شکری نبوده که آب بشه، همه ش سم سیانوره که الهی بریزه تو دل من و یه تب و یه مرگ کنم و راحت بشم.»

تیمورخان از ناصر پشتیبانی کرد: «آبجی جوونه، باهاش کنار بیا. جوونای الان با دوره ما فرق دارن، شمام گاهی بدجوری بهش گیر میدی.»

خانوم آقا چشم گشاد کرد: «داداش شما که نمی دونی، اگه بدونی بلا نسبت شاخ درمیاری. اگه پسر خودت بی اذن شما زن بگیره، اونم پسکی، آرزوی همه چیز رو به دلت بذاره، دق مرگ نمیشی دور از جون؟!»

ابروهای تیمورخان رفت بالا: «زن گرفته، کی رو گرفته؟ کی گرفته که دهن ما شیرین نشده!»
خانوم آقا آه بلندی کشید و گریه سر داد: «لیاقت نداشت داداش، خلائق هرچه لایق. رفته گلی رو عقد کرده و یه تو راهی هم سوغاتی واسمون داره میاره.» بعدشم انقدر به سر و کله ش زد که غش کرد.
تیمورخان هاج و واج بود و حرفی رو که شنیده بود باور نداشت. بلند بلند طاووس رو صدا کرد و شروع کرد شونه های خانوم آقا رو مالیدن.

* * *

ناصر مرتب قربون صدقه گلی می رفت و با دستهای اشکهاشو پاک می کرد: «قربونت برم، خیالت آسوده، همه رو ریختم رو دایره و سبک شدم. همه چیز رو گفتم. گفتم عقدت کردم، گفتم خاطر تو می خوام، گفتم بچه مال منه و هیچکی حق نداره بهش استغفرالله بگه حرومزاده.»

گلی لبخندی زد که هنوز رنگ ترس داشت و گفت: «خوف این کار هنوز تو تنمه. فکر می کردم زندگیم به مو

رسیده.»

ناصر نداشت حرفش رو تموم کنه. بغلش کرد: «ولی پاره نشد، من نمیداره. دلمو تخس کرده بودم دو جا، اونجا و اینجا. ولی مگه آروم داشتیم؟ از صبح تا شب دلم هزار تا کوچه پس کوچه می رفت و برمی گشت واسه تو. چقده حرفمو مزه مزه می کردم که سوتی ندی. اینم شد زندگی؟ آخیش راحت شدم. ننه م می خواد بخواد، نمی خواد، نخواد، ما با همیم. یا هر دو، یا هیچکی. دیگه از اهن و اهن ننه م نمی ترسم. می دونم که الان همه چی رو واسه دایم گفتم، اونم با پیازداغ. ولی اگر نگفته بود خودم میگم. همینجا پیش تو می مونم، روزا میرم حجره. اگر ننه خواست خونه رو ازم بگیره یه اتاق اجاره می کنم، فقط تو خودخوری نکن. امروز میرم خرت و پرت هام رو جمع می کنم و میارم اینجا. تکلیفمو معلوم می کنم و حرف آخر قصه رو می زنم.»

گلی انگار می ترسید اگه از ناصر فاصله بگیره، ازش دور میشه. عین سریش بهش چسبیده بود. نمی دونست بخنده یا گریه کنه. همینطور که بهش زل زده بود گفت: «با این همه بیداد خانوم آقا بازم جونم واست درمیره.»

ناصرم بیشتر بهش چسبید و گفت: «اینجوری نیگام نکن که آتیش به قلبم میندازی و خیرات می کنی. تو کسادی عشق باید عاشق شد تا شهامت پیدا کرد و با خانوم آقا درافتاد.»

* * *

هیچ کس نمی دونست چرا ماهان تصمیم گرفته ترک دیار کنه و بره شیراز. این وسط ملیحه خوشحال بود، دایی شمس متحیر و محبوبه دلخور. ملیحه باطناً دلش می خواست از طاووس دور باشه. تو دلش همیشه حسرت این دختر رو می خورد، حتی الان که زن قانونی ماهان بود به دلش برات بود که اون هنوزم عاشق طاووسه. این حس همیشه آزارش می داد ولی هیچ وقت بازگو نکرد و اسمی از طاووس نبرد. با ذوق و شوق چمدون می بست. ماهان از محبوبه خواسته بود که ملیحه رو که دیگه سنگین بود تنها نذاره. اونم با اینکه دلش به شیراز و خاطرات بدی که داشت خوش نبود، ولی همین دل رضا نمی داد دخترش رو تنها بذاره. به دایی شمس که تو فکر بود و هر چی بیشتر فکر می کرد چیزی دستگیرش نمی شد رو کرد و گفت: «شمام بیابین یه چند وقت جاتون عوض بشه و حال و هوای بهتری پیدا کنین.»

دایی شمس ابرو بالا داد: «حالا که مطب جون گرفته و مریض های رنگارنگ از در و دیوارش بالا میرن، زن گرفته و داره پدر میشه، چرا یهو عزم سفر کرد؟ دوباره تا جا پا باز کنه، اونم تو شهر غریب، طول می کشه. این پسر چرا با

دست خودش داره زندگیشو زیر و رو می کنه نفهمیدم! حالا باورم شده که هیچوقت نشناختمش، با اینکه فکر می کردم چون خودم بزرگش کردم خوب می شناسمش. چه دردی داره که اینجا سوزن سوزنش می کنه که حتی حاضر شده من پیرمرد رو تنها بذاره و بره!

محبوبه با دلسوزی نیکاش کرد: «من که هیچ وقت تنها تون نمیذارم. تا زنده م خدمتتون می کنم.»
دایی شمسآهی از سر ناچاری کشید: «نمی دونم، بهتره امروز یه سری به قبرستون بزنم و با اون خدایامرز درددلی کنم. هر وقت دلم خیلی می گیره، میرم سر خاک قمر و عقده هام رو باز می کنم. گاهی هم ازش راه چاره می خوام. شاید فکر کنی خرافاتیم. ولی به ارواح خودش جوابم میده، درستم جواب میده. ای روزگار... کسی چه میدونه خروس خون فردا رو می بینه یا نه.»

محبوبه بلافاصله گفت: «منم با شما میام. شب جمعه ای زیارت اهل قبور ثواب داره، دل آدمم سبک میشه. از قدیم گفتن هر وقت دلت گرفت، برو قبرستون دلت باز میشه. حالا اگه دو قطره اشکم بریزی چه بهتر که سر دلت آروم می گیره و می بینی که غیر از دو متر کفن چیزی با خودت نمی بری و آخر کار جات اینجاست.»
دایی شمسآچایی شو نم سر کشید و گفت: «من واسه عروسی ماهان چشم روشنی ندادم. حالا که دارن میرن، دلم می خواد یه فرش ابریشم تبریز بهشون بدم که زیر پاشون باشه و همیشه یادم باشن، من که آفتاب لب بومم.»
محبوبه با دست به صورتش زد: «خدا مرگم بده. شما باید بچه شونم بیرین بگردونین، این حرفها کدومه! بی چشم روشنی هم شما عزیز همه ما هستین.»

دایی شمسآ خنده ای تحویلش داد: «باشه، هرچی شما بگین. ولی بد نیست برم پیش تیمورخان. هم آشناست و سرمون کلاه نمیذاره و دولا پهنا حساب نمی کنه، هم فرش به درد بخور بهمون میده. سوم اینکه سرما مثل خدنگ تو تن آدم فرو میره، شاید اونم راهی قبرستون شد و تو ماشین از شر سرما در امان موندیم. هم فاله و هم تماشا.»

از وقتی خانوم آقا ماجرای گلی رو فهمیده بود، خونه شده بود ماتم سرا، مخصوصاً از وقتی که ناصر بهش پشت کرده بود و خودش رو نشون نمی داد سنگ رو یخ شده بود. طاووسم بیشتر روزا می رفت پیش گلی و مواظبش بود و شب که ناصر تیمورخان رو می رسوند، طاووس رو هم از مدرسه سوار می کرد و راهی خونه می شدن. خانوم آقا به غلط کردن افتاده بود ولی نمی خواست زانو بزنه. واسه همین می خواست با اشک و آه دل بقیه رو نرم کنه که لااقل ناصر شبها بیاد خونه. واسه همین بازم جلوی طاووس که داشت آماده می شد بره پیش گلی، آه و واویلا راه انداخته بود: «ننه مسلمون نشنوفه، کافر نبینه، واسه خاطر یه زن پسر آدم بهش پشت کنه؟ زن پیدا میشه اما دیگه مادر گیر نمیاد. ناصر به یه تیکه استخوون که مته سگ جلوش انداختن قانع شد. خب، لابد فکر کرده چلوکباب توش استخوون داره و تو گلوش گیر میکنه. من دلم می خواست تو عروسم باشی، کنیزیت رو می کردم. با این زن گرفتن چشم شانس رو کور کرد. خودش به خودش کرد، من که سرم به سنگ لحد بخوره گلی رو عروسم نمی دونم. ولی خودش چرا پا پس کشیده؟ چقد تو گوشش خوندم که با لیاقت باشه، تو کجا، گلی کجا! مغز خرای فرحزادم اگه داشت با یه بار گفتن یاد می گرفت راه کجاست، چاه کجاست.»
طاووس که گلی رو دوست داشت و از مکر و حیله خانوم آقام باخبر بود، گردنی چرخوند: «عمه خانوم شمام یادتون باشه که وقتی آتیش عشق تو دل آدم افتاد دیگه هیچ چیز جلودارش نیست.»

خانوم آقا ابرو بالا داد: «ایش... عاشقی هم اومد نیومد داره. کاش عاشق یه آدم حسابی می شد که سرش به تنش لنگ نزنه. من که اگه مرد بودم آفتابه مستراحم دست این زنیکه نمی دادم پر کنه.»

طاووس محکم گفت: «خط و نشون فایده ای نداره، اونا هر دوشون راضی ان، گلی هم اونی که شما میگین نیست.»

خانوم آقا که ركب خورده بود غرید: «صد سال سیاهم می خوام جفتشون برنگردن. ولی به ناصر بگو آقا مادر دامن گیرش میشه. واسه همه شده مادر واسه من زن بابا.» بعدش انقدر به تخم چشماش فشار آورد تا اشکش سرازیر شد و زبون گرفت: «کاش با آقای خدایامرزش رفته بودم و این روزا رو نمی دیدم. هر آتیشی یه دودی داره، آتیش ناصر چشم من پیرزن رو کور کرد وقتی اون منو گذاشت و رفت، اون زنیکه شیر میشه و با خودش میگه میشه بهش تف انداخت. احترام امامزاده رو متولی نیگر میداره. ناصر منو به اون فروخت. خدایا، داد منو از این زنیکه هفت خط پسر دزد بگیر. نفرین به اونی که مادر و پسر رو از هم جدا می کنه.»

* * *

تیمورخان مشغول حساب و کتاب بود و مهره های چرتکه رو جا به جا می کرد که دایی شمس و محبوبه اومدن تو حجره. چشم تیمورخان انگاری درست نمی دید. چند بار پلک زد و باخنده ای که دایی شمس تحویلش داد از جا بلند شد: «سلام آقا شمس، به به، باد آمد و بوی گل دراومد. شما چطورین محبوبه خانوم؟» یه صندلی جلو کشید و تعارف محبوبه کرد و واسه دایی شمس کنار نیمکتی که نشسته بود جا باز کرد: «خبر می دادین گاوی، گوسفندی سر می بریدیم.»

دایی شمس با مهربانی سر تکون داد: «پیر شی جوون، اومدیم فرش بخریم.»

محبوبه هم با عقب و جلو کردن چادرش راه دل تیمورخان رو بست و گفت: «واسه عروس دوما می خوایم، دستتون سبکه ایشاءالله.»

تیمورخان رنگ به رنگ دیدن محبوبه سر خم کرد: «شما جون بخواین.» از جا بلند شد: «تو سرما چایی داغ می چسبه. الان ردیفش می کنم. این ناصرم از وقتی زن گرفته و بچه دار شده یه خط درمیون میاد، مام زیر سبیلی در می کنیم. چه کنیم دیگه، بچه خواهرمونه.»

دایی شمس با تعجب پرسید: «از کی رفته قاطی مرغا، اونم بی سر و صدا و قدقد؟!»

تیمورخان آه بلندی کشید: «والله آبجی مون مخالف بود، اونم آتیشش تند بود و تا تنور رو داغ دید، نون رو چسبوند. زرنک تر از بقیه بود، آبجی مام آخر سر مجبوره کوتاه بیاد. همین که ونگ و وونگ نوه ش رو ببینه، دلش نرم میشه. از این چیزا زیاد دیدیم. دنیا معلم بی گج و تخته ست، خیلی چیزا به آدم یاد میده.»

* * *

طاووس واسه نشنیدن ناله و نفرین خانوم آقا به اتاقتش پناه برد و در و هم محکم بست که صدایی نشنوه. این روزا خودشم دیگه خودش رو نمی شناخت. آرام و سر به زیر شده بود، کم حرف و گوشه گیر. انگاری با دنیا قهر کرده، فقط خیلی خوب درس می خوند و با دفتر و کتاب که قبلاً پدرکشتگی داشت، حالا دوست صمیمی شده بود و سر از رو کتاب بر نمی داشت. انگار هرچی عشق داشت تو صفحه های کتاب جا گذاشته بود و دنبالش می گشت. برف تندی از دیشب باریده بود و خونه بزرگ تیمورخان رو سفید کرده بود. به گردن درختهای سر به فلک کشیده هم انگاری شال گردن بسته بود. تو حیاط صدای هیچ جنبنده ای نبود. زمین یخ بسته بود و عین شیشه برق برق می زد. خانوم آقا از سرما پوستینی رو سرش انداخته بود و پاورچین پاورچین می رفت طرف آشپزخونه و با خودش غر می زد:

کوفت بخورین، همه شدن اهل کوفه و علی رو تنها گذاشتن. من شدم یه دست که یه دستم صدا نداره. به خان داداشم میگم. سیبل شو تاب میده و میگه جوونه و جاهل، بخشش از بزرگونه. اون طاووس مارمولکم که نقشش گربه رقصونیه. اون پسرۀ جعلق هم که انگار زن ندیده رفته زیر چادر زنش و ننه شو جا گذاشته به امید خدا که صد پاره بشه. سر پیری باید بشم آشپزباشی. دختره نمیکه عمه خانوم گیسی سفید کردی، پات ورم داره، بذار یه روزم من آشپزی کنم. گل بگیرن در این مطبخ رو. اون گلی ورپریده چشم سفیدم که حالا دور دور اونه داره خوب میتازونه. باشه، زمین گرده بهم می رسیم. حالا تو رو اسبی و من پیاده. می رسه وقتی که من هی می کنم و شلاق می زنم به تنت. تو این خیالا بود که پاش رو یخ سر خورد و پهن زمین شد و عین بمب صدا کرد. اولش دلش ضعف رفت و چند دقیقه ای لال شد. بعد شروع کرد به داد و فریاد کردن که: «ای مسلمونا به دادم برسین.» صدش آنقدر کلفت و بلند بود که طاووس شنید. اول به روی خودش نیاورد. ولی وقتی داد و فریاد شد التماس و گریه زاری، خودش رو با بی میلی به حیاط رسوند. از دیدن خانوم آقا هم دلش سوخت و هم خنده ش گرفت و حرص خانوم آقا دراومد: «بخند مسلمون دارم از درد میمیرم. حق داری بخندی. آخه واسه خاطر شیکم کارد خورده خودم که غذا درست نمی کنم!» طاووس به زحمت هیکل سنگین خانوم آقا رو کشید تا دم در و بعد زیر بغلش رو گرفت و آوردش تو. خانوم آقا خونه رو رو سرش گذاشته بود و خیال می کرد با کولی بازی پیش همه عزیز میشه و شروع کرده بود به خوندن: «خدایا بی کسی درد بی درمونه. پاداشتم چی بود که زمین گیرم کردی. التماس کی کنم یه پیاله آب بده دستم. من که قلک دلم پر از غم بود، دیگه چرا زدی شکستیش! زورت به من پیرزن یه گوشه نشین رسیده، باشه...» طاووس که داشت شماره تیمورخان رو می گرفت سرش غر زد: «زبون به دهن بگیر بینم چه خاکی باید به سرم بکنم.» خانوم آقا با صورت خیس اشک بغ کرد و دیگه حرفی نزد. طاووس هرچی منتظر موند کسی گوشه رو برنداشت و با عصبانیت گوشه رو کوبید رو تلفن: «هیچکی نیست.» شقیقه هاش رو فشار داد. خانوم آقا که از درد واقعاً مچاله شده بود، با التماس گفت: «به آقای دکتر خبر بده تا راهی قبرستون نشدم به دادم برسه. ننه درد امون ازم بریده.» بعدش مویه کرد: «دیدی آخر عمری یه جا نشین شدم. تک و تنها موندم کم بود، این بلام هوار شد روسرم.»

طاووس خودشم نفهمید چرا از این پیشنهاد استقبال کرد و شماره خونه دایه شمس رو گرفت. وقتی صدای ظریف ملیحه رو شنید، دلش گرفت ولی یه سلام زورکی و یه احوال پرسه زورکی تر کرد و سراغ ماهان رو گرفت. ملیحه مکثی کرد و گفت: «گوشی خدمتتون.» ولی دنیارو کوبیدن رو سرش.

ماهان یه مسکن قوی به خانوم آقا زد ولی هنوز درد می کشید که ماهان گفت: «احتمالاً یه شکستگی داره چون تو این سن و سال استخوانا پوک میشن و آماده شکستن.» وقتی حرف می زد طاووس به یاد گذشته ها تمام وجودش چشم شده بود و ساکت فقط نیگاش می کرد. ماهان هم تا بناگوش قرمز شده بود و اگه راهی داشت فرار می کرد. نفس کم آورده بود و تو اون سرما گر گرفته بود. فوت بلندی کرد: «تیمورخان با دایه شمس و محبوبه خانم رفتن. چون ملیحه گفت رفتن فرش بخرن. به احتمال قوی همه با هم هستن. شانس آوردین من چند وقته بعد از ظهر پنج شنبه مطب رو تعطیل می کنم.»

طاووس انگار نمی شنید فقط به ماهان زل زده بود و تو دلش گفت: چرا نشد این قد و بالا شون به شون من راه بره؟ چرا نشد نفس هاش منو گرم کنه؟ چرا قسمت نبود مرد خونه من باشه؟ خدایا، چقدر بی رحمی! این قسمت رو کی

نوشت که امیدوارم دستش قلم بشه. بوی ادوکلن ماهان فضا رو پر کرده بود و پلک های خانوم آقا آروم آروم سنگین می شد و پیلی پیلی می رفت. طاووس چادرش رو به کمی بالا کشید و پرسید: «برم واسه تون به چایی گرم بیارم.»

ماهان هول شد: «نه، زمین یخ زده ست، نمی خوام به مریض دیگه رو دستم بمونه.» اینارو طوری گفت که بند دل طاووس پاره پاره شد. هر دو ساکت تو فکر و خیال خودشون بودن. ماهان با خودش می گفت: شبا با خیالش خوشم و بی ترس و لرز نیگاش می کنم. یعنی این چشمهارو که به دل من آتیش انداخته، این موهارو که دلم به هر تارش گرفتاره، دیگه نمی بینم؟ کاش خط رو جوونمردی می کشیدم. چه جهنمی واسه خودم ساختم؟ هر روزم شعله هاش بالاتر میره. بذار بسوزم و کسی ندونه چرا. همه میان و میرن به جز تو. هیچ کس موندنی نیست، اینو دلم صد بار به خودم گفته.

طاووس هم با چشم قربون صدقه ماهان می رفت و بعد از مدتها دوباره یاد دلبری افتاده بود. سر و گردن خوش تراشش رو بیرون گذاشته بود و چادرش رو شونه هاش افتاده بود. انقده مات ماهان بود که به زحمت مژه می زد. زیر تیغ نگاهش ماهان کلافه شده بود. سکوت رو شکست و پرسید: «با درسها چطورین؟» طاووس به خودش اومد: «خوبم.» بازم سکوت. انگار تو سکوت پر از عشق بود: به خاطر تو بود که کارم به مدرسه کشید. صدای در که تیمورخان عادت داشت بهم بکوبه، هر دو رو از رویا بیرون آورد.

**

خانوم آقا تو بیمارستان بود و لگنش شکسته بود و باید عمل می شد. ولی هنوز خودش نمی دونست چه بلایی به سرش نازل شده. چون دکترا گفته بودن عمل فقط ده درصد شانس واسه سرپا شدنش داره و ممکنه هیچ وقت نتونه راه بره. ناصر با سر افکنده کنار تخت وایساده بود و خانوم آقا ازش رو برمی گردوند. هرچی ناصر قربون صدقه ش می رفت، سگرمه هاش از هم باز نمی شد. تیمورخان سر به سرش گذاشت: «آبجی چند روزی از کار خونه و پخت و پز راحت شدی و به تن و جونمی آزاد می کنی.»

خانوم آقا با چشم گریون مظلوم نمایی کرد: «کاش پام خوب بشه تمام حیات رو جارو کنم، ظرفهای عالم رو بشورم، رختهای دنیارو وصله پینه کنم. خدا واسه کافر نیاره رو تخت مریض خونه بخوابه و درد بکشه. آنقدر آمپول فرو کردن تو گوشت تنم که سولاخ سولاخ شده، والا از درد قبضه روح می شدم.»

تیمورخان به ناصر اشاره کرد جلو بره و دست خانوم آقا رو ببوسه. ناصر با ترس و لرز جلو رفت تا دست خانوم آقا رو ماچ کنه که دستش رو پس کشید: «نخواستم، از طلا بودن پشیمان گشته ام. مرحمت فرما و مارا مس نما. اسم تو رو از صندوقچه سینه م خط زدم. تو هم انگار خیال کن مادر مرده ای. پسری که هزار جور آرزو رو تو دل من بخشکونه پسر نیست. از شمرو یزیدم بدتره.»

ناصر به التماس افتاد: «ننه حالا که کار از کار گذشته، من ازش بچه دارم، تو ببخش. میگم بیاد کلفتیتو بکنه، ببخش به امام حسین، خون که نکرده!»

خانوم آقا غرید: «دیگه می خواستی چیکار کنه؟ نه چک زدیم نه چونه، عروس اومد تو خونه. اونم چه عروسی، خدا به دور، مسلمون نشنوه کافر نبینه. به عمری به چشم کلفت خونه نیگاش کردیم، حالا شده عروس و تاج سر.»

تیمورخان دخالت کرد: «آبجی گلی که هیچ وقت کلفت نبوده و مام به چشم کلفت بهش نیگا نکردیم. شمام کوتاه بیا، کاریه که شده. صلوات بفرست. آدم خوبه همیشه بیخشه. شمام از پس کار خونه برنمای، بذار بیاد وردست خودت. هر جوری دوست داری بچرخونش. واسه خودت مکه بخر، شما بشین بالا بالا و دستور بده.»

خانوم آقا که کار خونه بدجوری بهش فشار آورده بود و کمرش رو خم کرده بود و از همه مهمتر رفتن ناصر دلش رو خون کرده بود، صلاح دید دیگه حرفی نزنه. اینجا بود که با چشم تر به ناصر نیگا کرد و زبون ریخت: «فکر نمی کردم منو یکه و تنها بذاری، ولی گذاشتی.»

ناصر اجازه نداد حرفشو تموم کنه. سرو صورتش رو بوسه بارون کرد: «نوکرتم ننه، یه پا مجنونتم. من و گلی هر دو دست به فرمونتم.»

بغض تلخی که بیخ گلویش چسبیده بود ترکید و های های گریه رو سر داد که خانوم آقا سرش رو بغل کرد: «ننه ت بمیره.»

ماهان وقتی فرش هدیه دایی شمس رو دید، به زور خنده ای تحویل داد: «راضی به زحمت شما نبودم، یه عمریه که زیر منت شمام و تا آخر عمر مدیونتونم. دستتون درد نکنه.»

دایی شمس پوزخند زد: «وقتی روش راه میری یادت باشه که با چه عشق و علاقه ای از تو پنجاه طاقه فرش انتخاب کردم. ناگفته نمونه که تیمورخان هم سنگ تموم گذاشت و یه چیزی بهمون داد که هرچی پا بخوره قیمتی تر بشه.»

بردن اسم تیمورخان ماهان رو برد تو رویای طاووس و همچین رفت تو هم که ملیحه هم فهمید و روش رو برگردوند.

محبوبه به ساعت دیواری نگاهی انداخت: «وقت رفتنه. بجنین که جا میمونین.»

دایی شمس آهی کشید و گفت: «ماهان بابا شما برو تیمورخان رو خبر کن. بنده خدا همچین مارو خجالت میده که نمی دونیم چطوری کمر راست کنیم.»

طاووس یه نوک پا تو اتاق خانوم آقا بود و بهانه ای واسه دیدن ماهان. نیم ساعتی تو راهرو بالا و پایین رفت و آخر سر وقتی سراغش رو بی تابانه

از پرستار گرفت و شنید دیگه اونجا نیما، از حیرت داشت شاخ درمی آورد. خودش رو به خونه رسوند و تو نگرانی دست و پا می زد. اینجا بود که نبودن گلی با تمام وجود آزارش داد و از حرصش شروع کرد به ناخن جویدن: اگه گلی بود سر درمی آورد چرا دیگه مریض خونه نمیره یعنی نشسته ور دل اون زردنبو که آب تو دلش تکون نخوره و رنگش نپره؟ آخه پس اون چشمها با اون نگاههای پر اشتیاق چیه! خدایا قسم حضرت عباس رو باور کنم یا دم خروس رو. چرا نفهمید پلک دلم فقط واسه اون زد و خاموش شد! صدای در از فکر و خیال کشیدش بیرون و به خودش غر زد: حالا در وا کنم شدم. آقا جونم که انگار خواب جا کرده. حتماً ناصر و از آب کره گرفته. خانوم آقا چسبیده به تخت و اونم گلی رو آورده خونه. سر بی چادر ولی از ذوق گلی تند و تیز رفت طرف در و همچین که در و باز کرد بدون مقدمه گفت: «قربونت برم...» که با دیدن ماهان بقیه حرفش رو خورد و قرمز شد و در و نیمه بسته کرد: «بخشین. فکر نمی کردم شما باشین.»

ماهان محو جمال طاووس به زحمت گفت: «بخشین. من غیر از مزاحمت کاری ندارم. تیمورخان تشریف دارن؟»

طاووس با ناز و هول گفت: «تشریف بیارین تو، بیدارشون می کنم.»
 ماهان با حجب و حیا و شرم عشق پا به پا شد: «ممنون، همین جا خوبه، منتظر میمونه. قرار بوده زحمت بکشن مارو تا گاراژ برسون.»

وای که بند بند تن طاووس لرزید. کنجکاوی دیوونه ش کرده بود. من من کرد: «به سلامتی مسافر دارین؟»
 ماهان انگار دلش جا کن شده بود و فکر می کرد دیگه این چشمهارو نمی بینه. دیگه این خرمن موهای شبقی رو نمی بینه. مفتون زل زد تو چشماش و با چشم دل نیگاش کرد و حرفی زد که پای طاووس سست شد: «من با اجازه شما دارم میرم شیراز.»
 دل طاووس همچین لرزید که دست روش گذاشت و به زور پرسید: «چند وقته؟» وقتی ماهان گفت برای همیشه، انگار کر شده. دستش رو به دیوار گرفت و رفت تو و ماهان تنش رو تو قاب چشماش نقاشی کرد و با حسرت رفتنش رو نگاه کرد و با خودش گفت: مجنون رو به محاکمه عشق بردن و گفتن توبه کن. خدایا عاشقم، عاشق ترم کن. دنیا شده دادگاه من.

تیمورخان نشست پشت فرمون با هزار هزار غصه واسه رفتن محبوبه، دایی شمس کنارش و بقیه عقب. وقتی چرخهای ماشین از جا کنده شد، انگار رگ و پی جون ماهان ریشه کن شد. ملیحه آروم دستش رو رو دستش گذاشت و از سردی دستاش وا رفت. «ماشین که گرمه، چرا دستات یخ کرده؟» و شروع کرد به نوازش کردن دستای ماهان. زبون ماهان انگار با نگاهش یخ زده بود. ولی ملیحه فقط دستاش رو لمس می کرد. اونا داشتن می لرزیدن. آروم تو دلش گفت: هر چیزی واسه بودن دلیلی داره، فقط عشق بی دلیل بود و دختر تو شدی دلپیش.
 دایی شمس از دل خون ماهان بی خبر بود و مرتب خوش مشربی می کرد. تیمورخان از آینه چشمش به عقب بود و دل تو دلش نبود که چه جویری پیرسه کی برمی گردن. بالاخره هم دل به دریا زد و پرسید: «سلامتی آقای دکتر دارن کوچ می کنن. شما واسه خونه روشنی میرین، کی برمی گردین!»
 دایی شمس سینه ای صاف کرد و گفت: «من که نه، محبوبه خانوم میرن جا که افتادن برمی گردن. محبوبه خانم بعداً واسه زایمان ملیحه خانم دوباره میرن.»

محبوبه با شیرین زبونی و لهجه شیرین شیرازی گفت: «من که دلم نمیاد برادرم رو تنها بذارم. اینا جوونن، می تونن زندگیشونو سر کنن.» کلمه برادر انگاری وحی الهی بود.

تیمورخان اول فکر کرد اشتباه شنیده. واسه مطمئن شدن خجالت رو خورد و گفت: «چه خواهر دلسوزی!»
 دایی شمس خندید و سر تکون داد و به شوخی گفت: «یعنی بعد از این همه تنهایی روا نیست تو دار دنیا یه خواهر دلسوز داشته باشم؟»

تیمورخان که انگار از مادر متولد شده، خندید: «چرا، چرا، مبارکتون باشه.» بقیه راهو تو دلش زد و رقصید ولی امان از دل خون ماهان که گفتنی نبود.

ناصر گلی رو آورده بود ولی فقط بد موقعی اومده بود. طاووس چنان مویه می کرد که دل کافر واسش کباب می شد. گلی هم قادر نبود جلوش رو بگیره و فقط قریبون صدقه ش می رفت و دست به نصیحت شده بود: «گلم، تو خیلی وقته دندون این عشق رو کشیدی. وقتی مال تو نیست، چه اینجا چه شیراز چه توفیری می کنه؟»

طاووس اشک ریزون حرف دلش رو زد: «از دلم که کنده نشده! تو که عشق رو می شناسی به چه حقی اینطوری داوری می کنی! من به طلب کار بی طاقت زبون نفهمم و فقط به دیدار دورادور می خواستم. یعنی اونم حرومه؟ هر وقت می دیدمش به تیکه از دلم رو واسش جا می داشتم. دلم صد پاره شد و همه شو ازم گرفت و رفت. تازه مگه با زن گرفتنش عشق من تموم می شه؟ نه گلی جون، اون رشته ای که از پای دل باز بشه تیکه تیکه بشه بهتره. تا آخر عمرم به هیچ مردی دلم گرم نمیشه. دل آدم دروازه که نیست یکی بیاد و یکی بره!»

آنقدر اینارو مظلوم و با بغض می گفت که دل گلی آتیش گرفته بود: «هر چی تو بگی. ولی اون آگه تو رو می خواست یکی دیگه رو نمی نشوند سر سفره عقد. حالام که ناصر گفت به تو راهی هم داره و تو هنوز منتظری.»

طاووس شونه بالا داد: «خودم می دونم، خیلی وقته آتیش عشق رگ و ریشه مو سوزونده. بی رگ بودم که تا حالا خاکستر نشدم.»

گلی صدش رو بلند کرد: «عزیزم، واسه کسی بمیر که واست تب کنه. اون کنار زنش جا خوش کرده و تو اینجا مجلس مصیبت گرفتی. لب تر کنی مردا زیر پات فرش ابریشمی پهن می کنن و دل به تار موت می بندن.»

طاووس که دیگه اشکش خشکیده بود، آه بلندی کشید: «دل بریدن از جون کندن سخت تره، شدم طاووس بی پر.»

گلی واسه اینکه طاووس رو از این حال در بیاره حرفو عوض کرد و چنگی به صورتش زد: «خاک بر سرم، حالا بگو چطوری تو چشمای خانوم آقا نیگا کنم! حاضرم آب بشم و برم زیر زمین و اون با چشماش متلک بارونم نکنه. تازه آگه نیش زبونش بسته بشه.»

طاووس آهی پر از تأسف کشید: «گاهی حرف نزدن بهترین جوابه.» بعدشم نشست و بی صدا زخمهای دلشو رفو کرد.

چند روز بعد...

خانوم آقا رو عمل کرده بودن ولی دکترا زیاد امیدوار نبودن به راه رفتنش. امروز تازه آورده بودنش خونه و گلی هنوز خودش رو نشون نداده بود. ناصر مته پروانه دور و برش می پلکید ولی جرأت نداشت حضور گلی رو خبر بده. طاووس به سلام اجباری کرده بود و رفته بود تو اتاقش. تیمورخان هم اون روز به بهانه خانوم آقا، ولی در واقع از ذوق حرفی که شب قرار بود به دایمی شمسازنه، تو خونه مونده بود و تو اتاق خودش بود و حرفهش رو مزه مزه می کرد و خوب و بد رو از هم جدا می کرد. گاهی هم عین بچه ها واسه امتحان تپق می زد یا زبونش آلکن می شد.

خانوم آقا با گلایه گفت: «طاووس که انگار از دیدن ما بیزاره، به سلام کرد و غیبش زد. خان داداشم که خودش رو تو اتاق قایم کرده، دریغ از به همدم و دو کلمه حرف. ننه، تو هم معذب نباش. آگه کاری داری برو، منم خدایی دارم.»

ناصر هول شد: «نه ننه، من کاری ندارم. فقط شب دایمی جون مهمون داره باید به خرت و خورتی بخرم. شام شیم گردن منه.»

خانوم آقا چشم دروند: «پس اون دختره طاووس لولوی سر خرمنه؟ صدش کن بره تو مطبخ. فردا زن هر کی بشه صبح علی الطلوع میارن تحویلش میدن و میگن بیخ ریش صاحبش. بذار به کمی دست بگردونه و غذا پختن یاد بگیره. مطمئن باش شیش انگشتی نمیشه، گوشت تنشم شل نمیشه. من که به جا بشین شدم، به فکری باید به حال

این خونه کرد. به خان داداشم بگو پی یکی باشه که هم دستش کج نباشه و هم چشمش پاک باشه. بذار طاووس خانوم سلطنت کنه.»

ناصر من من کرد و جون کند تا گفت: «ننه بذار گلی بیاد خدمت کنه، کارای خونه هم با اون. حداقل دیده و شناخته ست.»

خانوم آقا نه گذاشت و نه ورداشت و صدا کلفت کرد: «لازم نکرده، همین که خودش رو به تو وصله زد کافیه - وصله کرباس به ترمه.»

ناصرم ملایم گفت: «ننه، مگه من کی هستم، پسر میرزا قشم شم؟ یا پسر فلان تاجرالدوله؟ مام سر سفره دایمون داریم نون می خوریم. همه از یه قماشیم. تو سفره مام نون خالی بود، یادت که نرفته؟ آدم که نباید خودش رو گم کنه و بابا و ننه ش یادش بره!»

بغض خانم آقا ترکید: «... واسه همین می خواستم یه زن مال دار بگیری که از چکنم چکنم روزگار در امون باشی. تو بازم رفتی سر خونه اول.»

«ننه آدم باید دلش خوش باشه، من با دمپختک باقالی کنار این زن دلم خوشه و به صد تا مرغ و مسما نمی فروشمش. شمام اگه خوشبختی منو می خوای، به کنیزی قبولش کن. ننه همه آرزوهای آدم که برآورده نمیشه، گلای مقوایی هم بو ندارن. اگه آدم گدا گشنه مئه من زن پولدار بگیره، میشه تو سرزنش نه زنش. اگرم پولدار باشی و واسه پول زنت بشن، میگن پولش بیاد حرمسرا، خودش بره کاروانسرا. گلی با نون و پنیرم می سازه و دم نمی زنه. تو زندگی اگه از بی پولی بترسی کرور کرور باختی.»

خانوم آقا نالید: «خودمون کم گشنه گدا بودیم، یکی هم بهمون اضافه شد. کور و کچل و بینوا جمع شدن خونه ناصر گدا.»

ناصر داشت جوش می آورد که خودشو کنترل کرد: «ننه صلوات بفرست، فکر کن کنیزی رو تو راه خدا آزاد کردی.»

دایی شمس سیر از قورمه سبزی خوشمزه ای که گلی درست کرده بود، پشت به پشتی داده بود و تیمورخان رنگ به رنگ می شد و نمی تونست حرف دلشو بزنه. آنقدر حاشیه رفت و از تنهایی گفت که دایی شمس با خنده پرسید: «تیمورخان برو سر اصل مطلب. خدا رفته ها رو بیامرزه. خب، اگه بهت فشار میاد زن بگیر، تو هیچ قرآنی هم ننوشتن تجدید فراش معصیت داره. مشکلک طاووسه، من حلش می کنم.»

تیمورخان تا گردن لبویی شد: «مشکل طاووس نیست، اون تو لاک خودشه و سرش به کار خودش. می خوام شما برام برادری کنین.»

دایی شمس خنده کوتاهی کرد: «حرفی نیست، غریبه و آشنا هر کی باشه پا جلو میذارم. حالا این آدم خوشبخت کیه که قراره خانوم این خونه بشه! تو محل خودمونه یا قوم و خویشه؟»

دل تیمورخان عین سیر و سر که می جوشید. دیگه طاقت نیاورد و سرش رو پایین انداخت و گفت: «اگه به غلامی قبول کنین، می خوام از مهمون شما محبوبه خانوم خواستگاری کنم.»

چند لحظه سکوت شد که واسه تیمورخان از منجنیق عذاب بدتر بود و بعدش دایی شمس خنده بلندی کرد: «زودتر می گفتی، کی بهتر از تو. راستش من به سهراب خدایامرز قول دادم تا زنده ام زیر بال و پر خودم باشن. ملیحه رو که سر و سامون دادم خیالم تخت شد. اینم بره خونه بخت دیگه سر راحت زمین میذارم.»

تیمورخان از خوشحالی خم شد و دست دایی شمس را رو ماچ کرد. دایی شمس دستش رو کشید: «این چه کاریه پسر! ولی یه چیزی ازت می پرسم، جون یه دونه طاووس راست بگو. همه خیال می کردن بعد از اون جوون مرگ شده دیگه دل به زنی نمی بندی. دور و برت خیلی شلوغ بود، در هر خونه ای رو می زدی بهت نه نمیگفتن. دختر حاج رضا رو گرفتی که هم خودت و هم همه می دونن میل نداشتی فقط واسه خاطر حاج رضا و مزد زحمتاش شدی دومادش. حالا چی شد که دل به محبوبه خانوم دادی؟»

تیمورخان آه آشفته ای کشید و داغ دلش رو بیرون داد: «آخه شکل طاووس خدایامرزه. اولین باری که دیدمش تمام تن و جونم لرزید. فکر کردم طاووس زنده شده. اگه بود تو همین سن و سال بود.»

دایی شمس با دست زد رو پاش: «ای دل غافل، منم اولین باری که دیدمش به نظرم خیلی آشنا اومد. ولی هرچه به مغزم فشار آوردم شکل کیه، یاری نداد که نداد. حالام بذار برگرده، اگه خودشم خواست من از الان میگم مبارکت باشه و به پای هم پیر بشین.»

حاج نصرت و همدم خانوم به دور و بر سالن پذیرایی چشم انداختن. حوا رو گلای ابریشمی فرش با انگشت خط می کشید. حشمت عین برج زهرمار نشسته بود و انگار صدساله با خودش قهره. به چشم غره ها و ایما و اشاره های پدر و مادرش اهمیتی نمی داد. مراسم خواستگاری بود و حاج اسماعیل بنکدار هم واسه خودش کیا و بیایی داشت و گلاب دخترشم بدک نبود. دختر سفید و بوری بود که خیاطی هم خوب می کرد. اون زمان دخترا خیلی زود می رفتن خونه بخت. گلاب بیست و چند سالش بود. حالا چرا هنوز تو خونه مونده بود، خدا می دونست. حاج اسماعیل همه رنگ شیرینی و میوه تهیه دیده بوده و عفت خانوم مرتب پذیرایی می کرد، مخصوصاً از حشمت حرف می کشید که اونم با بعله و نخیر سر و ته شو هم می آورد. همدم خانوم با خنده رو به عفت خانوم کرد: «کی چشم ما به جمال گلاب خانوم روشن میشه؟»

عفت خانوم با خنده چادرش رو صاف کرده و گفت: «میگم الان خدمت برسه.» حوا شیرینی گنده ای برداشت و تو دهنش گذاشت و همین که چشم تو چشم همدم خانوم انداخت، از ترس لرزید و با دهن پر گفت: «یادم رفت اجازه بگیرم.»

حاج اسماعیل به دادش رسید: «نوش جونت دخترم، خونه خودتونه.»

همدم خانوم کلاس گذاشت و گفت: «آخه عادت نداشت بی اجازه کاری کنه.»

«عیبی نیست خواهرم، جای غریبی که نیست، خونه خودتونه.» اینارو حاج اسماعیل گفت و گلاب چادر سفید گل دار به سر جلو و مادرش عقب اومدند تو و گلاب که از خجالت قرمز شده بود چایی جلوی همه گرفت. همدم خانوم با نگاه خریداری و راندازش کرد و حوا با خنده و شیطنت گوشه چادرش رو کشید و حشمت با اخم چای برداشت و یه نگاه هم نکرد که حاج اسماعیل اینارو به حساب سر به زیر بودن و پاک بودنش گذاشت. گلاب روی یه صندلی لهستانی که مخصوصاً روبروی حشمت خالی گذاشته بودن نشست و از زیر چشم حشمت رو دید زد. از در و دیوار حرف زده شد و نیم ساعت بعد که واسه حشمت قرنی شد، اجازه مرخصی گرفتن.

حاج اسماعیل تعارف کرد: «شام تشریف داشته باشین.» و با جواب همدم خانوم که اونجام مال شماسست خواستگاری ختم شد.

«ننه بیا کولم. میگی چه خاکی به سرم بریزم!»

خانوم آقا داد و فریاد راه انداخته بود که: «دارم می ترکم، این چه بلایی بود نازل شد! حالا کولم کردی، سر مستراح چه خاکی به سرم بریزم؟» گلوله گلوله اشک می ریخت و از درد به خودش می پیچید که یهو فکری به مغز ناصر خطور کرد و از اتاق رفت بیرون و چند دقیقه بعد گلی لگن به دست، لرزون و ترسون اومد تو و سلام کرد و سرش رو پایین انداخت و بی حرف لگن رو زیر خانوم آقا گذاشت. اونم که از درد به خودش می پیچید غیض و کینه یادش رفت و وقتی آروم گرفت نگاهی به گلی انداخت و اشک گلی سرازیر شد.

«عمه خانوم شما ببخشین. من کنیزی تونو می کنم. هرچی شما بگین به دیده منت دارم. اگه الان بگین برم گم بشم، میرم خودمو گوروگم می کنم. ولی بذارین حالا که حالتون خوب نیست کنارتون باشم. وقتی سر پا شدین از اینجا میرم.» خانوم آقا نگاه غضب آلودی بهش کرد و سرش رو کرد زیر پتو و ساکت شد.

حاج نصرت حشمت رو گذاشته بود لای منگنه و هی یه ریز یا نرم نصیحت می کرد یا درشت انتقاد می کرد: «آخه پسر خوب، وقتی طاووس دلش با تو نیست، چرا این خاطرخواهی رو چماق کردی تو سر خودت! اگه الان زن نگیری، دو صبح دیگه که سرت طاس شد کسی زنت نمیشه. فقط دخترا که ترشیده نمیشن! فراموشش کن. دختر حاج اسمال هم خیاطه. یکیتو دو تا می کنه، بسازه، زندگی بکنه، قیافه شم بدک نیست. انقده عصا قورت داده و طلب کار نشسته بودی که من از خجالت عرق کردم. اونم از چایی ورداشتنت که انگار زهرمار داری نوش جان می کنی. کارات مئه دشنه می رفت تو قلبم. دو کلوم با حاج اسمال اختلاط نکردی. گاهی با یه تلنگر خوشبختی آدم میریزه زمین.»

حشمت زبون باز کرد و گله کرد: «شمام با حرفهای دوپهلوی سرزنشم نکنین. من مئه تشنه ای هستم که تو تابستون آب یخ رو ازش گرفتن.»

حاج نصرت گره به پیشونی انداخت: «پسر تو بخواه، خدا الرحم الراحمینه. دلت رو یه دله کن و بذار بریم حرف بزنین و سر و ته قضیه رو هم بیاریم.»

لذت زندگی به زن و دندان بود

بی زن و دندان جهان زندان بود

حاج نصرت اینارو با خنده گفت و حرفشو با این تموم کرد: «خط سیاه بکش رو هر چی عشقه. حاج اسمال با دنبه سیبیلو چرب می کنه. دوماه حاج اسمال شدن خودش دهن پر کنه. هر کی گوشت میخواد باید بره خونه قصاب،

خونه حاج اسمال پر از گوشته، اونم پروار. بذار پول رو پول بیاد.»

حشمت بی طاقت شد: «من نه گشنه و گدای گوشتم، نه دنبال مال و منال. این وسط دل منه که داره کباب میشه و بوی سوختگی شم فقط خودم می فهمم. آخه با پاک کردن صورت مسئله که مسئله حل نمیشه! وقتی طاووس شوهر کرد، منم زن می گیرم.»

حاج نصرت بهش براق شد: «دست ننه م درد نکنه. پسر، از حلوا حلوا کردن که دهن شیرین نمیشه! بلکم اون شوهر نکرد و کوزه انداختنش. تو چرا تو آب نمک خوابیدی؟ پاشو، پاشو، ما تو زندگی استخوون تر کوندیم و از این چیزا زیاد دیدیم. وقتی صدای گریه بچه تو شنیدی، بند دلت می لرزه و عشق از یادت میره. اینارم که جلو من گفتی جلوی عزیزت نگو که به مردونگیت شک می کنه. هنوز گشنگی نکشیدی عاشقی از یادت بره. توبره عشق رو دم در بذاری

آشغالی نمی بره.» حاج نصرت دست به کمر بلند شد و رفت تو حیاط و حشمت سر تکون داد: چرا قلبمو تاریک کردی دختر؟...

خونه کوچیکی که دکتر جلیل با زحمت زیاد و با بودجه ماهان انتخاب کرده بود، تو یه خیابون خلوت و پر دار و درخت بود. از اون محله های قدیمی که تو تابستون عطر یاس پیچ امین الدوله سرمست می کرد و تو بهار، گلای بهار نارنج روحتو سرشار از لذت می کرد. ملیحه و محبوبه چند روزی بود که سرگرم بودن تا سر و سامون گرفت و با یه استکان چایی داغ خستگی در می کردن که ماهان زنگ در و به صدا درآورد. ملیحه با خوشرویی به استقبالش رفت و ماهان مته همیشه بی رنگ و رو و ساکت فقط جواب سلام داد. برف تمام پالتوشو سفید کرده بود و دیگه سورمه ای نبود. ملیحه با لبخند گفت: «بذار پالتورو بتکونم و آویزونش کنم خشک بشه.» ماهان بی توجه خودش پالتوشو درآورد و به محبوبه سلام کرد و رو به ملیحه گفت: «سنگینه.» و رو میل راحتی ولو شد.

محبوبه با مهربونی گفت: «خسته نباشی کاکو، مطب چی شد؟» ماهان آه سردی کشید: «یا خوب نیست یا گرون. فعلاً هیچی.» محبوبه پیشنهاد داد: «از آقا شمس قرض بگیر جوونم، قرض الپس نده که نیست، کارت راه افتاد میدی. اصلاً تهرون جا افتاده بودی، یهو چی شد هوای شیراز به سرت زد؟» صورت ماهان پر از غم شد. سرش رو پایین انداخت و گفت: «از تهران بیزارم.» ملیحه خوب فهمید چرا، ولی محبوبه سردرنیاورد و گفت: «لابد از بی در و پیکریش بدت اومده! باشه کاکو. میگن کجا خوشه، اونجا که دل خوشه. زادگاه من شیرازه، ولی وقتی پا توش می دارم جونم درمیره چون هرچی بلا به سرم اومده یادم میاد.»

ماهان نفسی تازه کرد: «فعلاً قراره برم مطلب دکتر جلیل تا خدا چی بخواد.» ملیحه قطره اشکی رو که با پررویی گوشه چشمش جا خوش کرده بود یواشکی با سرانگشتش پاک کرد و سرش رو به چیدن سفره گرم کرد. محبوبه هم رفت کمکش.

با یادآوری تهران دوباره فیل ماهان یاد هندوستان و طاووس خوشگلش کرد: چرا هرچی می خوام فرار کنم همیشه؟ کاش رویاها جون داشتن و چیزایی رو که دوست داریم زنده می شد. دلم می خواد همیشه خواب باشم. خواب رو واسه وقتی گذاشتن که آدم از بیداری بیزاره. چرا از قسمت تقسیم به من رسید؟

خانوم آقا چون به گلی احتیاج داشت، ظاهراً کوتاه اومده بود و گلی با اینکه سنگین شده بود، بهش از جون و دل می رسید. وقتی هم که طاووس به گلی کمک می کرد، خانوم آقا زیر لب غرغر می کرد: فقط می خواست من پیرزن چلاق بشم که دست به سیاه و سفید نمی زد. هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره. اینا نقشه کشیده بودن این دختره پسر دزد رو بیارن تو خونه و بشه خار چشم من. چکنم که گیرم و لگن وردار ندارم. بسوزه پدر احتیاج. و الا چشمای دریده شو از کاسه درمی آوردم. می دونم اونم واسه نرم کردن دل من و جا خوش کردن تو این خونه داره تیمارگری منو می کنه، وگرنه دمی در می آورد که نگو و نپرس. یه زمانی داداشم پای درد دلم می نشست، حالا اونم انگاری مخش آب شده. معلوم نیست چه مرگش شده، یه ریگی به کفششه، ریش دو تیغه و پیرهن آهار زده.

امروز که اومد سراغم، عطر گل زده بود، انگار جوونه و تازه پشت لبش سبز شده. یه وقتی خالی می رفت و خالی می اومد. گمانم حالا پُره پُره. اینجا پر از خبره ولی فقط من بی خبرم. بیخودی هم دارم خون خودم رو کثیف می کنم. آخر سر بهم میگویند برو حجامت کن. خونت صاف بشه. بذار زیربزون این ور پریده رو بکشم بلکه فهمیدم دنیا دست کیه.

تو همین فکرا بود که گلی با یه لیوان آب میوه و یه سیخ کباب برگ و کته با روغن حیوانی که برق برق می زد اومد تو اتاق و بهش لبخند زد: «عمه خانوم باید جون بگیرین تا زودتری به امید خدا سرپا شین.» خانوم آقا بزبون ریخت: «بشین بینم،» گلی که خیال می کرد بالاخره با محبت دلش رو به دست آورده، با خوشحالی کنارش نشست و بهش چشم دوخت. خانوم آقا آروم پرسید: «گلی اینجا چه خبره؟ خان داداشم یه جورایی سر به هوا شده، من خودم تو باغم. می دونم یه بویی به دماغ میاد. سراغ زن من رفته و می خواد دوماه نورچشمی کی بشه؟»

گلی که از همه جا بی خبر بود با تعجب گفت: «به جون ناصر آقا اگرم خبری باشه من بی خبرم. انقده سرم گرم کارای خونه ست که وقت سر خاروندن ندارم. اگه چیزی دستگیرم شد خبرتون می کنم.» خانوم آقا فشاری به دستش داد: «پیش خودمون باشه. پاشو برو به کارات برس.» گلی رفت و خانوم آقا دهن باز کرد و گفت: خالی بنده و دروغ گوها بزبن گاراژ. تو بی خبری؟ جون بچم! انگار از تو خوب پیدا شده که زرت و زرت قسم می خوره! عین بختک افتاده رو زندگی بچم. من می دونم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست. رنگم بین و حالم نپرس. فقط زیر پای منو هر کس هست می روبه، تا حالاشم اول واسه خاطر مریضی بانو و بعد به خاطر بی مادری طاووس عذرمو نخواستن. داداشم زن بستونه من وامونده میشم. خدایا، چرا هرچی دسته هونگه مال پای لنگه؟! * * *

تیمورخان هر شب دایی شمسارو به شام دعوت می کرد و می خواست دلش قرص باشه. واسه وعده ای که دایی شمسار بهش داده بود، دل ناگرون بود که نکنه محبوبه قبول نکنه. هر حرفی می زد، آخرش به محبوبه ختم می شد. هر روز خط می کشید رو روزی که تموم شد و انتظار داشت شب دایی شمسار بگه فردا محبوبه میاد. خانوم آقا با اینکه تو جا خوابیده بود و هیچ زحمتی نداشت بازم غر می زد که مرتیکه چه آویزونیه، انگار پول خودش سکه نداره و خرج نمیشه، سرش رو می زنی اینجاست، پاشو می زنی اینجاست. داداشم مغزش پاره آجر ورمیداره و داره خیرات می کنه. مستحکم نیست که ثواب داشته باشه.

از اون طرف طاووس و گلی تو آشپزخونه جلسه دو نفری داشتن و گلی حرفهای خانوم آقارو نقل قول می کرد که طاووس قاه قاه خندید: «خوبه، تو این خونه همه عاشقن جز خانوم آقا. ولی از شوخی گذشته تو هم فکر می کنی آقا جونم با اون عشق داغ قدیمی دوباره عاشق شده؟ اصلاً مگه میشه آدم دو بار عاشق بشه!» گلی فشاری به چشماش داد و یاد یه چیزی افتاد: «چند شب پیش که چایی برده بودم و رفتم استکانها رو جمع کنم. شنیدم دایی شمسار می گفت این خونه یه عروس کم داره. البته ناصر نداشت من خم بشم. خودش جلدی همه رو گذاشت تو سینی و من دیگه بهونه ای واسه موندن نداشتم.»

طاووس آه بلندی کشید و شونه بالا داد: «مبارکش باشه. خانم جانم که نیست دیگه چه فرقی می کنه. اگه عاشقش باشه نوش جونش، فقط حسرتش مال منه. میدونی گلی، دل من عین باغچه ست. اگه توش گل عشق نباشه، علف هرز درمیاد.»

گلی به مسخره گفت: «یعنی حالا دل تو شده علفزار؟»

«نه... کی گفته گل عشقش خشک شده؟ اون شناسنامه ای مال یکی دیگه ست، باشه. سقفش مال اون، مالش مال اون، خودش مال منه. این خیال رو کسی نمی تونه ازم بگیره.» بعدش سعی کرد بغض گره خورده شو سفت نگه داره و قایم کنه.

گلی حرف رو عوض کرد: «اگه تیمورخان بخواد زن بگیره، پرپر می زنم بدونم کیه که دل اونو برده.»

طاووس بی اعتنا فقط شونه بالا داد: «فرض کن یه دلکد دماغ گنده.»

کم مونده بود حشمت گریه ش بگیره. از اون انکار و از حاج نصرت اصرار: «همه هم سن و سالات شدن یا بچه بغل یا دنبال بچه بدو، تو موندی یالقوز بالا قر یار.»

حشمت داشت التماس می کرد: «آخه هر کی میگه گل آقا من که نباید بگم بله آقا! هر کی به خودش مربوطه. اگه

من زن نگیرم مثلاً جای کی رو تنگ کردم؟ می خوام عزب بمونم.»

حاج نصرت نگاه خیره ای بهش کرد: «آخه اگه بی مقصود بود دلم نمی سوخت. تو پای دختر تیمورخان نشستی. زنا هرچه سنشون بره بالا با سرخاب سفیدآب ماله می کشن و چاله چوله هارو پر می کنن. ولی مردا با دست خالی میرن به جنگ روزگار، وقتی صورتت پر از چین و چروک شد سگم واست پارس نمی کنه، طاووس و ولّیش. برو زن بگیر و از دو صباح جوونیت لذت ببر. دختر حاج اسمال کم و کسری نداره. وقتی نفسش به نفست بخوره، عشق و عاشقی یادت میره و سرت به زن و زندگیت گرم میشه. از من پیرمرد بشنو و گوش بگیر.»

حشمت مرتب از حرصش با انگشتای دستش بازی می کرد جوری که کفر حاج نصرت دراومد و مثل نارنجکی که چاشنی شو بززن، منفجر شد: «به جای گوشت از دستت کار نکش. امروز می خوام منو عزیزت بریم حرف بزیم. نه توش نیار که سکه یه پول میشیم.» از دیوار صدا دراومد و از حشمت نه. حاج نصرت غافل بود که این از بغض گره خورده شه نه رضایت.

دایی شمس و تیمورخان راهی شیراز بودن و بقیه تو حیرت. وقتی تیمورخان پیشونی خانوم آقارو ماچ کرد، چهار شاخ مونده بود: «آقر به خیر داداش، سر سیاه زمستون کجا شال و کلاه کردی؟»

تیمورخان که با دمش بادوم می شکست خنده جانانه ای کرد. از چشماش شرار خوشی می چکید. قربون صدقه خانوم آقارفت. «آبجی قربونت برم، دل تابستون و زمستون سرش نمیشه. یه بند می بنده پای آدمو و هر جا دلش خواست هی میکنه. دل مام هوس شیراز کرده. نشنیدی آبجی که میگن: «هر کی که خیلی نازه، میگن مال شیرازه؟» خانوم آقا انگشت به دهن مونده بود. چشمی گشاد کرد و گفت: «خوبه، خوشمزه گیت گل کرده! یه کاره میری شیراز چه کنی؟ کارت دعوت واست فرستادن یا وعده نگرفته میری؟»

تیمورخان انقدر غرق عشق بود که حرف کلفت خانوم آقارو به جون خرید و گفت: «والله بی دعوت که نه، آقا شمس دعوتم کرده.»

خانوم آقا به زور لبخند زد: «سفر به خیر.» و وقتی تیمورخان درو پشت سرش بست، زیر لب غرید: کم اینجا وصله ناجور شده بود و خودش رو وبال شام هر شبه کرده بود، حالا ماشین مفتم گیر آورده. خر و خورده مونده پالونش.

خدا شانس بده، اینم از داداش ما... به سگ دَلِه بیشتر شباهت داره تا آدم زن مرده. نه خیراتی واسه رفته ها، بلکه خوشی واسه آینده ها.

طاووسم وقتی تیمورخان بغلش کرد، واسه خداحافظی زبونش بند اومده بود. شیراز گفتن همان و یاد ماهان همان. دلش مته آسمون ابری گرفت و چشماش رعد و برق زد و بارون گرفت. تیمورخان دماغ شد: «سفر برنگشتی که ندارم دختر. یعنی ما این همه تو دلت جا داریم و خبر نداشتیم!» طاووس سرش رو تو سینه پدرش قایم کرده بود و های های گریه ش اتاق رو پر کرده بود. تیمورخان با غصه موهاشو نوازش کرد: «یتیم نشده و پدر نمرده چرا داری گلوله گلوله اشک می ریزی؟ خسته شدیم بسکه خروس خون رفتیم و شغال خون اومدیم! تار عنکبوت بست دلمون. واست یه سوغاتی خوبم میارم. چشم هم بزنی اینجام. میگن پشت مسافر شگون نداره گریه کنی.»

طاووس سر بلند کرد و نگاهی کنجکاو به پدرش انداخت: «آقا جون خیلی سرخوشی، اتفاقی افتاده؟»

تیمورخان یکه خورد ولی خودش رو نباخت و هرهر خندید: «چه بابا، بهمون نییاد یه کمی دلخوش باشیم؟ از بس غصه خوردیم غصه دونمون پر شده و ترکید.»

طاووس ناباورانه گفت: «خیر پیش، خوش بگذره، سلام منو به همه برسون.»

تیمورخان از دراومد بیرون و نفس راحتی کشید و با خودش خوند:

عشق رو در خودمون کشته و در خود مردیم

بی خودی نیست که ما بی خود بی خود مردیم

خودش به خودش خندید: ولی حالا دیگه دوباره زنده شدیم، چه جورم! انگاری پسر چهارده ساله شدیم.

طاووس وقتی تنها شد چشمهاشو بست و نجوا کرد: هیچ وقت فاصله ها حریف خاطره ها نمیشن. باشه، من با خاطرات دلخوشم. تو نمی دونی که هر دقیقه و ثانیه شو تو سرم ورق می زوم. عشق که با ندیدن تموم نمیشه!

گلی دست به کمر بود و ناصر مدام قریبون صدقه ش می رفت: «عزیز دلم، این همه بالا پایین نکن. پدر این بچه رو در آوردی هیچ، پدر منو هم در آوردی.» بعدش با محبت به سینه ش فشارش داد: «یه کمی از کارارو بذار شب خودم چاکرتم. لازم نیست ننه م بدونه و غر بزنه. اون بیچاره هم که چسب رختخواب شده.»

گلی از درد رنگش قرمز شده بود. به زور و واسه اینکه ناصر ناراحت نشه خندید: «آخه کار این خونه تمومی نداره، منم که سنگین شدم و بهم فشار میاد. کار همون کاره، من دیگه نمی کشم. کار خانوم آقارو به جون به دوش می کشم بیچاره دست خودش که نیست. یه تیر غیب به کمرش خورد و یه جا نشین شد. طاووسم خدایی خیلی کمک می کنه. ولی...»

گلی از درد حرفش رو خورد و ناصر هول شد: «موقعش که نیست؟»

گلی با سر جواب داد: «نه.»

ناصر نالید: «دایی جونمم که رفت سفر. یه دقیقه نمیشه از حجره

غافل شد. نمی دونم اونجا فیل هوا کرده بودن که تو این سرما راهی شد؟ یعنی گلی چند وقته حسابی از این رو به اون رو شده. ما که خودمون عاشق شدیم می فهمیم یه جایی دلش بند شده. سر از خودش نیست. گاهی تو خودشه و گاهی ولش کنی بشکن میزنه و می رقصه. غلط نکنم این مسافرت به اون تو خود بودن و بشکن زدن ربط داره.»

گلی نفس بلندی کشید: «شاید، یعنی می خواد واسه طاووس زن بابا بیاره؟ بعید می دونم اون زیر بارش بره.»

ناصر سری جنبوند و به بوسه از موهاش گلی زدید: «شاید، ولی این روزا خیلی ساکت و افتاده شده. صد و هشتاد درجه عوض شده، شده به آدم دیگه. عشق اون دکتیره بدجوری ناکارش کرد. خدا نکنه چاقوی عشق فرو بره تو قلب آدم، اوه، اوه. بدجوری دلش شیکسته چسب و نم داره. شاید زن رو قبول کنه یا بی تفاوت باشه. همه ش یا سرش تو درس و کتابه، یا خودش رو تو اتاق زندونی کرده و همیشه تو لبه.»

گلی خودش رو لوس کرد و بیشتر به ناصر چسبید و گفت: «پسره در نزده و بی اجازه خودش رو جا کرد تو قلب دختره و یهو ورپرید و رفت و کسی نفهمید چی شد یکی دیگه رو گرفت. اگه با چشمای خودم نمی دیدم، باورم نمی شد.»

دسته گلی که دست حاج نصرت بود انگار چماق بود و می خورد تو سر حشمت همچین سگرمه هاش تو هم بود که گویی پدر مرده ای باشه. با پیرهن چروک و شلوار اتو نکشیده ش داد همدم خانوم رو در آورد: «با این شکل و شمایل دختر که بهت نمیدن، پهن هم بارت نمی کنن. چطور وقتی دلت می خواست خط شلوارت خربزه قاچ می کرد و بوی عطر و عیبرت دنیارو ور می داشت؟ حالا که میلت میل نیست عین سوپور سر کوچه راه افتادی که چی؟ انگار داره میره ختم مادرش! یه بار غم و غصه داره با خودش میبره.»

حاج نصرت هم دسته گل رو گذاشت رو میز و دنبال حرفهای زنش رو گرفت: «بابا تو آبرو سرت نمیشه؟ مام به درک، مردم آبرو دارن. حکماً چند تا بزرگتر فامیل اونجا جمع شدن. برو لباست رو عوض کن، یه شونه هم به سرت محض رضای خدا بکش، بد نمی بینی.»

حشمت که منتظر به بهانه بود نشست رو صندلی و داد زد: «من که نمی خوام زن بگیرم، شما می خواین به زور زنم بدین. شماها لباسای مهمونی تونو پوشین، من هیچ کاره م.»

همدم خانوم جا زد و تن صداش رو پایین آورد: «پسرم، آخه مردم عقل شون به چشمشونه. ندار که نیستی! تو با این لباسا میری پشت بوم کفتربازی، خاکی، خلی. آخه این رسمش نیست. اصلاً فکر نکن مجلس خواستگاریه، فکر کن مهمونیه. با این لباس روت میشه قدم ورداری و بگی پسر حاج نصرتم؟»

حشمت داشت گریه ش می گرفت با بغض گفت: «مهمونی رفتن حال می خواد که من ندارم. خیلی دوست دارین، بی من برین. همین که مجبورم کردین باهاتون بیام، دارم داغون میشم.»

حاج نصرت غرید: «خوبه حالا ما شدیم سوهان روح. مارو ضعیف گرفتی یا عزیزت رو ضعیفه فرض کردی؟ ما با این سن و سال قرار گذاشتیم، با این لباسای شنبه یکشنبه فقط آبروی چندین و چند ساله منو می بری. پاشو شیطان رو لعنت کن. اگه من پدری مئه خودم داشتم، یه زمین بزرگ کنگر می کاشتم. اونا کجا به ما می گفتن خرت به چند! ما داریم دست و پای تو رو می مالیم که زن بستونی و عاقبت به خیر بشی. من انقده تو زندگی توفان داشتم که نگو و نپرس، ولی نشکستم. حالا عشق یه دختر داره تو رو کله پا میکنه. جوونم جوونای قدیم. پاشو بابا، مارو سنگ رو بیخ نکن.»

حشمت با بی میلی رفت که لباس عوض کنه. با آه بلندی سوز سینه شو بیرون داد: طاووس، چرا من و تو تو شناسنامه عشق ما نشدیم؟ حاضر بودم واسه آره تو جون فدا کنم، ولی حیف که نگفتی!

تیمورخان عین نوجوونا هیجان زده شده بود. چایی رو که محبوبه آورده بود عین آب حیات بهش جون می داد. انقدر سرحال بود که ماهان نتونست جلوی زبونش رو بگیره و گفت: «ماشاءالله تیمورخان نسبت به چند وقت پیش روحاً چند سال جوون شدین.»

تیمورخان با خنده و بی منظور گفت: «ولی مئه اینکه آب و هوای شیراز به شما نساخته. از تهرون که کوچ کردین قبراق تر بودین.»

صورت ماهان پر از غم شد و آهی از بن جگر کشید و عین هوای ابری گرفته و عبوس شد: «آسمون تو همه جا به رنگه، آبی آبی.»

ملیحه معنی آه و حرفهای ماهان رو خوب فهمید تو خودش ریخت و نقاب به صورتش زد و خندید. محبوبه مرتب پذیرایی می کرد و دایی شمسایوشکی چشمکی به تیمورخان زد و گفت: «محبوبه خانوم، از شیراز خسته نشدی؟ آگه شدی، مسافر همراه ما شو.»

محبوبه هم که انگار به چیزایی از نگاه مشتاق تیمورخان و اومدن بی مقدمه ش دستگیرش شده بود بی رودربایستی گفت: «از شیراز که دلم هم میخوره. از در و دیوارش مصیبت بارم شده. ولی از تهرون هرچی دارم عزیزه - آشنایی با خانواده های خوب، دوماذ خوب، هرچی بگم کمه.»

شب با کلم پلوی شیرازی سر شد که تیمورخان صد دفعه به به و چه کرد ولی از دیدن قیافه ماتم زده و مخصوصاً سکوت ماهان جا خورده بود. وقتی ماهان معذرت خواست و خستگی رو بهانه کرد و شب بخیر گفت، از دایی شمسایوشکی پرسید: «دکتر مئه اینکه شیراز به مذاقش سازگار نیست. تهرون که همه چی داشت، چی شد یهو سر از شیراز درآورد؟»

دایی شمسایوشکی رو جمع کرد و شونه بالا داد: «خوشبختی که زبون نداره با آدم حرف بزنه! در مطب رو به قفل گنده زد و راهی شیراز شد، هیچ کسم نفهمید چرا!»

ملیحه این حرفها رو می شنید و تو دلش زار می زد: کهنه نقاب زندگی همیشه رو صورت ماست، گریه پشت نقابم بی صداست. چرا همیشه بگم عشق طاووس فراریش داد؟

ماهانم وقتی رفت تو اتاق، در و بست و تکیه به در داد و بغض شو رها کرد: هیچ وقت دلم نمی خواد تنهاییم رو با کسی قسمت کنم. چون تنها وقتی که با خودم رو راستم و راحت میگم من عاشقم و دلم شمع نیمه جوئه. کاش یه روز، فقط یه روز، از قید و بندای عالم آزاد بودم. باور دارم دلتنگی مرگ تدریجیه، امان از این ثانیه های قرمز که رنگ خون دل منه. یعنی اونم هنوز به یادمه یا فراموشم کرده! فراموش شده ها هیچ وقت فراموش کننده ها رو فراموش نمی کنن. کاش یکی اینو بهش می گفت.

چند نفری که تو خونه حاج اسماعیل جمع شده بودن، همه از ریش سفیدای فامیل بودن و مرتب پایین و بالای حشمت رو و رانداز می کردن حاج نصرت رو همه می شناختن ولی پسرش هنوز واسه شون غریبه بود. ولی هیچ کدومشون ناراضی نبودن، اینو قیافه های خندونشون نشون می داد. تنها دل شکسته اون جمع حشمت بود که عین مترسک فقط نگاه می کرد و گاهی با چشم غره و علم و اشاره حاج نصرت زورکی لبخند می زد. از مهریه و بقیه چیزا سردرنیاورد چون هوش و حواسش جای دیگه ای بود و از دیدن قیافه های اونا حالش بهم می خورد و دلش می خواست عق بزنه. تو دلش گفت: زنبور عسلی که رو گل قالی بشینه، دست خالی به کندو میره. بیچاره عروس، می

خواد بیاد خونهٔ مردی که پیش اونه ولی حواسش جای دیگه ست. همیشه یه راز سر به مهر تو دلشه. من یه گرگم، اینارو باش که واسه چنگال گرگه دارن هلهله می کنن و کل می زنن، بیچاره بره.

دایی شمس با محبوبه حرف می زد، رنگ و روش رو باخته بود و چشمش به گل قالی بود و وقتی هم دایی شمس حرف آخرش رو زد و منتظر جواب شد، با من من گفت: «صاب اختیارین، هرچی شما بگین.»

دایی شمس یه مبارک باشه گفت و خندید: «خیالم از بابت هردوتون راحت شد. اگه الان سرم رو بذارم زمین، دستم از گور بیرون نیست. ضرر نمی بینی، تیمورخان رو خوب می شناسم. این همه سال دل به هیچکی نداد. هیچ می دونی شما شبیه طاووس عشق ضرب المثل تیمورخانی؟»

محبوبه چین به ابرو انداخت: «از مرگ زن خدایامرزش باخبر بودم، ولی از عشقش نه.»

«خوشبخت بشی خواهرم، قرعهٔ شکستن قفل تنهایی تیمورخان به نام تو افتاد. من با ماهان حرف می زنم، ملیحه با خودت.»

فصل دهم

با تمام محبت هایی که گلی می کرد، خانوم آقا هنوزم چشم دیدنش رو نداشت. گاهی اینو با متلک های آبدارش نشون می داد و گاهی با نگاه های پر از کینه ش. ولی گلی گوشش بدهکار نبود و کار خودش رو می کرد. از بس ناصر رو دوست داشت، خانوم آقا رو هم واسه خاطر اون دوست داشت. اون روزم وقتی غذای خانوم آقارو تو سینی با اون شیکم گنده ش خریکش می کرد، لبخند زد و با مهربونی پرسید: «عمه خانوم حالتون چطوره؟ واسه تون فسنجون درست کردم چون می دونم دوست داشتین.»

خانوم آقا سگرمه هاشو تو هم کرد: «یه وقتی آدم بودم، حالا که چلاق بی دست و پای افتاده تو رختخوابم. اگه پا داشتم داداشم منو یه گوشهٔ ماشین مینداخت و می برد یه بادی به سرم بخوره. چشم واز کردم از صبح پا شدم حمالی کردم تا شب. یه زیارت تصدق سر بانو خدایامرز رفتم که لااقل منم بگم پامو از تهرون گذاشتم بیرون.»

گلی با خوشرویی کنارش نشست و متکا پشتش گذاشت و با اینکه واسش سخت بود، بلندش کرد بشینه: «دوباره سرپا میشین. غذا بخورین که جون به پاهاتون بیاد. شیراز سر جاشه، بعداً هم میشه رفت.»

خانوم آقا جا به جا شد و غرید: «بزک نمیر بهار میاد، کمبزه با خیار میاد.» یهو یاد ناصر افتاد: «ناصر کجاست؟»

گلی هنوزم وقتی راجع به ناصر می پرسید رنگ به رنگ می شد: «هنوز نیومده.»

متلک کلفت خانوم آقا دلش رو ریش کرد: «آها، شماها با هم ناهار می خورین. اونو این اطوارا...! شاید تازه یاد گرفته، قبلنا که بلد نبود!»

حشمت از درد به خودش می پیچید و اگه همه ش حاج نصرت بهش نگفته بود که مرد گریه نمی کنه، حتماً گریه می کرد: چه شیر تو شیری شده زندگیم. یکی دل به من داده و ما دل به دیگری. تو هفت خوان رستم گیر کردم. عزیز آقام بریدن و دوختن و تن من کردن. آخه چطوری اون دختره خوشبخت میشه؟ مگه من طاووس رو فراموش کنم! یه عمره با چشمش چشمش عاشقی کرده. عشقم یه طرفه ست، می دونم. اون بهم پشت کرد. خداجون، چرا زندگی هزار شکل و هزار رنگ داره؟ قراره چند روز دیگه عروس بیاد تو خونه. بیچاره دل من که هنوز ویرونه. همه چی برعکس شده. اگه گل خرزهره میوهٔ شیرین بده گناهاش با کیه؟ کی باور می کنه؟ ازدواج رسم خوشگلیه به شرطی

که تو رختخواب کسی دراز بکشه که دلتو بلرزونه. حشمت ماچی از پرهای کفتر طوقیش کرد که طاووسش بود و پرش داد آسمون: برو جونم، لااقل تو آزادی، بال و پر منو دیگه بستن. عزیزم میگه آقات رو تا تو حجله ندیده بودم، ولی یه عمره سر رو یه بالین گذاشتیم. از منم همین رو می خواد. اگه طاووس نبود، فرقی واسم نمی کرد سر کی رو بالشم باشه. ولی دیگه تو دلم جای مهری نیست، اتاق خالی نداره لامصب. من و عشق تو هم گلوله شدیم و سوا کردنی نیستیم. دل ما خونه داره، ولی میخ تو دیوارش نمیشه کوبید. انقده سسته که میریزه پایین. با قیژ قیژ در پشت بوم و پیدا شدن حوای شیطون، حشمت رو برگردوند: «چیه وروجک؟ اومدی بالا چکار، سرما می خوری.»

حوا با خنده مروارید دندوناش رو نشون داد: «اگه سرده تو چرا سرما نمی خوری؟»

حشمت نالید: «آخه دل من داغ داغه.»

حوا از حرفهای سردرنیاورد: «تو دل بزرگا کرسی گذاشتن داداش!»

حشمت خنده ش گرفت و با همه تومار غصه هاش بغلش کرد. حوا خودش رو به گردنش آویزون کرد و پرسید:

«داداش، طاووس کجاست؟ می خوام بهش دونه بدم.»

آه سینه سوز حشمت سینه ش رو سوزوند و خاکستر کرد: «پرش دادم داداش.»

حوا دلخور گفت: «عزیز گفت بیا می خوام برم خرید. داداش، واسم لبو می خری؟»

حشمت سر تکون داد و تو دلش گفت: کاش آرزوی منم همین بود.

محبوبه حرف می زد و ملیحه مات مونده بود طوری که محبوبه با اخم گفت: «کاکو انگار با دیوار حرف می زنه. نمی خوام سربار باشم، بده. پیری و کوری دارم، دستمو پیش کی دراز کنم یه پیاله آش بده دستم؟ تو که به سلامتی رفتی خونه بخت، چند وقت دیگه م مادر میشی. دستم رو تو سفره شوهر تو دراز کنم؟ تو جوونی که زندگی نکردم، همین که به خودم اومدم یه میت رو دستم بود اول زندگی من مئه مرگ از بابات می ترسیدم، به جای شوهر واسم یه آژان بود. اولش که همه ش اشک و آه بود و از شوهرداری چیزی نمی دونستم. بعدشم که تو اومدی و دلم به تو گرم شد. بعد از اونم همیشه به چشم بابای بچه م بهش نیگا می کردم. سهم من از این زندگی چیه، خودت بگو! می دونم داری شاخ درمیاری که من و این حرفها!»

ملیحه به خودش اومد: «حالا چرا تیمورخان؟»

محبوبه پوزخند زد: «من که نمی تونم دوره بیفتم و شوهر پیدا کنم. اون پا پیش گذاشته و آقا شمسام دربست راضیه. میگه مرد خوبی. اگه تو حرفی داری خب بهم بگو عیبش چیه.»

ملیحه که درد دیگه ای داشت، دردی که نگفتنی بود، شونه بالا داد: «مبارکت باشه.»

ماهان کلافه شده بود و تو تنهایی با خدا راز و نیاز می کرد: خدایا چه قسمتی دارم، هرچی این رشته رو پاره می کنم، گره می خوره و نزدیکتر میشه. چرا همیشه گم نکرده پیداش می کنم حتی تو دقیقه های نیمه جون؟ عقربه های احساس رو جا گذاشتم و فرار کردم، عقربه دنبالم میاد. تو این همه مرد، محبوبه خانوم چرا داره با تیمورخان ازدواج میکنه؟ فکر نمی کردم دیگه چشمم به ناز چشمش بیفته. آخ که همه زندگی من بود. خدایا، به کدوم گناه داری تنبیهم می کنی؟ من یه مردابم، چرا ازم می خوای دریا باشم؟ زمزمه های دلمو که داشت داد و فریاد می شد شنیدم و از نگفته هام برج ساختم به بلندای تمام حرفهای نگفته م و اومدم شیراز. ولی مثل اینکه سعی و تلاشی که واسه

نشکستن دل به پیرمرد کردم، پیرمردی که به عمر برام زحمت کشیده، تقدیری نداشت جز در به دری. غافل از اینکه اصل کاری تو دلمه که همه جا همراهه و با به گوشه چشم یار نرم میشه گاهی باید بازی رو باخت ولی کاش می شد دوباره زندگی رو ساخت.

عقد محبوبه و تیمورخان خیلی ساده تو محضر با دو تا شاهد برگزار شد. دایی شمسا خوشحال بود و ماهان پر از غصه. تیمورخان سر از خودش نبود و تو نگاه مشتاقش عشقی رو که سالها روش خاکستر ریخته بود، می شد زنده و شعله ور دید. همچنین به محبوبه زل می زد که اون رنگ به رنگ می شد. بعد از محضر دایی شمسا صلاح دید که تنهاشون بذاره. واسه همین بهانه ای جور کرد و گفت: «ماهان که باید بره سر کارش، منم سرما داره استخونم رو قاچ قاچ می کنه. شماها به گشتی بزنین و ما می ریم.» ماهان بی تعارف عذرخواست و دایی شمسام در مقابل اصرار تیمورخان وایساد و قبول نکرد که حتی به خونه برسوننش: «اینجا که تهرون نیست! از این سرش تا اون سرش به چشم بهم زدنه.»

عروس و داماد تنها شدن. تیمورخان سر ماشین رو کج کرد طرف بازار زرگرا که آدرس گرفته بود و واسه محبوبه سنگ تموم گذاشت، جوری که محبوبه با خنده گفت: «سر و گردنم شده به بازار زرگرا، حالا دستام هیچ.» وقتی تو ماشین بودن محبوبه سر حرف رو باز کرد و پرسید: «تیمورخان، طاووس دلش رضا میده بهم بشم جای مادر خدایبامرزش؟ شما که به این عزم اومدین کاش باهاش اختلاط می کردین.» تیمورخان کج شد. تو نگاهش هزار جور قربون صدقه بود: «اولاً تیمور، دیگه خان شو قلم بگیر، دویمماً طاووس خیلی دلش بخواد مادر به این خوشگلی داشته باشه! جوونا برده محبت ن. با مهربونی تو دلش جا شو.» بعد چشمکی زد: «ولی بی مهربونی تو دل ما جا خوش کردی.»

محبوبه خنده ریزی کرد: «وا... شمام تیمورخان!»

«جون تیمور، درد و بلات بخوره تو چشم تیمور که تا چشمم بهت افتاد گپ کردم و دیگه نگو نپرس.»

تو بازار گلاب رو هرچی انگشت گذاشت همدم خانوم نه نگفت و حاج نصرت در جیبش رو باز گذاشت. حشمت عین مترسک با ریش نتراشیده دنبالشون قدم سست ور می داشت و وقتی ازش می پرسیدن خوبه یا نه، فقط می گفت هرچه شما دوست داشته باشین. حتی در مورد حلقه گلاب هیچ اظهارنظری نکرد جوری که زن حاج اسماعیل دلخور شد و گفت: «انگار آقا حشمت حالشون خوش نیست.»

همدم خانوم زودی ماله کشید: «والله زمستونه و سرماخوردگی مهمون همه خونه هاست. بچه م سرما خورده به کمی تب داره.»

گلاب صداس دراومد: «پس زودتری تمومش کنین و بریم خونه استراحت کنن.»

حشمت واسه گلاب بیشتر از خودش دلش می سوخت. تو به دسته زن داشت بالا می آورد. وقتی صفحه حلقه هارو جلوش گذاشتن، همونی که طلافروش تعریف کرده بود، بی چون و چرا گفت خوبه. هر کدوم از زنها به پلاستیک پر زیر چادرش داشت. به دست و گردن حشمتم به چیزایی آویزون بود. عین آدم آهنی قدم ور می داشت و از اینکه اونا از خوشحالی تو پوست نمی گنجیدن، حرصش گرفته بود: واسه دل من ختم گرفتن و نمی دونن تو ختم کسی نمی خنده.

طاووس با هر کلمه ای که تیمورخان می گفت ابروهایش بالا و پایین می شد و از شدت هیجان گوشی تلفن رو دست به دست می کرد: «مبارک باشه، پس رفتن شیراز بیخودی نبود!» آه بلندی کشید: «خدا رحمت کنه خانوم جانم رو، خاک واسش خیر نبره.»

تیمورخان مکثی کرد و گفت: «بابا مرده که زنده نمیشه. بالاخره تو یکی رو می خواستی کنارت باشه. از آبیجیم که دیگه آبی گرم نمیشه. گلی هم دو صباح دیگه که بارش رو زمین بذاره، دست تنگ میشه.»

طاووس سرش رو با بغض تکون داد. چند قطره اشک رو که به صورتش نم زده بود با سرانگشتش پاک کرد و گفت: «دستت درد نکنه آقاجون که این همه به فکر منین، خوش بگذره.» بعدش گوشی رو محکم کوپید رو تلفن.

گلی که کناری نشسته بود و عدس پاک می کرد، چند بار با اشاره از طاووس ماجرارو پرسید ولی جوابی نشنید. طاقت دیدن اشک طاووس رو نداشت. وقتی دید مغموم و افسرده یه گوشه ای نشست، سینی عدس رو رها کرد و رفت کنارش. یه چیزایی فهمیده بود ولی شک داشت. موهایش رو نوازش کرد و پرسید: «گلم چی شده که دوباره اشکت سرازیر شده؟ کی بهت بالاتر از گل گفته؟ مگه نمی دونسته تو گل آخ و واخی!»

طاووس بلند زد زیر گریه و تو گریه گفت: «هیچی، آقا جونم کفن خانوم جانم هنوز خشک نشده سرش زن گرفت. خیال داشت منم یه گیلی لیلی راه بندازم و سینه چاک بدم از ذوق و عین اسب چاپار برم استقبالش و زن بابام رو با سلام و صلوات بیارم بشونم جای خانوم جانم.» بغضش چنان ترک خورده بود که بند نمی اومد. گلی گذاشت خوب گریه هاشو بکنه و سبک بشه. بعدش زل زد تو چشماش. طاووس تابی به موهای بلندش داد و غرید: «همچین نیگام می کنی انگار ساس دارم. تو دوست داشتی واست زن بابا بیارن؟ جلوی مردم و علم و اشاره هاشون آب میشیم.»

گلی آروم گفت: «عزیزم، آقا جونت یه عمری واقعاً زندگی نکرد، تو خودش سوخت و ساخت. خانوم جان خدایا مرزت که زنده نمیشه که دلت بسوزه سرش هوو آورده! زیر خروار خاکه، بذار اونم چند صباحی دلخوش باشه. دنیا به کسی وفا نمی کنه، همه مون مهمون دور گردونیم. تو، زدن رو خوب بلدی ولی توی خوردن ضعیفی. تو دل داری ولی آقا جونت به جاش سنگ تو سینه شه. گل گلابم، کوه چون تنها بود سنگ شد. وقتی هم خانوم جانت که نور به قبرش بباره زنده بود، هیچ صنمی با هم نداشتن. اینارو تو هم خوب می دونی.»

صورت طاووس از اشک داغ سوخته بود و گل انداخته بود. نگاهش رو از هم دروند و گفت: «هرچی هست و هرکی هست، گور پدرش، من سلامم بهش نمی کنم. چطوری دلم ورمیداره تنگاتنگ آقا جونم بشینه تو ماشین و واسش قر و قمیش بیاد؟ شنیده بودیم دود از کنده بلند میشه به شرطی که نم نکشیده باشه.»

گلی قاه قاه خندید: «تو از کجا میدونی دختر؟ تیمورخان هنوز پیر نیست.»

طاووس از لجش با حرص گفت: «تو تقویم من پیره، من تقویم سر خودم. اگه سیبل هاشو می تابونه و عصا قورت داده راه میره، دلیل جوون بودنش نیست. زندگی قارتش رو برده و قورتش رو گذاشته. اصلاً نمی دونم اون عشق مجنون وارث چی شد که یهو واسش سرخر اومد؟»

گلی حرفش رو برید: «تو شوهر می کنی و می ری. اونه که یالقوز می مونه. بی همدمی از جون دادن سخت تره.»

طاووس دست رو قلبش گذاشت: «قلبم تیر می کشه. برم دست خانوم آقا رو ماچ کنم که یه عمریه عزادار و سیاه پوش شوهر شه.»

گلی آروم گفت: «عزیزم زنا می تونن، مردا نمی تونن.»

طاووس از کوره در رفت: «از یتیم نوازی سررشته ندارن؟ نه جونم، همه ش بهونه ست. سر چله زنشون چشم چشم می کنن و دنبال زن می گردن.»

گلی با تأسف سر تکون داد: «تو بدبین شدی. اون پسره رو اعصاب راه رفت و بهت خیانت کرد. همه رو به به چوب نزن.»

«همین دایی شمساً چند ساله زنش مرده، اسم زن آورده؟»

«خب، اون می تونه خودش رو اداره کنه. ولی هر کی زن گرفت استغفرالله خلاف شرع که نکرده!»
طاووس لب ورچید و با دست موهاش رو از تو صورتش کنار زد: «به من چه؟ این حرفا تو کت من نمیره. هر کیه من ازش بیزارم.»

یک هفته بعد...

محبوبه خوشحال بود و به ریز حرف می زد. ملیحه ظاهراً گوشش با اون بود ولی باطناً دنبال راهی بود که دیگه هیچ وقت طاووس و ماهان همدیگه رو نبینن: «آره کاکو، یکی از آرزوهایم این بود که بوشهر رو ببینم. نه کسی منو برد و نه کسی محلم گذاشت. آرزو به دلم بود تا امروز که تیمورخان می خواد بیرتم اونجا. کاش تو هم می اومدی. الان میگن انقده گل کاغذی داره هزار رنگ، تو سرما که گلانو دل یخ وافتن!»

«چه جور جاییه؟»

«تیمورخان می گفت مثل بهشته.»

بعدش خندید: «حتماً تابستونشم جهنمه.»

ملیحه مفید و مختصر گفت: «ماهان تنهاست و بعدش حال من واسه مسافرت خوب نیست. مگه آقا شمساً باهاتون نیست؟»

«نه کاکو، میگه تو ماشین زانوهایش باد میکنه.»

ملیحه با حرص گفت: «خب دارین میرین ماه عسل، دنبال مزاحم چرا می گردین؟»

محبوبه تا بناگوش قرمز شد ولی به روی خودش نیاورد و سرش رو به جمع کردن ساکش مشغول کرد.

برف ریز ریز می بارید و عین سفره عقد خیابونارو نقل بارون کرده بود. تو خونه حاج نصرت ولوله بود. همون ولوله تو دل حشمتم بود. ولی این کجا و اون کجا! حیاط رو داربست زده بودن و سرش چادر کشیده بودن و صندلی هارو چیده بودن. چند گوشه حیاط هم بخاری بزرگ گذاشته بودن. آخه اون موقع زمستون واقعاً زمستون بود و ادای زمستون رو در نمی آورد. سرما فقیرکش بود و دارا دلخوش کن. اعیان لم می دادن زیر کرسی داغ یا کنار بخاری های گرم می نشستن و قاشق قاشق انار دون شده می خوردن. زنبوری های پایه بلند دو طرف در کوچه رو چراغونی و مته روز کرده بود. اتاق عقد چیده شده بود و عروس کنار سفره بود و حوری و چند تا زن دیگه رو سرش قند می ساییدن. جواهر بغ کرده بود و تو دلش ناله نفرین می کرد. آخه دوست داشت اون سر سفره بشینه. حوری صداس کرد و به زور به گوشه از پارچه روسر عروس رو داد دستش: «قند بساب بختت باز بشه. ایشاءالله عروس بعدی خودتی.» لبخندی کمرنگ لبای جواهر رو ازهم باز کرد.

حاج آقا سه بار خطبه رو خوند و وقتی از عروس بعله گرفت، هلهله ای به پا شد که صدایش تا اتاق بغلی رفت که داماد نشسته بود. برای بار دوم که خطبه خونده شد و زنها گفتن عروس رفته گل بچینه، حشمت با خودش گفت: کاش گل از سر قبر من می چید. این عروسی نیست عزای من و عروسی دیگرونه. کنار زنده ها منم که مرده م. حاج آقا از داماد امضا و بعله گرفت. دستای حشمت می لرزید. حاج آقا خندید و گفت: «نترس جوون، چرا دستات داره می لرزه؟ تموم شد. عروس دربست مال شماست، خیالت تخت تخت باشه.» حشمت دلش واسه خودش کباب شده بود که هیچکی دردش رو نمی دونست.

اتاق رو خلوت کردن و حوری با طمطراق صدا کرد: «آقا داماد، عروس تو اتاق منتظره.» حشمت تو دلش زار زد: منجنیق عذاب رو واسم آماده کردن. جغد ناامیدی رو پشت بوم خونه ما جا خوش کرد، وقتی هم میره که مارو بکنه تو گور.

تیمورخان داشت ماشین می روند ولی از خوشی پرواز می کرد. لحظه به لحظه به محبوه خیره می شد. محبوه هم با ناز و ادا چادرش رو سر داد رو شونه هاش. نگاه تیمورخان از سر رو شونه هاش لغزید و اخمی همراه با شوق رو پیشونیش نشست: «خانوم گل، چادرت رو سرت کن، ما نمی خوایم هیچ چشمی به تار موت رو ببینه.» محبوه بهش زل زد: «آخه شما واسه چی دقه به دقه بهم خیره میشین؟»

تیمورخان تمام عشقش رو تو چشماش به صورت محبوه پاشید: «هنوزم فکر می کنم خواب می بینم. نیگات می کنم تا چشمم مطمئن بشه کنارمی. راحت میشه بهر کسی گفت خاطر خواتم، ولی سخت میشه ثابت کرد. بهت نشون میدم. وقتی تیمور پای کسی نشست، دیگه کفتر جلد.» کامیونی لق لق زنون جلوشون می رفت. محبوه پشت کامیون رو خوند و تیمورخان به قهقهه خندید:

لوطی برو بر لقمه خودگازی بزن

کم پشت خلق خدا حرفی بزن

گلاب وقتی دید حشمت عین مجسمه ابوالهول کنارش نشسته، به حساب خجالتی بودنش گذاشت و دست رو دست حشمت گذاشت و چشم تو چشمش شد، انگاری سیخ داغ رو دست حشمت گذاشته بودن. گلاب به حرف او مد و گفت: «تموم شد آقا حشمت. از فردا منم و شما تو یه خونه تنها. میخوام واست زن خوبی باشم. شما چه قولی بهم میدین؟»

حشمت به من من افتاد: «والله چی بگم، من پاری وقتا پر حرفم و پاری وقتا سوت و کورم.»

گلاب لبخند دلبرانه تحویلش داد: «مئه حالا» و دستش رو محکم تر رو دست حشمت فشار داد.

حوری بعد از مدتها که به تهرون اومده بود، بازم مجلس آرا شده بود و از غیبت جلال آقا استفاده کرده بود و تو آسپزخونه داد سخن می داد: «حتماً طاووس چشمش ورنداشته که نیومد عروسی! وگرنه لخت بود که نبود، زر و زیور نداشت که آکه هی قد یه زرگری ذخیره داره. عروسی همه رفته، عروسی داداش من خار رفت تو پاش. خوبه راهش دور نیست، دو تا خونه فاصله داریم.»

همدم خانوم نمی با آب دهن به انگشتش زد و پشت قابلمه چسبوند که جزی صدا کرد: «دم اومده، بهتره جای غیبت دم و دستگاه نهار رو آماده کنی.»

حوری خندید: «عزیز این کار یادم رفته بود. ولی چه غیبتی، دروغ میگم بزن تو دهنم!»

همدم خانوم دم کنی رو دیگ رو برداشت و روغن داغ فراوون روی برنج ریخت: «خانوم آقا خورده زمین و لگنش شیکسته و زمین گیر شده. گلی هم حتماً دستش گیره. تیمورخان هم رفته سفر. شاگرد آقات که کارت عروسی برد، گفت فقط ناصرخان تو حجره بوده. طاووسم حکماً تنهایی دلش ورنمی داشت بیاد. خدایی شم یه دختر عزب تنها نمیره عروسی. تو هم بهتره دهننت رو ببندی و این حرفها رو جلوی گلاب نگی. امروز و فرداست که از زیارت امام رضا برمی گردن. طاووس اگه حشمت رو می خواست نه نمی گفت. ما که چند دفعه رفتیم منت کشی.»

حوری که تیرش به سنگ خورده بود یه ایش بلند گفت: «پس واجب شد برم عیادت خانوم آقا و یه سر و گوشی آب بدم.»

همدم خانوم لب و لوچه شو بالا و پایین کرد: «تو آدم بشو نیستی.»

چند روز بعد...

تیمورخان چمدون پر از سوغاتی و خرید محبوبه رو تو صندوق عقب ماشین گذاشت و با اشتیاق از محبوبه پرسید: «نازدلم، اگه کم و کسری داره تا آتیش نکردم طرف شیراز بگو.» و دست رو چشماش گذاشت: «به دیده منت دارم.»

محبوبه با ناز قری به سر و گردنش داد: «نه جونم، زیادی هم خجالتم دادی.»

هر دو سوار شدن و صحبت کنون راهی شیراز شدن. تیمورخان که شب قبل و چند شب قبل ترش هم از شور و اشتیاق و حرفهای نگفته ای که سالها تو دلش تلمبار کرده بود نخوابیده بود، خمیازه ای کشید و گفت: «نمی خوام شوخی شوخی به اینکه جدی جدی خاطر خواتم فکر کنی؟ عجب دم پیری سرکارمون گذاشتی خانوم خانوما!»

محبوبه با دست به شوخی رو پاش زد: «خوابت میاد هذیون میگی. ولی از شوخی گذشته همیشه فکر می کردم قول و قرار عاشقونه فقط یه جور ادعاست. ولی حالا باورم شده.» تیمورخان محو کلام محبوبه بود که یهو محبوبه صداس رو دلبرانه بلند کرد: «اینجوری بر و بر نیگام نکن هول می کنم.» که ماشین به طرف دره کشیده شد و دیگه هیچ کدوم چیزی نفهمیدن.

گلی داشت با بدبختی جون می کند و لباس تن خانوم آقا می کرد. موهای خیس شو که عین کلاف بافتنی چند بار شکافته بود توی روسری پشمی کرد. طاووس هم نه به دلخواه کمکش می کرد. خانوم آقا تشکر نمی کرد ولی دیگه غر هم نمی زد. تازگی ها قبول کرده بود که محتاج گلی یه و باید باهاش ظاهراً مدارا کنه. خانوم آقا به کمک دو تا چوب زیر بغل و دو وردست از حموم اون طرف حیاط گاماس گاماس راهی اتاق شد. سنگفرش حیاط عین شیشه بود و گلی گوشزد کرد: «عمه خانوم مواظب باشین.»

گفتن همان و زخم دل خانوم آقا سرباز کردن همون: «دیگه چی دارم که این زمستون بی پیر ازم بگیره؟ لنگ بی صاحبم که چلاق شد، جونم رو می خواد؟ یاالله.» اونا هیچ حرفی نزدن و تو سکوت به اتاق رسیدن و خانوم آقا رو تو رختخواب تر و تمیزی که کار گلی بود خوابوندن.

صدای زنگ در بلند شد و خانوم آقا غرید: «حکماً عزرائیله، اومده راحتم کنه. برو درو واز کن معطل نشه.»

طاووس اخم کرد: «شمام که همه ش آیه نحس می خونین. آخه ما زیادی دلخوشیم، یه گوشه دلمون غمدار باشه چه باک!» اینو گفت و رفت بیرون.

گلی آروم آروم از ترس یخبندون خودش رو پر و پیمون پیچیده بود. در و باز کرد و با دیدن حوری وارفت. حوری هم با دیدن گلی و شکم مثل طبلش حال بهتری نداشت. چند لحظه سکوت بود و بعد حوری لب باز کرد: «سلام خاله رورو، چه بی خبر؟»

گلی قرمز شد و گفت: «رسیدن به خیر، عروسی داداشت مبارک باشه. زن بیوه که دیگه شوهر کردنش های و هوی نداره! حالا چرا دم در، بفرما تو.»

صحبت کنون رسیدن تو اتاق خانوم آقا و حوری با چاپلوسی زد تو صورتش: «خدا مرگم بده، چی شده عمه خانوم؟ کور بشم و نبینم تو رختخوابین!»

گلی که می دونست چقدر حوری از خانوم آقا بدش میاد، از حرفش خنده ش گرفت. خانوم آقا با غیظ گفت: «مادر می بینی که حالم خوش نیست و حال ناخوشم خنده داره.»

گلی زودی گفت: «غلط کنم به شما بخندم. همین جوری خنده م گرفت.»

متلک آبدار خانوم آقا دهنش رو چفت کرد: «دیوونه ها خودشون به خودشون می خندن!» و یه بفرما به حوری زد: «بشین ننه، خوش اومدی، مبارک باشه، ایشاءالله عاقبت به خیر بشن. خبر عروسی رو شنیدم ولی پای اومدن نداشتیم. حالم ببین و ازم نپرس چه حالی، چه احوالی.»

گلی رفت تا چایی و میوه بیاره و حوری با فضولی پرسید: «این دختره کی شوهر کرد و بچه دار شد که کسی نفهمید!» خانوم آقا یکه خورد: «چه میدونم، از این جوونای امروزی هرچی بگی برمیداد.»

طاووس که نمی دونست کی اومده، بی خبر درو باز کرد و گلی رو صدا کرد که چشمش به حوری افتاد. از کینه دیرینه اصلاً خوشایندش نشد و رفت تو و یه سلام سرسری کرد: «مبارک باشه عروس آوردنتون.»

حوری گله کرد: «از تشریف فرمایی شما و زحمتهایی که دادین خسته شدیم.»

طاووس نالید: «انقده صنم داریم که یاسمن توش گمه. حالا ما نیومدیم عروسی سر نگرفت؟»

حوری به زور خندید: «هر گلی یه بویی داره. می اومدی عروسمونو می دیدی. از لپ هاش خون می ریزه، پوستش عین برگ گله. دختر حاج اسماعیل بنکداره، یکی یدونه ست مته تو.» اینارو مخصوصاً گفت با اینکه می دونست طاووس دل به دل حشمت نداره.

طاووس چینی به ابروش انداخت: «خوشبخت باشن.» گلی با سینی سنگین چای و میوه اومد تو و طاووس جلدی پرید و از دستش گرفت: «مگه نگفتم چیز سنگین بلند نکن!»

گلی از توجه طاووس غرق لذت شد: «بادمجون بم آفت نداره.» و یه گوشه ای نشست.

فضولی مته کرم تو تن حوری وول وول می کرد. بالاخره هم طاقت نیاورد و گفت: «به سلامتی گلی خانومم که تو راهی داره. این دوماد خوشبخت کیه که ما نمی دونیم؟»

خانوم آقا چشمش به دهن طاووس میخکوب شده بود وقتی گفت: «غریبه نیست، ناصر آقا پسر عمه مه. شمام خوب می شناسینش.»

حوری چند لحظه فکر کرد شوخی می کنه. یه نیگا به خانوم آقا انداخت که عین شیر غران بود و یه نگاه به طاووس که آروم عین مرداب بود: «ناصر آقا؟»

خانوم آقا با نیشخند گفت: «آره ننه، عروس منه.»

چند لحظه سکوت برقرار شد و حوری از ترس دعوا و مرافعه حرف رو عوض کرد: «مبارک باشه. تیمورخان کجاست؟»

طاووس با غیض گفت: «شیراز.»

خانوم آقا دنباله شو گرفت و اینجوری حرص شو خالی کرد: «همراه دایی شمس که ینگه می خواست رفت شیراز به سر به دکتر بزنه.»

حوری زودی بل گرفت و زهر آخرش و ریخت: «راستی شنیدم مو طلائی تو راهی داره. شنیدم خوشحال شدم. دیگه نوبتی هم باشه نوبت طاووسه. همه دخترای محل رفتن خونه بخت الا طاووس.»

طاووسم با بی تفاوتی شونه بالا داد: «به سلامتی. دمشون که به دم من بسته نبود؟ من میخوام تارک دنیا بشم. همه رقمه دیدین، اینم ببینین، دنیا شهر فرنگه.»

گلی با خنده لب باز کرد: «شوخی می کنه، هنوز مردی که لایق طاووس باشه پیدا نشده، وقتی پیدا بشه زبونش بند میاد.» حوری از جواب دندان شکن گلی حالش گرفته شد.

حوری سوغاتی های گلاب رو که از مشهد آورده بود تو چمدون جا داد و اشکش رو با لبه آستینش پاک کرد: «انگار دارم میرم قتل گاه. از شماها دل نمی کنم، کاش می شد نرم.»

گلاب به روش خندید: «آدم کنار شوهرش تو جهنم باشه واسش بهشته.» بعدش به نگاه عاشقانه به حشمت انداخت که گوشه ای تو خودش بود و وقتی دید تو باغ نیست، بغ کرد.

حوری رو به حشمت کرد: «میدونی ناصر زن گرفته؟»

حشمت بی تفاوت نگاهش کرد: «به سلامتی، شق القمر که نکرده!»

«آخه کی رو گرفته جالبه.»

همدم خانوم صداس درامد: «دختر چرا دم رفتنی واسه خودت گناه بار می کنی؟» حوری در چمدون رو بست: «وا...»

مگه استغفرالله گفتم خلاف شرع کرده؟ خب، طاووس محلش نداشت رفت کلفت خونه رو گرفت!»

با اسم طاووس حشمت تکون خورد: «از اول هم معلوم بود اون زن ناصر نمیشه. اون تو آسمونه و ناصر تو زمین. از کی تا حالا آسمونی ها زمینی هارو تحویل می گیرن.»

گلاب کنجکاو شد و پرسید: «مگه طاووس کیه که این همه تعریف و تمجید داره؟»

حوری از لجش گفت: «حتماً به قول حشمت به پری آسمونی.»

گلاب چشم گشاد کرد و همدم خانوم واسه ختم موضوع تسبیح انداخت: «هیچی ننه، دختر تیمورخان دوست حاجیه.

دختره یکی یدونه و دور از جون تو خل و دیوونه ست. واسه خاطر خوشگلش فکر می کنه همه باید دست به سینه

باشن. اصلاً خدا لعنتت کنه دختر که همه رو گناه بار می کنی. کم گناه رو دوشمون سنگینی می کنه، با غیبت مردم

بارمون سنگین تر میشه. شیطون رو لعنت کنین. خب گلاب جان، خراسون خوش گذشت ننه؟ یاد ما کردی؟ تو حرم

صدامون زدی؟»

چند روز بود که از تیمورخان و محبوبه خبری نبود. اون موقع مثل الان خبر گرفتن راحت نبود. ملیحه دلش به شور افتاده بود: «قرار بود دو سه روزه برگردن، الان یه هفته میشه. نمی دونم چرا دلشوره گرفتم!»

ماهان آروم چایی شو زمین گذاشت: «ماه عسله دیگه، شاید زیادی شیرین بوده و بیشتر موندن.»

ملیحه با اخم صدایش رو بلند کرد: «لازم نیست تو نمک به زخمم پاشی. منم دلم مثل تو از این وصلت خونه، جلوی آقا شمسام دلم نیامد بنالم. میگی چه کار کنیم؟»

ماهان نگاه بی رنگی به روش پاشید: «خدا کیمیایی به نام صبر آفریده.»

ملیحه از کوره در رفت و یه گوشه ای دماغ نشست و رفت تو فکر.

* * *

طاووس هراسون از خواب پرید، تمام تنش می لرزید. آه بلندی کشید. هنوز گرمی دستای ماهان رو حس می کرد که با لباس سیاه موهایش رو نوازش می کرد و دلداریش می داد: عزیزم، هر اومدنی یه رفتنی داره. روزگار به دل منم داغی گذاشته که از زندگی سیر شدم. انگار صدا تو گلوش یخ زده بود وقتی گفت: زندگی گاه به تلخی قهوه ست، گاهی به شیرینی عسل. حالا بهمون قهوه تعارف کرده. از جا پا شد و یه قرص مسکن با فشار آب قورت داد. سرش مثل کوه سنگین بود. اشکش نمی اومد که بار دلش سبک بشه. با خودش نالید: زموئه چقدر قصه ماهارو تو خودش جا داده. آی زموئه، آی زموئه، قصه هات رو کی میخونه؟

* * *

دایی شمسما و دکتر جلیل راهی بوشهر شدن. ماهان به خاطر وضعیت ملیحه نمی تونست همراهی شون کنه. تمام راه رو دایی شمسما تو فکر بود: خدایا به خیر بگذرون. کاش فقط از خوشی موندگار شده باشن. بی فکرآ یه زنگ هم نزن. یعنی مخابرات بوشهر رو گل گرفتن؟ تلگراف خونه هم خراب شده؟ هیچ فکر نمی کردم تیمورخان این همه بی خیال باشه. محبوبه خانوم زنه، شاید عقلش به این چیزا نرسه.

دکتر جلیل که دایی شمسما رو سخت گرفته دید، نارنگی رو که پوست کنده بود طرفش گرفت: «بفرما، دهننون رو تازه کنین. متأسفانه همه ما تو بی خبری فقط فکرای بد می کنیم و دلشوره های بی مورد داریم.»

«آخه دکتر قرارمون سه روزه بود و من به انتظارم که با هم بریم تهرون. دست مریزاد.»

دکتر جلیل سرش رو تکون داد: «بشر جایز الخطاست آقا.»

* * *

گلاب از روی کنجکاوای حشمت رو سؤال پیچ کرده بود: «می خوام طاووس رو ببینم.» بعدش خودش رو لوس کرد: «یعنی از من خوشگل تره؟ راستشو بگو آسمونیم!»

حشمت که تو دلش غوغا به پا بود، با سردی جوابش رو داد: «زندگی خودتو بکن، چکار مردم داری. عزیزم گفت که دوست خونوادگی مونن. هر وقت فرصت شد می بینیش.»

گلاب ول کن نبود: «چه شکلیه که این همه کیا و بیا داره!»

حشمت خون دل می خورد: «مته بقیه زنا، شاخ و دم که نداره! به جای این حرفها پاشو یه چایی دم کن که سرم باد کرده.»

* * *

طاووس با آب و تاب و هیجان خواب دیشب رو واسه گلی تعریف کرد و بعدش با نگرانی گفت: «قرار نبود آقا جونم این همه تو سفر باشه. یعنی از حرفهای من دلگیر شده و خونه نیما؟»

گلی آبی به روی دلشوره هاش ریخت: «نه جونم، اولاً خواب زن چیه، دوماً تیمورخان بیدی نیست که به این بادا بلرزه. اگه زن خواسته، پای حرفش وامیسه. چه تو بخوای چه نخوای. تو هم مته به خشخاش نذار. ازش خوشت نیومد، واسش خونه جدا می گیره، از مالش که کم نیما! شایدم خواسته صلاح و مشورت کنه و هنوز خطبه ای خونده نشده. بی خودی هم شور تو دل همه ننداز. وقتی آتیش به خونه بیفته همه رو می سوزونه. به گوش خانوم آقام نرسون که اون نزده می رقصه. این دفعه بی مصیبت گریه و زاری راه میندازه، فعلاً آتیش بس داده.»

دکتر جلیل توسط آشنایی که تو بوشهر داشت به یکی دو تا مهمون خونه بوشهر سر زدن. اون موقع فقط همین چند تا مهمان پذیر بود. دایی شمس دل تو دلش نموند وقتی که دکتر جلیل با من گفت: «شاید خدای نکرده تصادف کرده باشن، یا مریض شده باشن!»

«یعنی هر دو با هم؟»

«اجازه بدین من تنهایی این مسئله رو پی گیری کنم.»

«نه پسر، من سرپام.» وقتی اینو گفت از شدت دلهره رنگش زرد شده بود.

بیمارستان گردی شروع شد و دایی شمس با قدم های سست دنبال دکتر جلیل بود. مته حالا شهر پر از بیمارستان نبود و زود به نتیجه رسیدن. مدیر بیمارستان با وسواس گفت: «یه زن و مرد رو که تو جاده تصادف کرده بودن و به بوشهر نزدیک بودن، به اینجا اعزام شدن که متأسفانه هر دو فوت کردن و تو سردخونه هستن، امیدوارم از بستگان شما نباشن.» پاهای دایی شمس لرزید و سرش گیج رفت. دستش رو به دیوار گرفت و دیگه هیچی نفهمید. چند ساعت بعد که به هوش اومد، اولین سؤالش این بود: «دکتر، خودشون که نبودن؟»

دکتر جلیل سکوت کرد و چند ثانیه بعد گفت: «شما بهتره استراحت کنین تا حالتون خوب بشه.»

جنازه ها به سردخونه شیراز تحویل داده شد. ملیحه مدام تو غش و ضعف بود و سر خاکسپاری اختلاف نظر داشتن. دایی شمس می گفت جسد تیمورخان باید بره تهر و ملیحه می خواست مادرش تو قبرستونی که پدرش دفن بود به خاک سپرده بشه. بالاخره هم تیمورخان رو با آمبولانس به تهر و آوردن و محبوبه همونجا دفن شد. حال ملیحه که نزدیک زایمانش بود وخیم بود و فقط با آرام بخش ساعتی آروم می گرفت. به تهران هم خبر داده بودن و وقتی جسد رسید، کسبه بازار و اهالی محل تشییع جنازه باشکوهی از تیمورخان کردند. طاووس زیر تور مشکی ناباور فقط جیغ می کشید و وقتی تیمورخان رو تو قبر می داشتن، به سرعت خودش رو تا جلوی قبر رسوند و خیال داشت خودش رو تو قبر بندازه که ناصر و گلی به زور نگهش داشتن. چشمه اشکش خشک شده بود. مثل مسخ شده ها به مردم نگاه می کرد.

گلاب آروم به بازوی حشمت زد: «این طاووسه؟»

حشمت غرید: «آره، خوب نیگاش کن که دیگه هوس دیدنش رو نکنی.»

گلاب دلخور شد: «وا... مگه کفر گفتم که بهم پریدی؟ من که نمی خواستم سر قبر باباش بینمش، پیش اومد دیگه!»

خانوم آقا به علت وضعیت جسمی تو خونه بود و وقتی همه از سر خاک برگشتن دیدن، انقدر تو سر خودش زده بود و گریه کرده بود که چشماش قد یه گردو ورم کرده بود. وقتی چشمش به طاووس افتاد، زبون گرفت: «زلزله بیفته تو شیراز، خوره بیفته تو زناشون که آقا داداشمو تو گور کرد. چه بلا زنی بود؟ قلم بشه اون جفت پاش که بی باعث و بانی مون کرد؟ ننه، پول بی سکه شدیم. آخه چقده داغ این سینه سوخته من بینه؟ زنه از شیراز اومد و قاصد مرگ شد. مته ایل بور بور حمله کرد و تیمورو برد.» روسری از سرش برداشت و موهاش رو افشون کرد: «چیچی بدین گیس هامو کوتاه کنم. سرورم رفت، گیس می خوام چیکار؟»

چشمای ناصر از زور گریه سرخ شده بود. یه لا اله الا الله گفت و دستهای خانوم آقارو گرفت: «ننه، درد خودمون کمه، تو هم می خوای دیوونه ترمون کنی. به فکر طاووسم باش.»

«می دونستم این آقا شمسای در به در شده یه تخمی میندازه. آدم قحط بود که اون خاله گردن دراز زنش بده! زنش داد و کردش زیر خاک.»

ناصر صدایش رو بلند کرد: «چرا کاسه کوزه رو سر اون میشکونی؟ مگه همچین خیالی داشت.»

«آره ننه، این راهو کوبید و رفت واسه خاطر اون، واسه خوش خدمتی. چه خدمتی... راه به قبرستون و گور سرد، کپه مرگ گذاشت.»

ناصر واسه آروم کردنش سرش داد زد: «ننه تیکه انداختنت تمومی نداره؟» گلی یه گوشه ای از ترس چمباتمه زده بود و ریز ریز اشک می ریخت. خانوم آقا پیرهنش رو از یقه چاک داد و از ته دلش داد زد: «خدا... شر منو از سر دنیا کم کن. دنیا من چلاق رو می خواد چیکار؟»

گلی طاقت نیاورد: «عمه خانوم مؤمن تو عثرت باید صبور باشه. شما بزرگتر مایین، سایه تونو خدا از سرمون کم نکنه.»

طاووس به حال خودش نبود. مدام زیر سرم بود. مات زده بود و تو هفت و چهل تمام مدت بی اشک فقط جیغ می کشید. انقده تو خودش بود که گلی نگران حالش بود. وقتی چهلم تموم شد. یه روز تلفن زنگ زد و گلی با رنگ سرخ شده و جواب یه خط در میون به صاحب صدا گوشی رو به طاووس داد و به اشاره های طاووس که می گفت من نیستم اهمیتی نداد. طاووس با اکراه و چشم غره گوشی رو گرفت. اول صدای مردونه ماهان رو نشناخت: «سلام طاووس خانوم، تسلیت میگم. امیدوارم خدا بهتون صبر بده. خواستم زمانی تلفن کنم که یه کمی آروم شده باشین. حال ملیحه هم خوب نیست. مارو تو غمتون شریک بدونین.»

طاووس فقط گوش کرد و بی صدا گوشی رو گذاشت و بعد از چهل روز چشمه اشکش جوشید و صورتش پر از اشک شد. گلی ملتسمانه گفت: «اون که گناهی نداره. چرا جوابش و ندادی؟ یعنی فکر می کنی اون مقصره و ازش بیزاری؟»

«نه، هنوزم مته روزای اول عاشقشم. عشق عاشق که با ندیدن کم نمیشه؟ ولی زندگی واسم دل و دماغ نداشته. آخه مگه من چند سالمه؟ حالا موقع بی پدر و مادر شدنم نبود! اصلاً کجای زندگی واسه نبودن من لنگ می زنه؟ انقده پوستم از غم و غصه چرب شده که بارون خیسیم نمی کنه، آفتابم دیگه یخ تنم رو آب نمی کنه. کاش جای خانوم جانم من مرده بودم. دیگه نه از فراق ماهان می سوختم، نه از غم مرگ آقا جونم. انگار خدا رو پیشونی این مرد

خوشی رو یادش رفته بود بنویسه.» طاووس از پنجره بیرون رو نیگا کرد: «آسمون هم مته دل من گرفته. گلی تو بگو، اگه آسمون قشنگه چرا دلش سیاهه؟»

رنگ ملیحه از زردی به کبودی کشیده بود. از درد مته مار به خودش می پیچید. به زحمت خودش رو به تلفن رسوند و با دست لرزون شماره گرفت و با سلام و علیک هول هولکی به منشی مطب گفت: «خانم دکتر بشکوفه هستم.» منشی با تحویل فراوون تلفن رو وصل کرد و ملیحه منتظر سلام و علیک نشد و فوری گفت: «دارم می میرم.» و گوشی رو گذاشت.

حاج نصرت با تعجب به حشمت گفت: «میگم من هستم، تو برو خونه. زنت منتظره، تازه عروسه، خوب نیست خیلی تنها باشه.»

حشمت شونه بالا داد: «باید عادت کنه، من تا آخر شب اینجا هستم. اونم باید بدونه کارم اینه و اینجوری باید با من زندگی کنه.» بعدش به دسته کردن پولها خودش رو مشغول کرد.

حاج نصرت لبی تو هم فشرد: عجب... یعنی می خواد گربه رو دم حجله بکشه و نگن زن ذلیله؟ یا اینکه تا اون جایی که من فکرم میره و ایشاءالله غلط باشه، نمی خواد زیاد کنار دختره باشه و هنوزم دلش پیش طاووسه! آخه اون وقت که ما زن گرفتیم، به زور از زیر کرسی و کنار زنون درمی اومدیم. با سقلمه ننه مون و سرفه های بلند آقامون که یعنی، یعنی پاشو برو سر کار، از خونه می زدیم بیرون، ولی دلمون باز تو خونه بود. این پسره دلش نمی خواد بره خونه، اصلاً تو خونه بند نمیشه. کسی که صلوات ظهر می اومد دکون و خورشید رفته نرفته برمی گشت خونه، حالا خروس خون میاد و شغال خونم نمیره. الله و اعلم!

ملیحه بستری شد، یه زایمان زودرس. بچه به دنیا اومد، یه دختر ولی حال خودش زیاد خوب نبود. تو شوک عصبی بود. ماهان وامونده نمی دونست چکار کنه، بی کس تر از اون بود که کسی رو داشته باشه. فقط دایی شمسارو داشت که خبرش کرده بود و پیرمرد تو راه بود. دکتر جلیل دستی رو شونه ش زد: «دکتر طاقت داشته باش. هر دوشون خوب میشن.»

ماهان لبخندی محو به روش زد که معلوم نبود خنده ست یا گریه.

طاووس انقدر بی صدا شده بود که همه نگرانش بودن. گلی با ناصر درددل کرد: «انگار زبونش رو بریدن. رفته تو لاک خودش عین لاک پشت، لاک پشتم گاهی سر از لاک درمیاره. جواب دکتر و هم نداد.»

ناصر خنده محزونی کرد: «شاید دیگه نمی خوادش؟»

«برعکس آقا ناصر، گفت از جون و دل می خوادش. اینو گفت و لب بست. با زندگی قهر کرده.»

ناصر آه کشید: «حق داره، زندگی بدجوری شلاقش زد. شاخه پر شکوفه رو باد پائیز بیشتر می تکونه. ننه مم

بدجوری از زندگی تو خورد، بالای داییم خیلی می نازید.»

چند سال بعد...

خانوم آقا قد به جوجه شده بود و پسر بچه کپل مپلی کنار تشکش مشغول خوردن نخود کشمش بود. خانوم آقا با محبت بهش گفت: «ننه حسن، دم کیشمیش ها رو نخوری که دل درد می گیری.» پسرک با چشمای عسلی بهش رو کرد و به نوچ گفت. خانوم آقا با عشق نیگاش کرد: «الهی ننه قربون نوچ گفتنت بشه.»

تو همین موقع گلی درو باز کرد و با نگرانی به نیگا به پسرک انداخت: «حسن اینجاست؟ دلم آروم گرفت. عمه خانوم نذارین بیاد بیرون، می ترسم بره سر حوض. من مشغول پخت و پزم و سرم گرمه. آقا ناصرم دیگه یواش یواش پیداش میشه.»

خانوم آقا که دیگه واقعاً پاش لب گور بود، خندید و لته های بی دندونش پیدا شد: «باشه ننه، خیالت تخت باشه، از چشمام بیشتر ازش مواظبت می کنم. فقط ننه یادت نره رخت های منو بشوری. امروز روز حمومه. گیسام مته دخمه عنکبوت تو هم رفته.»

دایی شمسلاغر و تکیده دست زیر چونه ش گذاشته بود و به گذر زمان و دختر کر و لالی که جلوش داشت بازی می کرد فکر می کرد. چند وقتی بود که شیراز نیومده بود. بدجوری دلش هوای ماهان رو کرده بود ولی از دیدن دختر معصومش خون دل می خورد. ملیحه از وقتی محبوبه رو تو گور گذاشته بودن، دیگه ملیحه سابق نبود، عصبی و رنگ پریده بود و مشت مشت قرص می خورد. افسردگی و سردرد شدید امونش رو بریده بود. دایی شمسلا تا وقتی ماهان اومد تو همین فکر و خیال بود که زندگی چه بازی هایی داره، خوابایی واسه آدم می بینه که اگه آدم بدونه سخته می کنه. دنیا زن عقدی کسی نیست، عین هواست. یه روز آفتابیه و یه روزم می باره. با اومدن ماهان و دیدن موهای سفید شقیقه ش و رنگ و روی پریده ش، یکه ای خورد که نگو و نپرس. ولی زود به خودش مسلط شد و جواب سلامش رو به گرمی داد و واسش بغل باز کرد و سفت و سخت به خودش فشارش داد: «چطوری دکتر؟ می بینم با زن و بچه حسابی دست و پنجه نرم کردی و حسابی مرد خونواده شدی!» ماهان آه سردی کشید و رو میل ولو شد و سیگاری آتیش زد.

دایی شمسلا ماتش برده بود. واسه همینم زبون به گله باز کرد: «ندیده بودم سیگار بکشی!»

ماهان لبخند کمرنگی زد: «از زندگی که کشیدم، بذار از سیگارم بکشم.»

ملیحه سینی میوه رو روی میز گذاشت و از درد دستش رو به سرش گرفت.

ماهان پرسید: «بازم سردرد؟»

ملیحه سر تکون داد: «دارم کور میشم. از صبح تا حالا چند تا قرص خوردم، ولی انگار نمی خواد ولم کنه.»

ماهان به دایی شمسلا رو کرد: «آدم یه وقتی واقعاً نمی دونه از کجای زندگی گله کنه که خدا بدش نیاد. شما میگین سیگار می کشم، باید خودکشی کنم که شهامتش رو ندارم.» مروارید خودش رو تو بغل ماهان انداخت و ماهان سخت بغلش کرد و موهای سیاهش رو بوسید.

دایی شمسلا واسه عوض کردن موضوع از دخترک پرسید: «بابا جان شکلات می خوای؟»، انگار یادش رفته بود اون کر و لاله.

ماهان با تأسف نالید: «شکلات رو نشونش بدین میاد بغلتون. اون نمیشنوه.»

دایی شمساً شرمنده آب نباتی از جیبش درآورد و دخترک با خنده به طرفش رفت و اونو گرفت و دوباره به گردن ماهان آویزون شد. ماهان بوسیدش و رو به دایی شمساً کرد: «خیلی روش آزمایش کردیم، فشاری که به مادرش اومده باعث این مشکل شده. اینجا امکانات نیست، ممکنه روش کار بشه یه روزی درست بشه.»

دایی شمساً با خوشحالی گفت: «خب پسرم، بیاین تهرون. خونه بی شما واسم صفا نداره. من پام تو پیچ پیچ قبرستونه، بذار این چند صباح رو دور هم باشیم.»

ماهان با غصه گفت: «اتفاقاً ملیحه به آزمایش داره که اینجا نمیشه انجام داد، باید بیارمش تهران ولی فرصت نمی‌کنم.»

دایی شمساً زبون به نصیحت باز کرد: «عزیزم، همه کسم، زندگی واسه توئه، نه تو واسه زندگی، تعطیل کن راه بیفتیم. خدا نکرده مشکل خاصی که نداره ملیحه خانوم؟»

ماهان به یه نه بسنده کرد. وقتی ملیحه رفت تو آشپزخونه، ماهان صداش رو یواش کرد: «یه غده تو سینه ش دراومده. حتماً باید ببرمش تهران.»

لرزه به تن دایی شمساً افتاد و جویده جویده پرسید: «ایشاءالله سرطان که نیست؟»

ماهان بازم آه سرد کشید: «امیدوارم. هر دم از این باغ بری می‌رسد، تازه تر از تازه تری می‌رسد!»

طاووس دیپلم علمی گرفته بود و داشت دوره معلمی می‌دید. خیلی عوض شده بود. دیگه از ناز و غمزه و چادر سر دادن رو شونه و چرخش سر و گردن خبری نبود. یه پارچه خانوم شده بود. موهای بلندش رو پشت سرش جمع می‌کرد و با اینکه چادر سرش نبود، ولی لباس بلند و پوشیده تنش می‌کرد، همون جور که شایسته یه معلم بود، آروم عین رودخونه، سر به زیر و افتاده. اون زبون خاردارم دیگه از ته بریده شده بود. به بچه دو ساله هم سلام می‌کرد. اگه کسی طاووس رو ندیده بود و از وصف قبل از اینش می‌شنید، باور نمی‌کرد. به زحمت چند کلمه ای اگه لازم بود حرف می‌زد. جالب اینکه به حساب و کتاب حجره پدرش هم رسیدگی می‌کرد. البته ناصر دفتر و دستک رو می‌آورد تو خونه چون اون زمان باب نبود دخترا برن حجره و کار مردونه کنن. ناصرم حسابی سرش شلوغ بود و الحق هم نه دستش کج بود و نه نیت بد داشت. تو غیبت تیمورخان طاقه فرش‌ها چند برابر شده بود و حساب بانکی هم پر و پیمون. دیگه نگرانی خانوم آقا رو هم نداشت. بالاخره گلی با محبت خودش رو جا کرد، مخصوصاً حسن کوچولو حسابی دل از مادر بزرگش برده بود اون روزم یه عصر پاییزی بود و طاووس داشت از کلاس می‌اومد کت و دامن توسی خوشرنگی پوشیده بود و موهایش رو با روبان هم‌رنگش پشت سرش جمع کرده بود. تو این چند سال جا افتاده بود و خوشگل تر شده بود. تو حال خودش بود که سلام آشنایی می‌خکوبش کرد. سرش رو بلند کرد و مات موند.

ماهان همراه دختر سیاه چشم مو سیاهی روبروش وایساده بود. مکث کوتاهی کرد: «سلام دکتر، ببخشین.»

ماهان نداشت حرفش تموم بشه: «انتظار دیدن منو نداشتین!»

طاووس نمی‌تونست به چشمای ماهان نگاه کنه، با شرم پرسید: «دختر خودتونه؟»

«بله، حق دارین شک کنین، نه شکل منه، نه مادرش.»

طاووس بغض شو قورت داد: «هرچی هست خیلی خوشگله.» ماهان با علم و اشاره به دخترک فهموند با سر سلام کند. طاووس حیرون شده بود ولی به روی خودش نیاورد و با آرامش گفت: «به آقا شمساً و خانم سلام برسونید.» بعدش با عجله خداحافظی کرد و سردرگم تو کیفش دنبال کلید گشت.

* * *

«آره گلی جون، دخترش خیلی خوشگل بود. اگه مسخره م نمی کنی می خوام بگم شکل من بود. ماهان انقدر پیر شده بود که اول نشناختمش. سنی نداره که موهاش سفید شده! خیلی لاغر شده، تو چشماش یه غمی بود که من با یه نظر خوندمش.»

گلی سبزی رو از آب درآورد و تو آبکش ریخت: «چند سال گذشته. تو خیال داری همونجوری که بود باشه؟ گاهی زندگی آدمو آب می کنه خانم معلم.»

طاووس پا رو پاش انداخت: «هنوز که نشدم، ولی پوستی از سر بچه تو بکنم که اون ورش ناپیدا. کافیه تو کلاس جیک بزنه. پسرۀ دوردونه جای منو تو دل همه گرفته!»

گلی خندید: «نگو تورو خدا، دلت میاد خط کش پشت دستش بزنی یا مداد لای انگشتش بذاری؟»
طاووسم خندید: «حالا بینم.»

* * *

گلاب دم کنی رو پرت کرد رو زمین و گریه رو سر داد: «هی بهونه پشت بهونه، چرا گوش خر درازه، چرا در دیزی وازه. من بالاخره نفهمیدم تو چه مرگته! نمک می ریزم میگی شوره، نمی ریزم میگی بی نمکه، به کدوم سازت برقصم؟ جونم به لبم رسیده. همین الان میرم خونه آقام و دیگه پشت گوشت رو دیدی منم می بینی. به چیت دلخوش باشم، اخلاق خوشت، ناز و نوازشت، یا...»

گلاب حرفشو خورد و حشمت داد زد: «چرا لال مونی گرفتی؟ بگو اجاقت رو نمی تونم روشن کنم و یه بچه تو دومنت بذارم. همینه که هست دلخوری بُر بزن. من عوض بشو نیستیم. می خوام بخواه، نمی خوام هری، راه وازه و جاده دراز. سلام ما رو هم به آقات برسون. طلاق نامه تم می فرستم دم در با یه کله قند.»
گلابم از کوره در رفت: «به درک. انگار نوبرش رو آورده! چند ساله زنتم، یه روز خوش ندیدم. هر کی دستت تو دست زنشه، من فقط حسرت خوردم. همه شوهر می کنن، منم کردم، چشم دنیا رو کور کردم.»

* * *

ماهان بعد از سالها دوباره تو اتاق طبقۀ بالا پشت پنجره وایساده بود. هیچ چیز عوض نشده بود. بهار خواب روبرو آروم و ساکت تماشا می کرد. چه حسرتی دلش رو پر کرد! یاد طاووس افتاد که رو بهار خواب منتظرش بود. لبخند پر غصه ای زد: عطش اشتیاق تو تمومی نداره، اشتیاقی که هر لحظه و ساعت دارم، هر چی هم روش سرپوش میذارم، باز سر درمیاره. پنجره رو باز کرد و نفس بلندش تو هوا یخ کرد: چقدر عوض شدی طاووس؟ ولی من هنوزم همون طاووس شیطون و عشوه گر رو می بینم که تابی به موهاش می داد و دلمو می برد. خسته شدم از کوچ. خونه دلم شده شیشه ای. ای روزگار، تورو خدا سنگ پرتاب نکن. من با سایه ای از گذشته دلخوشم، اینم یعنی زیاده؟ تو همون موقع طاووسم تو اتاقش به یاد ماهان و گذشته ها افتاده بود، بی اختیار به سمت پنجره کشیده شد و چراغ اتاق ماهان رو روشن دید. سایه ش پشت پنجره دلش رو بدجوری تکون داد. انگار پاهاش به زمین چسب خورده بود. هر دو همدیگه رو می دیدن و وجود هم رو حس می کردن. هرچند تو سکوت ماهان خودش نفهمید چرا سرش رو از پنجره بیرون آورد. ستاره ها سوسو کنون تو سینۀ آسمون نیمه ابری سر می خوردن. ریه هاشو از هوای خنک پر کرد. طاووس انگار خشک شده بود. هیچ حرکتی نمی کرد. با خودش گفت: چرا نفهمیدم عشق آتیش میندازه تو دل و جونم؟ روزگار تنها معلمی یه که اول امتحان می گیره و بعد درس میده. اشکش زودتر از کلمه و حسرت پیدا شد،

طوری که وقتی با دست اشکش رو پاک کرد، ماهان سایه شو دید و با دلهره پنجره رو بست: اگه اشک نبود، سرزمین وداع آتیش می گرفت.

حاج اسماعیل از شدت عصبانیت کف به دهن آورده بود: پسرۀ جعلق نامرد دختر منو میزنه و پس میفرسته. نشونش میدم. اون کمرش لقه و عرضه بچه پس انداختن نداره، عقده شو سر دختر من درمیاره. دستم بشکنه که با دست خودم دخترم رو خوار و زار کردم. بادمجون زیر چشمش میکاری؟ بادمجونی نشونت بدم دلمه ای، دست بالا دست زیاده آقا حشمت! چند تالات رو اجیر می کنم همچین بتکونتت که آستر کتتم لرز بگیره. فکر کردی بی صاحب گیر آوردی؟ گلاب مثل بارون اشک می ریخت و دل حاج اسماعیل رو ریش می کرد. بهش نهیب زد: «پاشو دختر کمتر آبغوره بگیرو نمی خوای برگردی خونه شوهرت، برنگرد.»

گلاب تو بغض و گریه نالید: «کدوم شوهر؟ بگو عزرائیل، بدتر از عزرائیل. عزرائیل یه دفعه جون آدم رو می گیره و خلاص. اون چند ساله ذره ذره گوشت تنمو عین دارکوب سوراخ کرده. چه بخت سیاهی بود نمی دونم بابا!» طرف عصر بود و طاووس تازه اومده بود. کتتش رو درآورد و دست زیر موهاش کرد و تکونش داد تا نم باورن که رو موهای سیاهش عین مروارید بود بریزه پایین که صدای زنگ در دراومد. بلند بلند گلی رو صدا کرد، ولی جوابی نشنید با بی حوصلگی رفت دم در و وقتی درو باز کرد، از دیدن دایی شمس و مروارید جا خورد و سلام کرد. «سلام دخترم، ببخشین بی موقع مزاحم شدم. ماهان ملیحه رو برده دکتر، این بچه آروم نمی گیره و حوصله ش سر رفته. منم که نمی تونم تو سرما ببرمش بیرون بچرخونم. گفتم پیام هم با حسن بازی کنه و هم دیداری از خانوم آقا کرده باشم.»

طاووس به روش خندید: «بفرمایید، خوب کاری کردید.» لپ مروارید رو کشید و گفت: «خوشگله. اسمت چیه؟» و وقتی با نگاه سرد دخترک روبرو شد، دلخور شد. دایی شمس با تأسف گفت: «مروارید کر و لاله.»

دل طاووس آتیش گرفت و دستی با محبت به موهاش کشید و دستش رو گرفت و تا جلوی اتاق بردش. خانوم آقا از دیدن دایی شمس هم خوشحال شد، هم گریه ش گرفت. دایی شمس معذرت خواست: «ببخشین عمه خانوم. نمی دونستم از دیدن من ناراحت میشین.»

خانوم آقا اشکش رو با گوشۀ چارقدش پاک کرد: «نه والله. می بینین روزگار چطوری خونه نشین و یه جا نشینم کرده؟ منی که یه روزی یه تهرون رو زیر پا میذاشتم، حالا باید واسه یه پیاله چایی چشمم به دست این و اون باشه. خدا عمر باعزت به عروسم بده که از جون و دل خدمتم می کنه.» طاووس به بهانه اینکه حسن سرمای سختی خورده بود، مروارید رو برد بالا تو اتاق خودش.

خانوم آقا با دلسوزی گفت: «بچه م حسن دور از جون شما سرما خورده. بسکه عزیزه، خودمون چشمش می کنیم. بلاگردونش بشم آقا شمس، نمی دونین چه مغز بادومیه!» دایی شمس تأیید کرد که نوه خیلی عزیزه. طاووس به دو طرف موهای مروارید گل سر زد، گل سرایی که چند سال پیش خودش واسه دلبری به موهاش می زد. مروارید خوشحال شده بود و می خندید. طاووس بغلش کرد و آه کشید: بوی ماهان رو میده. یعنی ملیحه چه ش شده که رفته دکتر؟ مروارید با خوشحالی خودش رو تو بغل طاووس جا به جا کرد و دست به موهاش کشید و

خندید. طفلک خوشحالی شو فقط با نگاه و خنده هاش نشون می داد. طاووس دستهای کوچیک شو تو دستش گرفت و براش لیلی لیلی حوضک خوند. دخترک سخت بهش چسبیده بود.

حاج اسماعیل دکون حاج نصرت رو خلوت دیده بود و رو سرش گذاشته بود. حاج نصرت حشمت رو فرستاد تا شاهد دعوا و درگیری نباشه و آروم گفت: «حاجی، جلو مشتری ها خوب نیست عربده بکشی، منم بلام صدامو بلند کنم. از من و شما قبیحه این کارا!» مرد جوونی که تنها مشتری کله پزی بود با دست سبیل های چربش رو پاک کرد و بقیه پولش رو گرفت و بی اعتنا به سر و صدا رفت. حالا تنها شده بودن و حاج اسماعیل رگ گردنش رو کلفت کرد: «حاجی چی بگم، اگه دختر تورو هم لت و پار پس می فرستادن نعره می کشیدی، خودت دختر داری.»

حاج نصرت مکثی کرد و دست پایین گرفت: «حاج اسماعیل، من میرم دست زن بزنی رو قلم می کنم. هرچی شما میگی متینه. من از طرف حشمت نایب، طلاق می خواد، رو چشمم. می خواد برگرده، کوچیکشم.» حاج اسماعیل حرف آخرش رو زد: «نه حاجی، دامن دخترم خالیه، رودروایسی هم نداریم با هم. دخترم حسرت بچه داره، شایدم واسه خاطر این ناسازگاری می کنه. قال قضیه رو بکنیم و مردونه تمومش کنیم. هم ما آبرو داریم هم شما. بی خودی تو دهن مردم نیفتیم که تف سربالاست. طلاق رو واسه همین گذاشتن، مهرم بخشیدیم.»

ماهان چشم از گیره های طلایی مروارید بر نمی داشت و تو دلش زار می زد. این گیره های طلایی خاطراتی رو واسش زنده می کرد که داغونش می کرد. خاطراتی که نبود ولی از هر بودنی شیرین تر بود. ملیحه بی حال به گوشه افتاده بود و پتو رو خودش کشیده بود و به عاقبت زندگی کوتاهش فکر می کرد. حالش بدتر از این بود که نفهمه، مخصوصاً وقتی ماهان مروارید رو بغل کرد و موهاش رو بوسه بارون کرد، گریه بی صداش شدیدتر شد.

حاج نصرت داشت حشمت رو تهدید می کرد: «گفتم زنت بدم آدم میشی. هیهات، خر بودی و خرتر شدی. زورت رو به زن نشون دادی؟ راست میگی مشت بکوب تو دیوار، نه زیر چشم یه ضعیفه. از اولم می دونستم نمی خوای.» حشمت نالید: «خدا پدرتونو بیامرزه، شما گردنم گذاشتیم. انقده زبون درازی کرد که کفرم دراومد و زدمش. حالام ارواح آقا بزرگ حق و حقوقشو بدین، منو به خیر و اونو به سلامت.»

حاج نصرت با دست زد رو پاش: «درختی کاشته بودم و این همه سال آبش دادم تا واسم میوه بده. میوه سرم رو بخوره، درخته داره از ریشه درمیاد. یعنی تو می خوای تا ابد عزب بمونی و زن نخوای؟ جواب مردم رو چی میدی؟ دختر پیشونی بلند و رو سفید مردم رو رو سیاه برگردوندی، انگار می خواست صورت به صورت، سبیل به سبیل بغلم کنه و بهم تف کنه!»

حشمت داد زد: «مگه من واسه مردم زندگی می کنم گور پدر مردم صلوات! می خوام تا آخر عمر کنار عزیزم باشم و سایه شما بالا سرم باشه. اگه اسم زن آوردم، به هرچی نابدترم بخندین.»

حاج نصرت بهش براق شد: «اگه دختر تیمورخان خدایامرزم زن خونه ت بود همین جنقولک بازی رو درمی آوردی؟ حشمت سرش رو زیر انداخت و حاج نصرت تنهاش گذاشت. حشمت این شعر رو واسه صدمین بار تکرار کرد:

باغبون در باز کن، من مرد گلچین نیستم

من اسیر یک گلم، دنبال هر گل نیستم

چند روزی بود که حال ملیحه رو به وخامت رفته بود و ماهان نگران باهاش حرف می زد: «آخه خودکشی که شاخ و

دم نداره! خیلی ها عمل می کنن خوب میشن، به فکر خودت نیستی به فکر مروارید باش.»

ملیحه سرش رو بی حوصله زیر انداخت. دلش نمی خواست چشمای نم دارش رو ماهان ببینه. خیلی محکم گفت:

«گفتم نه، جون منه، حق دارم انتخاب کنم، تو واسه مروارید هم پدر باش هم مادر.»

ماهان به التماس افتاد: «تو تنها نیستی، ملیحه به مام فکر کن!»

ملیحه سرش رو زیر پتو کرد. زیر پتو خیلی وقت بود امن ترین جا واسه ملیحه بود. گذاشت اشکهاش سرازیر بشه:

«من همیشه تنها بودم، حتی کنار تو.»

همدم خانوم گریه می کرد و تو گریه ش پر از گله و شکایت بود: «آخه تو رو خدا بود دل مارو بشکنی و انگشت

نمای مردم کنی؟ دختره که با همه چیز تو می ساخت، چرا در به درش کردی؟»

«عزیز اینطوری واسش بهتره، شوهر میکنه و یادش میره. من نه به درد اون بلکه به درد هیچکس نمی خورم.»

همدم خانوم نالید: «می دونم دردت چیه، مجنونی و مارو مچل کردی.»

حشمت زهر خند زد: «مجنون که واسه مردم کم خطرتر از اصغر قاتله!»

همدم خانوم سر تکون داد: «منو بگو دارم کی رو نصیحت می کنم؟ رو گوش خر چند تا پشه نشسته، اینم جوابم.»

پاشم تا سبک تر و دیوونه تر نشدم برم سراغ کارم.»

ملیحه از غذا افتاده بود و نیاز به سرم داشت و قرار بود تو بیمارستان بستری بشه. ماهان کنارش بود و دایبی شمس

حیرون با مروارید کوچولو. بازم دست نیاز به همسایه دراز کرد و گلی با خوشرویی بچه رو قبول کرد: «طوری نیست

آقا شمس، همبازی حسن میشه، سرشون با هم گرم میشه، شمام نگران نباشین. همسایگی واسه چیه؟ رفتین مریض

خونه از قول مام سلام برسونید و بگین ما دعا گوئیم.»

مروارید کوچولو خوشحال اومد تو و شریک اسباب بازی های حسن شد و وقتی هم طاووس اومد، واسش چنان بغل

باز کرد انگاری صد ساله آشناست. الحق که طاووسم به جون بغلش کرد و از تو کیفش به هر دو تاشون آب نبات

داد. مروارید فوری کاغذش رو کند و کرد تو دهنش. حسن مات نیگاش می کرد که طاووس سر هر دوشونو بغل

کرد و بوسید.

چند روزی بود که ماهان خونه نیومده بود. به محض اومدن سراغ مروارید رو گرفت و دایبی شمس با تأسف گفت: «از

پسَم برنمی اومد نیگارش دارم، بردمش خونه تیمورخان خدایبامر ز. با نوه خانوم آقا بازی می کنه. هر وقت رفتم

دنبالش هر کاری کردم به دامن طاووس آویزون شد و نیومد.» ماهان با دو دست سرش رو گرفت و دایبی شمس

واسش دلسوزی کرد: «پسرم، یه حموم برو حالت جا میاد. از قضا و قدر همیشه فرار کرد، صلاحش چیه نمی دونم،

ملیحه چطوره؟»

ماهان دل گرفته نالید: «هر روز بدتر از دیروز.»

دایی شمسآه کشید: «بسوزه پدر بی کسی. اگه محبوبه خدایامرز زنده بود، این حال و روزمون نبود.»
با زنگ تلفن ماهان تکون خورد: «خدا کنه خبر بدی نباشه.» گوشی رو بعد از چند تا زنگ برداشت. «سلام، دکتر بشکوفه.»

طاووس آب دهنش رو قورت داد و خیلی رسمی سلام و علیک کرد و حال ملیحه رو پرسید.

ماهان تاپ تاپ قلب خودش رو می شنید: «خوبه.»

«من می خواستم برم عیادتش، چه ساعتی می تونم؟»

ماهان مکثی کرد: «به زحمت می افتین.»

«چه زحمتی؟ فقط چی خوبه براش ببرم!»

«فرقی نمی کنه، چون سرم داره.» وقتی ارتباط قطع شد، ماهان چند ثانیه ای گوشی به دست بود و بعد جلوی چشمای نگران دایی شمسآه، گوشی رو گذاشت و گفت: «میرم دوش بگیرم.» وقتی خودش رو به دست شر شر آب سپرد، گریه رو سر داد و به خودش گفت: گریه در خلوت تنهایی خود ننگ که نیست!

چشمای بی فروغ ملیحه که به طاووس افتاد خنده محزونی کرد. طاووس پاکت کمپوت رو کناری گذاشت و با محبت بغلش کرد. محبتی که خودش در خودش سراغ نداشت: «نبینمت رو تخت مریضی.»

ملیحه هم با صدایی که از ته چاه درمی اومد ازش تشکر کرد: «ماهان گفت مروارید پیش شماست.» یه قطره اشک از گوشه چشمش سرید: «مواظبش باشین.»

طاووس یه صندلی جلو کشید و کنارش نشست. دستش رو فشار داد: «راحت باش، جاش امنه امنه. سعی کن زودتر خوب بشی و بیایی خودت مواظبش باشی.» ملیحه فقط آه کشید، آهی که گچ و آجر ساختمون آتیش می زد. نفسش یه درمیون بالا می اومد، واسه همینم زیاد نمی تونست حرف بزنه. طاووس بهش دلداری داد: «دخترت خیلی خوشگل و شیرینه، خوش به حالت.» ملیحه چشمش پر آب شد و به ماهان نگاه کرد و سکوت کرد. با صدای نگهبان بیمارستان که در زد و گفت ملاقات تمومه، طاووس از جا بلند شد: «دارن بیرونم می کنن، سنگین ترم که خودم برم، مواظب خودت باش.»

ماهان تا بیرون در بدرقه ش کرد: «مننون، زحمت کشیدین.»

طاووس خیلی مصمم گفت: «فردا شب من اینجا میمونم و شما برین خونه، مروارید به شما نیاز داره، چند وقته

ندیدینش؟ صبح از همینجا میرم کلاس، تعارفم ندارم.»

ماهان محو لب و دهنش گفت: «آخه...»

«آخه نداره دکتر.»

بعدشم یه خداحافظی تند کرد و رفت.

ماهان تا چشم کار می کرد بدرقه ش کرد: چقدر عوض شده، دیگه اون دختر شیطون نیست، چقدر قشنگ دستور داد و رفت!

طاووس وقتی پا تو حیاط بیمارستان گذاشت، نفسی تازه کرد و با خودش گفت: خدایا منو ببخش. از خودم شرمندم م که همیشه ازش بیزار بودم و واسش آرزوی مرگ می کردم. وقتی روی تخت اونجوری زار و نزار دیدمش، حالم از

خودم بهم خورد. شاید با محبتی که بهش می کنم یه ذره دلم سبک بشه. بیچاره این چه بلایی بود گریبانش رو گرفت؟ خیر و خوشی ندید، اون از مادرش، اون از مروارید، اینم از خودش. یه موقعی فکر می کردم واسه من رقیبه، کی این روزا رو می دید؟

طاووس مروارید رو حموم کرده بود و با محبت داشت موهاش رو شونه می کرد. دخترک دست طاووس رو کشید و ماچ کرد. اشک تو چشم طاووس پر شد. بچه ای که زبون نداشت این طوری تشکر می کرد. غرق بوسه ش کرد:

«قربون اون موهای خوشگلتم برم.»

تو همین موقع گلی اومد تو اتاق و از دیدن این صحنه خندید: «طاووس، جون خودت انگار بچه خودته. طفلک رو خدا چه جوری زده!»

طاووس خندید: «خدای اینم بزرگه.»

گلی سر تکون داد: «راست میگی. خدا همه درارو نمی بنده، هرچند که تا حالا واسه این طفل معصوم دری باز نبوده. مادرش چطور بود؟»

«خراب، خراب تر از اونیه که فکر کنی. گلی انقدر دلم واسش سوخت که از بوی سوختگیش عوقم گرفت. واسه مردن خیلی جوونه. فکر می کردم زیاد تحویلیم نمی گیره. ولی انقدر با محبت دستم رو گرفته بود که دلم ریش شد. فکر کن دور از جونش این بچه رو باید دو تا مرد بزرگ کنن.»

گلی پوزخند زد: «چرا دو تا مرد؟ مگه فکر می کنی باباش سوبلمه می خوره و یه عمر عزادار می مونه؟ نه جونم، مردا از این غیرتادارن، به چله نرسیده زن زن میکنه. همین بچه رو هم بهونه می کنه که مسلمون نشنوه کافر نبینه که زیر دست و پای زن بابا چنان له بشه که دیدنی نباشه. این بنده خدا هم که نه گوش داره نه زبون که شکایت کنه.»

طاووس با غصه مروارید رو به خودش چسبوند: «من نیگرش می دارم.»

گلی اخم کرد: «یعنی تو می خوای با بچه بری خونه شوهر؟»

«کی خواست شوهر کنه!»

«پاشو جمع کن دختر. تا ابد که نمی تونی بی همدم بمونی! فکر این بچه رو هم نکن که باباش نمیده به تو واسه

خودش تو دوست و آشنا اسم بد نومی نمی خره.»

طاووس مروارید رو مته یه چیز گرانبها سفت بغل کرده بود.

طاووس کتابی رو باز کرده بود و واسه ملیحه می خوند. ملیحه از درد به خودش می پیچید و عرق کرده بود، ولی حرفی نمی زد. وقتی طاووس سر بلند کرد و چشمش به صورت کبود شده ملیحه افتاد، کتاب رو بست: «خدا مرگم بده، درد داری؟»

ملیحه با سر اشاره کرد: «بله، زیاد. نمی خوام شما رو ناراحت کنم، از خواب شب افتادی. من نمی تونم اینو تلافی کنم.

ماهان هم نبود عیبی نداشت، منو آل که نمی بره، تازه شم زودتر برم لاقل از درد کشیدن و مزاحم شدن راحت

میشم.»

طاووس به مهربونی دست رو پیشونیش گذاشت: «کسی منو مجبور نکرده، با تمام قرص دلم خواستم شب پیشتم بمونم. دکتر رو من به زور فرستادم، فقط واسه اینکه یه کمی پیش مروارید باشه. هر چند من مروارید رو مته جونم دوست دارم، ولی جای پدرش رو نمی گیرم.»

چشمای ملیحه نم دار شد و آه بلندی کشید: «آن غصه که در جهان نگنجد دارم. نمی دونم بعد از من سرنوشت بچه کر و لال من چی میشه، کی باهاش خوب و بد تا می کنه؟ چراغ عمر من داره خاموش میشه، بارم رو بستم و از دنیا دل کندم. ولی دستم واسه دخترم از گور بیرونه.»

طاووس اخمی مصلحتی کرد: «این حرفها چیه دختر خوب، الان میگم واسه مسکن بزنی. این حرفها مال اینه که درد داری.»

طاووس اومد بلند بشه که ملیحه با التماس میخکوبش کرد: «نه، یه دقیقه صبر کن. مته یه خواهر بهم قول میدی؟»

طاووس بهش خیره شد. «مروارید رو تو خونه تون نگه دارین، مگه نگفتی خیلی دوستش داری؟ شاید این تنها شانسیه این بچه باشه که مهرش به دل تو افتاده، بهم قول میدی؟»

جیگر طاووس خون شد: «تو حالت خوب میشه. باشه، تا وقتی حالت خوب بشه مروارید رو نیگر می داریم.»

ملیحه زیر لب نجوا کرد: «مردنم یه جور خوب شدنه. دیگه آروم میرم اون دنیا.»

* * *

صبح هوا گرگ و میش بود که طاووس اومد خونه تا دفتر و کتابش رو برداره و لباس عوض کنه. همین که در اتاق رو باز کرد، دید دو تا چشم سیاه از زیر پتو بیرونه و بر و بر نیگاش می کنه. خوب که نیگا کرد، از جا پرید و خودش رو تو بغل طاووس انداخت. از سر و صدا خانوم آقا که کنارش خوابیده بود بیدار شد و به غرغر افتاد: «بچه مگه خواب نداری؟» چشمش به طاووس افتاد: «ننه سنگینه، بذارش زمین کمری میشی.»

طاووس یه صبح بخیر گفت و شونه بالا داد: «عیبی نداره.»

خانوم آقا بازم غرید: «خدا اقبال بده، اینجوری که معلومه تا آخر عمر رو ساخته. خوبه شوهر نکرده بچه دار شدی.»

طاووس بچه به بغل از اتاق بیرون اومد و منتظر شنیدن بقیه متلک های خانوم آقا نشد.

* * *

ساعت ملاقات بود. دایی شمس همراه مروارید قاطی ملاقات کننده ها یه دست مروارید و یه دست جعبه شیرینی رو خرکش می کرد. همچین که چشم ملیحه به مروارید افتاد، از ذوق گریه ش گرفت و بغل باز کرد. ماهان که تو اتاق بود مروارید رو بوسید و رو تخت ملیحه گذاشتن. دخترک با عشق مادرش رو بغل کرده بود. ماهان کنارش زد و بهش حالی کرد که سوزن سرم جا به جا میشه. طفلک همچین ناباور مادرش رو نیگا می کرد انگار بهش الهام شده بود که وداع آخره و دیگه موهای طلایی مادرش رو نمی بینه که به شوخی بکشه و بخنده.

دایی شمس از دیدن این وضعیت حسابی دلگیر شده بود و رفت بیرون تا هم تنهاشون بذاره هم اشکی که از غم و غصه رها شده بود تو صورتش دیده نشه.

ملیحه با دست موهای مروارید رو نوازش می کرد و قربون صدقه ش می رفت و اشک می ریخت تا جایی که ماهان صدایش دراومد: «بچه رو دلگیر نکن، یه کمی خودداری باش.» بعدش واسه عوض کردن جو تاریک و غم گرفته اتاق، به زور یه لبخند کم رنگ از دهنش کشید بیرون: «اگه می دونستم آنقدر ضعیفی، باهات ازدواج نمی کردم. قرار بود همیشه پشت من باشی، چه پشت سستی، منو بگو به کی قرار بود تکیه کنم!»

ملیحه چشمای سرخ شده شو بهش دوخت و با دست اشکش رو پاک کرد و با بغض گره خورده گفت: «حرفهات چه قشنگه، کاش لیاقتش رو داشتم!»

«حتماً داری.» بعدش مروارید رو بغل کرد و گذاشتش پایین: «مامانت رو خسته می کنی.» هم اتاقی تازه، زن مُسنی بود که از دیدن و شنیدن اون چیزا به گریه افتاد و سرش و کرد زیر پتو.

چند ضربه به در خورد و بعدش طاووس با پالتوی یقه پوست آبی از دراومد تو: «سلام، چطوری ملیحه جون؟» ماهان با دیدنش رنگ به رنگ شد و سعی کرد خونسرد باشه. طاووس میوه ها رو رو کمد فلزی کنار تخت گذاشت.

ملیحه به روش لبخند زد. رنگ به رنگ شدن ماهان رو دید و به روی خودش نیاورد: «خوبم.»

مروارید با ذوق خودشو به گوشه پالتوی خوش دوخت طاووس گیر داد. اونم خم شد و با محبت بوسیدش و سفت به خودش چسبوند و از تو کیفش یه آب نبات بهش داد. مروارید خندید. آب نبات رو گرفت ولی ازش دور نشد. با دستای کوچیکش سفت دستش رو گرفته بود، انگار طفلی حرفهاتش رو با چشمها و دستاش می گفت.

ماهان محترمانه احوال پرسى کرد و گفت: «راضی به زحمت شما نیستم، خودتون گرفتار درسین، مرواریدم که بیشتر وقتا مزاحم شماست همین کافیه، دیگه اومدن اینجا رو فاکتور بگیرین.»

طاووس دستی به موهای پرپشت و سیاه مروارید کشید: «این شیرین ترین بچه دنیااست. تازه من باید ممنونش باشم چون حسابی سرگرم کرده و جای خالی آقاچونمو پر کرده.» وقتی طاووس این حرفها رو می گفت، چشمای ملیحه با قدردانی بهش خیره شده بود.

ماهان از اتاق بیرون رفت و کنار دایبی شمسارو نیمکت نشست. «حالش خیلی بده پسرم؟»

ماهان سر تکون داد: «کاش نبود. هیچ کاری براش نمیشه کرد، این منو آزار میده، خیلی جوونه.» ماهان سرش رو با دو دست گرفت و شقیقه هاش رو فشار داد. شاید می خواست تمام غصه ها رو اینجوری از سرش بیرون کنه.

حاج نصرت تو چهارچوب در پشت بوم وایساده بود و به حشمت غر می زد: «سر ظهری جات شده کنار چهار تا حیوون. دلم خوشه پسر دارم. یه وقتی به کار چسبیده بودی و از خونه فراری، حالام به خونه چسبیدی و از کار فراری. آخه پسر تو از زندگی چی می خوای؟ زن گرفتی باهاش نساختی.»

حشمت همونجور که با پر و بال طوقی طاووسش ور می رفت نالید: «شما زن خواستین و واسم گرفتین، زنی رو که من نخواستم سازشم باهاش نداشتم.»

حاج نصرت براق شد: «فقط می خواستی مهر بچه دار نشدن رو پیشونی خودت بزنی و ما رو هم رسوای خاص و عام کنی؟»

حشمت که همیشه از جواب این مسئله فرار می کرد، مکث کوتاهی کرد و آروم گفت: «آقاچون، من خودم نخواستم از اون زن بچه دار بشم.» آه بلندی کشید: «زنی رو که نخوای بچه شم نمی خوای. می خوای از چند تا دکتر کاغذ بگیرم که هیچ عیب و ایرادی ندارم!»

حاج نصرت رفت و در چوبی رو محکم به هم زد و تو راه پله با خودش غرید: کاغذ واسه آبجیت خوبه. بچسبونیم رو پیشونیمون تا همه بینن پسرمون بی عیب و ایراده.»

حشمت که تنها شد، سر و دم طوقی رو ماچ بارون کرد: «آقام که نمی فهمه، تو بهش بگو. تو یه دقیقه میشه عاشق شد، ولی تا آخر عمر نمیشه فراموش کرد.»

* * *

مروارید تو اتاق بدو بدو می کرد و غش غش می خندید. طاووس آستین ژاکتی رو که واسش داشت می بافت رو دستش اندازه کرد. خانوم آقا داشت تو دلش دق می خورد. به حسن که آروم کنارش نشسته بود با یه ماشین پلاستیکی ور می رفت گفت: «باریک الله شازده پسر. این دختره از دیوار صاف میره بالا، اگه زبون داشت عالم و آدم رو می خورد.»

طاووس با خنده گفت: «عمه خانوم، رو گردن کسی که بالا و پایین نمیره! بچه اگه شیطونی نکنه مریضه.» خانوم آقا اخم کرد: «خوبه، حرفهای نشنیده، اگه بچه ای آتیش نسوزونه مریضه! این به باباش رفته، اونم زبونش آروم و قرار نداشت. این که زبون نداره، با پاهاش قیامت می کنه.» طاووس داشت جوابی آماده می کرد که گلی اومد تو. کار سخت خونه حسابی درگیرش کرده بود و چند سال بیشتر از سنش نشون می داد. بشقاب شلغم پخته رو کنار خانوم آقا گذاشت و دستی به سر حسن کشید: «عمه خانوم واسه سینه تون خوبه، داغ داغ بخورین.» طبق عادت خانوم آقا غرید: «مگه این بچه می ذاره خواب به چشم ما بیاد؟ مگه برم سینه قبرستون بخوابم و عزرائیل سینه مو دوا درمون کنه. شب که اوهو، اهوی سرفه خواب رو از چشم فراری میده، بعد از ظهرم که دو لقمه می خورم و سنگین میشم و چشمم می خواد بره هم، این ور پریده نمیداره.» به طاووس برخورد. مروارید رو بغل کرد و با توپ پر از اتاق اومد بیرون و در رو همچین به هم زد که چهارچوب در ناله کرد.

خانوم آقا رو به گلی کرد که هاج و واج بود: «دیدی... به اسب شاه بگی یابو رم می کنه.» مشت رو دهنش کوبید: «اه... دیگه لال میشم. بعید نیست دمبو بگیره و بندازه بیرون.» آه بلندی کشید: «کجایی تیمور، نور به قبرت بباره!»

* *

یکماه بعد...

وقتی ماهان گوشی رو گذاشت، سراسیمه لباس پوشید و تو تاریک و روشن هوای زمستونی راهی بیمارستان شد. دایی شمسو وضو گرفت و کنار بخاری نشست: خدایا تو عالمی که چه می کنی، اون که از جوونیش خیری ندید و حالام داره میره. یادگاریش رو چه کنم؟ جواب سهراب رو چی بگم؟ بگم هر دوشون عاقبت به خیر شدن! بگم خوب سر و سامونشون دادم! شرمنده م کردی بارالها. پس منم بیر که نه جواب پس بدم، نه چشمم غم بی خونه مونی ماهان رو ببینه.

* * *

ملیحه تشنج کرده بود و دندوناش کلید شده بود و چند نفر بالا سرش بودن که ماهان رسید. دکتری که قاطی بقیه بود با نگرانی سلام ماهان رو جواب داد: «دکتر حالش خوب نیست، از دیشب چند بار این حالت رو داشته.» ماهان شکسته و خم شده نزدیک اومد و دست سرد ملیحه رو تو دستش گرفت و آروم فشار داد. همه تنهانشون گذاشتن و ماهان آروم آروم باهاش حرف زد: «من که همه جوره این زندگی رو قبول کرده بودم و دم نمی زدم! به خاطر مروارید باش و تنهانش نذار.» ربع ساعتی در سکوت گذشت که ملیحه چشمای بی فروغش رو باز کرد و به ماهان خیره موند. ماهان دستی به پیشونیش گذاشت و با محبت بهش لبخند زد: «خوبی ملیحه؟ نگرانم کردی!» ملیحه انگار لرز داشت. خودش رو جمع کرد و لباس از هم باز شد:

«ماهان بغلم کن، نمی خوام برم.»

ماهان دست به زیر سرش گذاشت و بغلش کرد و به نگاهی به سرم بسته شده انداخت و با پا پایه سرم رو کنار زد:
«اگه دلت میاد تنهامون بذاری، برو. کسی به زور هولت نمیده.»

ملیحه انگار هذیون می گفت: «یه حرفهایی هست که تو دلم قلمبه شده. می دونم عاشق من نبودی و یه تعهد باعث شد منو بگیری، اینو وقتی مامانم بهم گفت که دیر شده بود. حتی می دونم پا رو دلت گذاشتی و خواستی مردونگیت رو ثابت کنی. می بینم هنوزم وقتی می بینیش هرم نفس هات آتیشی میشه، ولی بازم دم نمی زنی.»
ماهان شونه شو فشار داد: «تو غیب گو بودی و من نمی دونستم؟ به جای این حرفها به خودت کمک کن. غذا بخور که از این تخت بلند بشی.»

لبخند بی رنگی رو لبای ملیحه جا خوش کرد: «پایین نمیره، تو بهتر از من میدونی که دارم میرم. چمدونم رو گذاشتن سر راه که معطل نباشم. ولی می خوام به جون مروارید قسمت بدم که پی دلت برو، بذار من تو گور راحت بخوابم.»
بغض گلوی ماهان رو پر کرد و بیشتر بغلش کرد. چند ثانیه بعد ملیحه فشار آرومی به دست ماهان داد و صورت زردش کج شد و پلک هاش رو هم افتاد.

فصل یازدهم

مسجد پر بود از مرد سیاهپوش و زن چادر به سر. همدم خانوم با حسرت به طاووس چشم دوخته بود که تو لباس سیاه خوشگل تر شده بود و مروارید رو رو پاش نشونده بود: اگه عروس من می شد، حالا نوه من رو دامنش نشسته بود و من بهش دلخوش بودم. آه سرد و بی صداش فقط سینه خودش رو سوزوند: حالا خوب می دونم که آرزو به گور میشم. بیچاره حاجی، چه خوابا واسه بچه حشمت دیده بود، بچه ای که فقط آرزومون بود و هیچ وقتم پا رو زمین نداشت. مروارید با دست اشاره به خرما کرد و طاووس چند تا خرما از تو ظرف برداشت و تو دستش گذاشت.
زن همسایه ای که کنار طاووس بود نالید که: «طفل معصوم نمی دونه بی مادر شده. کاش آدم همیشه بچه بود و با یه خرما گول می خورد و دلش شاد می شد.» طاووس فقط سر تکون داد و با دستمال دستای نوچ دخترک رو پاک کرد.
زن همسایه دوباره پرسید: «این که زبون نداره، شما چطوری می فهمین چی می خواد؟»
طاووس که از مرگ ملیحه واقعاً عزادار بود، بی حوصله جواب داد: «زبون بین الملل، علم و اشاره.» بعدش سرش رو پایین انداخت.

جلوی مسجد پر بود از زن و مرد عزاداری که دیگه حالا مشغول احوالپرسی و غیبت بودن. طاووس و گلی با حسن و مروارید دنبال ناصر چشم چشم می کردن که از دور شون به شون ماهان پیداشون شد. ماهان سرش رو زیر انداخته بود وقتی گفت: «ممنونم طاووس خانم، دیگه زحمت مرواریدم کم میشه چون من می برمش شیراز. واسه این مدت واقعاً ممنونم خیلی کمک بودین.» دست پیش برد تا دست مرواریدو بگیره.
دخترک به چادر طاووس عین خمیر اعلامیه چسبیده بود و زار می زد. طاووس هم دوست نداشت تو چشمای ماهان زل بزنه. چادرش رو بالا کشید و گفت: «نه زحمتی داره نه رو سر ماست. شما برین شیراز، این پیش ما میمونه. اصلاً الان وقتی نیست که این بچه تنها باشه.»

ماهان گفت: «آخه.»

ناصر زبون باز کرد: «آخه بی آخه دکتر، تازه ما خوشحالیم که حسن همبازی داره، هر چند تو سر و کولش میزنه.»

گلی دنباله حرف ناصر رو گرفت: «حسن باید یاد بگیره چطوری ناز دخترارو بکشه. وقتی یاد گرفت، مروارید نازش میکنه.» دایی شمسبا به جمع اونا اضافه شد و لپ مروارید رو کشید. بچه از ترس اینکه بخواد اونو با خودش ببره، پشت چادر طاووس قایم شد.

حشمت از دور طاووس رو می دید و خون دل می خورد: چه رسمی داره زمونه، ما دیوونه و تو بی خیال نمی دونی بدون، هنوز نیگات دلنشینه. حاج نصرت بی خیال از دل خون حشمت به آرنجش زد: «زنه رفت و واسه رقیب جا واز کرد. عجب دنیای لاکرداربه! بچه شو باش، انگاری از شیکم اون اومده بیرون.» حشمت تمام چشمش رو تو نیگاش خلاصه کرد و سکوت کرد.

چهل روز بعد...

شب تو خونه دایی شمسبا پر از سر و صدا بود. چند تا آشپز قیمة لا پلو درست می کردن. چند تا وردست بشقاب های ملامین رو پاک می کردن. یکی شون سر تکون داد: «بیچاره چه جوونی بود، به خواب آقا شمسبا اومده بود که خرج شب چهل رو بدن بیرون.»

اون یکی شونه بالا داد: «این درسته، مخصوصاً که دارن میدن در خونه گشنه ها. بذار یه دفعه م شیکم سیرا بو بکشن.» اون یکی با ناخن انگشت شصت پاش که از سوراخ جورابش بیرون زده بود و از تو دمپایی پلاستیکی خودنمایی می کرد بازی کرد و گفت: «کار خوب پیش خدا گم نمیشه، ولی خدا وکیلی وقتی میگن وقتی از آسمون آش می بارید گدا کاسه نداشت راسته. چون چند روزه هوشنگ خله که این پایین تو زیر پله حاجی عبدالله اطراق کرده بود غزل خداحافظی رو خونده و رفته تو گور. اقبالش بلند نبود که یه شیکم سیر قیمة پلو بخوره.»

اون یکی با تعجب ابرو بالا داد: «راست میگی؟»

«آره بابا، کجای کاری، تو رو دیروز قلقلک بدن امروز خنده ت می گیره.»

چند ماه بعد...

ماهان از شیراز اومده بود و با سر و سوغات تو اتاق خانوم آقا نشسته بود و گلی ازش پذیرایی می کرد. تمام وجود ماهان از انتظار لبریز بود. چند روزی به عید مونده بود و باز همه جا بوی عید می داد. الا دل خزون زده ماهان که دیگه بهاری نداشت. ناصر ظرف شیرینی رو جلو کشید و یه دونه درشت از توش برداشت و تو دهنش گذاشت: «دستت درد نکنه دکتر، عجب باقلوایی! نگران نباش، طاووس از دو تا چشماش ممکنه مواظبت نکنه و خاک توش بره، ولی از مروارید نه... الانه دیگه پیداش میشه. خانوم معلم دیگه مارو تحویل نمی گیره راندش باشیم، خودش میره و میاد. خدا رحمت کنه خان دایم رو! نمیداشت پا رو زمین بذاره مبادا خار بره تو پاش.»

خانوم آقا به زور نفسی تازه کرد: «آره والله، ولی دیگه هیچ کدوم آدم سابق نیستیم. مارو که هر روز دریغ از دیروز، جونه رفته لب بوم، امروز پیره، فردا پیره.»

ناصر اعتراض کرد: «ننه تورو خدا خلق مونو تنگ نکن. خونه بی بزرگتر و بیرونه ست نه خونه.»

خانوم آقا خوشش اومد: «طاووس دیگه واسه خودش خانوم خانوما شده. کجاست بانو که از قد و بالاش حظ کنه؟ آقاش کجاست که بالای خانوم معلم باد تو غبغب بندازه؟ هیچ کس تو دنیا موندنی نیست. همه مسافریم، یکی زودتر یکی دیر.»

با صدای خندهٔ مروارید بند دل ماهان پاره شد و چشم به در دوخت. اما چی دید...؟ طاووس با موهای پریشون رو سرشونه و ژاکت قرمزی که رو صورتش سایه انداخته بود و عین گل انار بود. مروارید یه لحظه مات شد و بعد خودش رو تو بغل ماهان ولو کرد که سر پا شده بود. دیدار پدر و دختر دیدنی بود. ماهان فقط مروارید رو بو می کرد. چند ثانیه بعد به خودش اومد و سلام و علیک گرمی با طاووس کرد: «دیگه بچهٔ شماست و من باید با اجازهٔ شما ببینمش.»

طاووس لبای قلوه ای شو که رنگ آلبالوهای وحشی بود جمع کرد و گفت: «اختیار دارین، من فقط پرستارم، بفرمایین لطفاً.»

ماهان نشست و درددل کرد: «دایی شمساً دیگه توان از جا بلند شدن نداره، خیلی از پا افتاده، تو فکر کن که بیام تهران و با هم باشیم.»

طاووس یه دفعه گفت: «مروارید رو که نمی خواین ازم بگیرین؟ ملیحه خدایامرز روزای آخر بهم وصیت کرد که پیش من باشه.»

خانوم آقا دهن بی دندونش رو باز کرد و گفت: «دکتر زودتر دست بالا کن و زن بگیر و چراغ خونه ت رو روشن کن. اونوقت دختر تم می تونی ببری. حالا می خوامی چه گلی به سرت بگیری، ببریش مریض خونه؟»

با حرف خانوم آقا ماهان وارفت و طاووس یخ کرد. گلی که همهٔ ماجرا رو می دونست، میونه گرفت: «دکتر باید یه زن بگیره که واسه مروارید مادر بشه، واسه خودش زن نشد، نشه.»

ناصر خندید: «دعا می کنیم یه زن بگیره که هم زن باشه هم مادر. دکتر جان خیالت تخت، خودم واسه ت دست بالا می کنم و دنبال همچین زنی می گردم!»

ماهان مظلوم نشست. تو دلش گفت: کاش منم می تونستم وصیت ملیحه رو بگم که گفت برو دنبال دلت.

ماهان بعد از مدتها ریش زده و تر و تمیز دست تو دست مروارید جلوی کلاس طاووس پا به پا می شد. حرف هاش رو با خودش مزه مزه می کرد: نمی خوام به زور خودم رو تو دلت جا کنم. یه وقتی دوستم داشتی. نه خوب نیست، عیب مرد بچه دار گرفتاریشه. شاید دیگه منو نخواد. حالا خیلی فرق کرده. شرم در دلدادگی بی معنیه. یعنی منو واسه همیشه تو قلبش نگه داشته و قایم کرده؟ کاش می شد فهمید، شاید من فقط یکه سوار عشقم، با پیدا شدن طاووس مروارید به سرعت دست ماهان رو ول کرد و دوید طرفش. طاووس همچین بغلش کرد گویی جان شیرین. ماهان مات مونده بود. سه نفری بعد از خوش و بش راهی شدن.

طاووس سکوت رو شکوند. «لاله زار لباسای خوبی واسه بچه داره، مخصوصاً جنرال مد.»

ماهان پیش خودش گفت: چقدر خوب حرف می زنه، خدایا کی گفتم اگر عشق دادی جگر سوز ده، خونه خرابم کرد.

گلی سفره رو پهن کرد و خانوم آقا تو جا خودش رو بالا کشید: «ننه طاووس شوم نمیا؟»

گلی خندهٔ قشنگی کرد: «نه عمه خانوم، ماهان قراره امشب ازش خواستگاری کنه.»

خانوم آقا لب غنچه کرد: «خودش به تو گفت؟»

«نه، به ناصر آقا گفته بود.»

«خوبه ننه، نمردیم و دیدیم خواستگاری دو نفری رو! بابا نداشت، عمه که داشت؟ یه پسر عمه نره خر که داشت؟ دایی شمس که هنوز لال مونی نگرفته؟ یه ریش سفید و یه گیس سفید هنوز موندن ته تگار.»

گلی لب جوید: «اول خواسته از خودش بعله بگیره.»

خانوم آقا یه تیکه نون سنگک کند و دست حسن داد: «باشه. مام بی احترامیم و آخر سر کله ای تکون میدیم که حرفی گفته باشیم. یعنی سرخر.»

«خدا به دور عمه خانوم، پلو بکشین سرد میشه.»

«ناصر کو، ننه. نکنه اونم نیگه شده؟»

«نه بابا، رفته حموم. گفتم شما دلتون ضعف میره، زودتر شام بخورین.»

خانم آقا خندید و زیر لب گفت: «حکماً حموم دومادیه.» گلی سرخ شد و به روی خودش نیاورد.

* * *

یه شب مهتابی بود که دامن آسمون پر از ستاره بود. ماهان و طاووس هر دو می دونستن حرف دلشون چیه ولی هیچ کدوم جرأت گفتن نداشتن. بچه رو صندلی عقب خوابیده بود و صدای نفسهای آرومش ماشین رو پر کرده بود. بالاخره دیگ صبر و طاقت ماهان سر رفت و پرسید: «میشه یه سؤال خصوصی ازتون بپرسم؟»

طاووس شونه بالا داد و نفس حبس کرد: «بله.»

«چرا ازدواج نکردین، خیالشم ندارین؟»

صدای طاووس می لرزید وقتی گفت: «دیوار شیشه ای که به دور خودم کشیدم مانع میشه.»

ماهان خندید: «دیوار شیشه ای ممکنه با یه سنگ بشکنه و ریز ریز بشه.»

طاووس تو چشماش زل زد جوری که دل ماهان به تاپ و توپ افتاد: «کی جرأت سنگ زدن داره؟»

اینو با تمام وجود گفت و ماهان دل به دریا زد و گفت: «فرض کنید من، یعنی نمی شکنه؟» زبون طاووس قفل شد. معنی این حرف رو خوب می فهمید، ولی هیچی نگفت و همین ماهان رو جری تر کرد: «خیلی وقته که از شوق پیدا کردن نیمه گمشده م خودمم دارم گم میشم، مگه شما نذاری...» ماشین جلویی ترمز کرد و ماهان بوق زد. مروارید بیدار شد و از پشت به گردن طاووس آویزان شد. ماهان با یه دست بچه رو بغل کرد و گذاشتش تو بغل طاووس و اینو عاشقانه گفت: «کی میدونه چند تا گل تو دنیاست؟ من قد همه گلا شمارو...»

حرفشو خورد و خندید.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com